

((بسم الله الرحمن الرحيم))

نام کتاب: آفرت

نویسنده : سارا رایگان کاربر نودهشتیا

<<www.98iia.com>>





"بسم الله الرحمن الرحيم"

مقدمه:

زمانی که بی محابا ترکم کردی و فی مابین عشق من و خودخواهی تو شکست خوردم و به زمین سرد طرد شدن افتادم... تب نکردم، درسه کنج اتاقم ضجه نزد، اشک میهمان همیشگی چشمانم نشد، لبهایم ترک برنداشت، موهای بلندم... از این یکی گذشتم، بعد از رفتنت دلبرتر و جسور تر شده ام، برق چشمهایم هر مردی را از پا در میاورد، شخصیتم انتخاب هر مردی برای ازدواج شده است، غرورم با بوی سرد عطر تنم غوغا میکند، این شکست تارهای نازک صدای دخترانه ام را از هم گسیخت و به سان پسران در سن بلوغ بَم کرد، دیدن لبخندم رویای تمام مردان شهر شده اما... اجازه تعبیر نمیدهم، دختری شده ام که بود و نبود کسی برایم مهم نیست، دلتنگ کسی نمیشوم، از دسترس عالم وادم خارج میشوم، بی رحمی پیشه احساساتم میکنم، فخر میفروشم، از مردهای شهر دل میبرم و انتقام تو را از هم جنسهایم میگیرم تا زمانی که بعد از سالها مرا دیدی، حس ندامت و حسادت تمام وجودت را فرا بگیرد، تا بفهمی تفاوت من با زنهای دیگر کم نبود، از من عاشق تر زیاد است اما سخت تر از من در عشق کسی نبود.

من یک خود از دست رفته... یک عاشق ساده... بودم برایت.

سارا رایگان

.....

بالا تنه اش در میان قاب فلزی پنجره اتاق کارش جا گرفته بود و از پشت شیشه های شفاف ان به درختان سربه فلک کشیده چشم دوخته...

ناودان ساختمانهای بلند نیمه پیدا از پس شاخه های بلند درختان مزین شده بود به پرندگانی که خلوت کوچه انعکاس نوای خوشایندشان را به گوش میرساند و چرت پیاده رو را بر هم میزد.

با صدای مملو از ناز پشت سرش دل کند از منظره و موسیقی زنده طبیعت ابان ماه و به سمت عقب چرخید و با حفظ همان فاصله مقابل منشی ایستاد که دختری جوان با قد کوتاه و هیکل نسبتا چاق بود.

با جدیتی که تَن لاینفک صدایش شده بود گفت: کاری داشتی؟

کلربوک ابی رنگ را به سینه اش چسباند و به چشمانش زل زد.

مهندس قاسمی تشریف آوردن خواستن که برید اتاقشون.

ثانیه ای پلک روی هم خواباند و بعد چند قدم به سمت میز بزرگ چوبی و قهوه ای رنگ وسط اتاق برداشت، ارایش غلیظ منشی برایش قابل درک نبود.

— بهشون اطلاع بده تا ۵ دقیقه دیگه میام.

سرش را به نشانه تفهیم تکان داد.

— چشم خانوم مهندس.

چشمانش با کفشهای پاشنه چند سانتی منشی تا در اتاق همراه شد، این روزها علاقه خاصی پیدا کرده بود به دیدن مسیری که ادمها میرفتند و پشت سرشان ان دیوار چوبی را روی هم میکوبیدند.

تلفن همراهش را روی میز گذاشت و به فضایی که تن خسته اش در ان جا گرفته نگاه کرد، اتاق ۲۰ متری که یک سمت ان پنجره بزرگ با پرده کرکره جمع شده بود که نور خورشید از ان به نحو احسن به داخل میتابید، کاغذ دیواری صدفی تمام دیوار اتاق را پوشانده و به جز میز کارتنها دو مبل راحتی مشکی رنگ تکنفره فضای اتاق را اشغال کرده بود، سمت چپ میز در سه کنج دیوارینه تمام قدی با قاب ساده چوبی قرار داشت.

دلش برای دفتر کارش در کرمانشاه تنگ شده بود دفتر زیبا و شیکی که مامن آرامش این روزهای نا آرامش بود.

قد بلند و اندام ظریف اش در اینه نقش بستپ و با دقت به خود انکار شده اش زل زد.

سفیدی پوستش پس زمینه چشمان درشت میشی رنگ وینی متناسبش شده بود، موهایش را مثل همیشه با روبانی محکم حلق اویز کرده که سبب کشیده شدن چشمانش و مرموز تر شدن نگاهش شده بود و با سر انگشت اشاره اش انتهای خط چشم باریکش را شکل داد. از کودکی تبحر خاصی در طراحی کردن داشت و برای انگشتانش تفاوتی نداشت که ارایش چهره باشد یا طراحی یک ساختمان همیشه کارش تمیز و بی نقص بود.

رژ لب مات را روی لبهای کوچک و گوشتی اش کشید و پالتوی قرمز رنگش را از چوب لباسی سه شاخه جدا کرد و روی مانتوی مشکی ساده و کوتاهش پوشید. به سمت کیف دستی کوچک مشکی رنگ روی میز رفت و سخاوتمندانه عطر سردش را مهمان پوستش کرد.

اتاق را ترک کرد از راهرو پهن و با تابلوهایی از نماهای ساختمانی عبور کرد و مقابل در سفید رنگ مدیریت توقف کرد، با انگشتان گرد شده اش چند ضربه آرام به سطح چوبی در کوبید و طولی نکشید که با شنیدن صدای او... وارد اتاق شد.

در بدو حضورش لبخند مهندس قاسمی به استقبالش آمد، چند قدم به سمت او در پشت میز اش برداشت و متوجه شد که با کاستن فاصله مابینشان لبخند مهندس پهنای صورتش را در برگرفته، به چشمان مشکی رنگش نگاه کرد و لبخندی به عمق صداقت لبخند او تحویلش داد.

مهندس قاسمی در حالی که با لذت به این گل پرورش یافته دست خودش نگاه میکرد، دستش را هم به سمت مبل چرم تکنفره سمت راستش کشید.

— فعلا وقت هست بهتر بشینی.

روی صندلی جا گرفت و لبه پالتویش را روی پایش مرتب کرد.

مهندس قاسمی شانه اش را به سمت جلو کشید و نیمی از فضای میزشیشه ای در ابعاد بزرگ را اشغال کرد.

— دختر تو این همه جذبه رو از کجای بدنت بیرون میکشی! این به کنار اخه من نمیدونم دلیل این همه طیف رنگ قرمز اونم از نوع روشنش تو انتخاب تو چیه؟ البته منکر این نمیشم که خیلی عجیب بهت میاد.

شنیدن تعریف و تمجید از زبان این مرد به او حس خوب و اعتماد بنفس میداد.

قهقهه بلندی زد و پای راستش را سوار بر پای چپش کرد.

— من هر چی که بودم، هستم و خواهم شد به خاطر حمایتهای شماست.

لبخند مهندس قاسمی محو شد و نگاهش روی چشمان پر رمز و راز او سکون یافت و نگرانی حاصل از آگاهی به سر ان راز در دلش پیچید.

— آفرت تو خودت خوب میدونی چقدر برای من عزیزی میدونی دیگه؟ جایگاه تو پیش من میبینی؟

برای پاسخ به این سوال کافی بود تنها اسلایدی از روزهای گذشته را به یاد آورد، زمانی که پول رفت و برگشت به دانشگاه را نداشت و از زمین و زمان دست کشیده بود. همین استاد به معنای حقیقی مرد و مردانگی نجاتش داد و برای شکفتن غنچه نبوغ و استعدادش ریسک ها به جان خرید، پروژه هایی عظیم ساختمانی

رابه این دانشجوی تازه کار رشته معماری سپرد که او حال میتواندست با شرکتهای مهم در ایران و خارج از ایران کار کند مگر میشد عزیز بودنش را نداند؟

— استاد همین که پدر دومم شدید بی هیچ نسبت خونی کافی نیست؟ خودتون میدونید که من و خانواده ام چه سختی های ازطرف خودی ها کشیدیم و خوب میدونید که از هیچ مردی دل خوشی ندارم إلا شما که حرفتون از همه سواست، کافیه اشاره کنید تا جونم رو هم فداتون کنم.

شنیدن حرفهای مملو از قدر شناسی دختر خوانده ای که از فرزند خودش به او نزدیکتر بود سراپا غرق لذتش میکرد.

فنجان سفید رنگ قهوه بی بخار را به لبش نزدیک کرد و جرعه ای از محتوای سرد و شیرینش خورد.

— من همیشه گفتم دوتا دختر دارم با دوتا پسر اما خدا رو شاهد صداقت گفته هام میگیرم و میگم که به اندازه سه تا بچه ام واسه من با ارزشی، تو نمود واقعی از رویاهای هستی که واسه دختر خودم داشتم...

قهوه را تا انتها سر کشید و فنجان خالی را روی پیش دستی سفید و مربعی شکل برگشت داد.

— به این خاطر خواستم که قبل از جلسه ببینمت تا یه بار دیگه گره رابطه مون رو محکم تر کنیم و برای چندمین بار یادآوری کنم که با چه مشقتی تا این پله از موفقیت رسیدیم، باید محتاط عمل کنی راه صعود سخت و پرخطر اما... سقوط مسیری نداره کافی ندونسته قدم جایی بزاری که محکم نباشه و با یه لغزش سقوط میکنی.

این جلسه رو باید هرطور شده به نفع ما تموم کنی تا با دست پر برگردیم، تهران زادگاه من ولی اسباب امید و دلخوشی من کرمانشاه ست.

نگاه آفرت به سازه های کوچک روی قفسه چوبی دیوار بود اما... ذهنش جایی دور از این شهر.

— خیال تون راحت باشه من زیر دست کم کسی درس یاد نگرفتم که از پس این امتحان برنیام.

از سرجایش برخاست و به چشمان مردی که به او اطمینان خاطر میداد نگریست.

—اگه اجازه بدید من دیگه برم.هیچ خوب نیست میزبان بعد از مهمان برسه.

پوشه چرم و مشکی رنگ را میان شکاف بازویش جا داد و نفس بلندی کشید،دستگیره در بزرگ و تک پنلی را فشرد و وارد اتاق جلسه شد،صدای پاشنه ۳سانتی کفشهایش زود تر از بوی عطرش حاضران را از ورودش آگاه کرد.

به سمت میز طویل چوبی ۱۲ نفره وسط اتاق ۳۰ متری رفت،در راس میز و پشت صندلی اش ایستاد و در حین ادای خوش آمد متعارف گونه نگاهش را هم روی افراد دور میز به گردش در آورد و فهمید که تنها زن حاضر در جلسه خودش است.دیگر به این تنهایی ویکه تاز بودن در عرصه کاریش عادت کرده بود.باید توجه ۳مرد جوان و۸مرد مسن را که هر کدام یکی از سرمایه داران بزرگ بودند جلب میکرد؛ادمهایی که شاید حضوری رویت نشده بودند اما بارها اسم و عکسشان را در روزنامه ها دیده بود.تنها از تعدادمعدودشان اطلاع کم وبیش داشت واین آگاهی ناقص باعث نمیشد که اعتماد بنفسش را از دست بدهد،در ان لحظه تنهاچیزی که روی افکارش تاب میخورد پیروزی در این پروژه و پرداخت آخرین قسط خانه بود.

طرح هارا در مقابل شان قرار داد وخودش روی صندلی فلزی در راس میز نشست وباتسلط کامل تمام پروژه را توضیح داد.در حین صحبت کردن متوجه حرفهای در گوشی دو مرد جوان شد که درسمت راستش قرار داشتندو همین باعث شد چند ثانیه ای رشته کلامش متزلزل شود.

تاچ اسکرین ریموت را از روی میز برداشت و با پدید آمدن هر عکس روی نمایشگر خودش توضیحات مربوطه را میداد.

یکی از مردهای مسن که درسمت چپ وبا فاصله۲صندلی در کنارش نشسته بود بطری اب معدنی را باز کرد و در حالی که مقداری از ان را داخل لیوان شیشه ای بلند سرازیر میکردگفت: باید به مهندس قاسمی تبریک گفت برای داشتن چنین مهندس ماهر وصد البته کار بلد در این شرکت.

از نمایشگر فاصله گرفت و با لبخندی محو به چشمان ابی رنگ و ابروهای پرپشت سفید و مشکی مرد مسن چشم دوخت.

— این تعریف، تجربه مفید، روش موفق کسب و کار و صد البته بزرگی جایگاه تون رو نشون میده، ولی تا زمانی که اون برگه های جلودست تون رو امضا شده از این اتاق بیرون نبرم باید به جای تبریک بهشون تسلیت گفت.

عظیمی که یکی از برج سازهای بزرگ تهران بود بود بعد از تعلل اندکی خودکار ابی رنگ را برداشت و موافقت نامه را امضاء کرد، بقیه افراد حاضرهم به تبع از او و اعتماد به تصمیم درستش برگه ها را امضا کردند و در این بین صدای برخاسته از نفس اسوده آفرت گم شد.

— اینم از تایید ما حالا میتونی به مهندس تبریک بگی.

لبخند محوش رنگ گرفت و میله باریک روان نویس رالابلای انگشتانش به بازی گرفت.

— اگه گفته باشم همکاری باشما برام یه افتخار بزرگ در پرونده کاریم محسوب میشه اغراق نکردم جناب عظیمی.

ابروهایش را که بالا کشید خطوط حاصل از پیری روی پیشانیاش به راحتی دیده شد.

— صدالبته که اغراق نیست، مگه ما کم کسی هستیم.

قهقهه بلندش ادامه جمله مزاحش شد.

بی توجه به حضور بی معنای آخرین مرد جوان و جذابی که با حرف در گوشی اش حین ارائه پروژه حواسش را پرت کرده بود، مشغول جمع کردن موافقت نامه ها شد و با وسواس ان ها را داخل کلیپ فایل گیره دار جا داد.

توی مدت فعالیت تجاریم تابحال زنی به مقتدری وجسوری شما ندیدم، خوب میتونید خواسته هاتون رو به طرف مقابل تحمیل کنید و به این باور برسونید که بامیل خودش میپذیره نه به خواست شما.

کلیپ فایل را بست و چشمانش را از نک کفشهای مشکی و جیر مردانه به سمت صورتش بالا کشید و موشکافانه علی سامانی پسر یکی از تجار خارج از کشور را آنالیز کرد.

پسری در مرز سی سالگی با قد بلند، هیکل ورزشی و چهره دلنشین در آن کت و شلوار مارک dior که ویتترین جذابیتش را تکمیل میکرد.

ابروهایش را بالا کشید و با جسارت به جنگل چشمانش زل زد.

من عقیده دارم که کیفیت کار صنف ما رو چندتا نقشه و مداد رنگی تعیین نمیکنه، باید درکنارش یه زبون و یه چهره چند رنگ هم مثل مداد های متود مون داشته باشیم، حرفه ای بودن به معنای انجام کاری که بلدیم نیست بلکه مفهومش اینه که اون کار رو به نحو احسن انجام بدیم.

سامانی گوشه لبش را با سر انگشت سبابه اش خاراند و گفت:

چه تعبیر جالب و قابل تاملی. من قبلا چند بار همراه مهندس قاسمی دیده بودمتون ولی متاسفانه سعادت هم کلامی با شما رو نداشتم.

شاخک های حس مرد شناسیش تکان خورد، به راحتی میتوانست هر نوع رفتار و واکنشی را از جنس مقابل در یک چشم بهم زدن بفهمد، کارآمد تجربه تلخ همین بود دیگه...

دو قدم به سمت او برداشت، فاصله را به حداقل رساند و یک طرف لبش را به سمت بالا کشید.

بند اخر این تعریف و تمجید به دادن کارت ویزیت و دعوت به یه قهوه اسپرسو ختم میشه درسته؟

سامانی به وضوح جا خورد.

لذت برخاسته از این مردشناسی تمام وجود آفرت را فرا گرفت. فایل را برداشت و بلافاصله اتاق را ترک کرد.

قاسمی به محض ورود او از پشت میزش بلند شد و به استقبال چشمان خندان او رفت.

— چی شد؟

فایل ها را مقابل چشمانش رقصاند و با خوشحالی پیدا در صدایش گفت: همونی شد که ما میخواستیم، مثل همیشه.

زیر لب شکر خدا را زمزمه کرد و دستانش را از دوطرف قاب صورت آفرت کرد و بوسه محکم و گرمی روی پیشانیاش نشانده.

گرمی بوسه زیر پوستش دوید و تا قلبش هم سرایت کرد، چشمانش را بست و در ذهنش این سوال طرح شد که چرا این مرد هفت پشت غریبه را تا این حد می پرستد و پدرانۀ دوست دارد؟ پاسخش میتوانست در هر کسی متفاوت باشد اما... از نظر خودش باید این جنس معدود از غریبه هارا بیشتر از اشناها دوست داشت، آدمهایی هایی که بی هیچ رابطه نسبی و سببی وارد دایره سردرگمی هایت میشوند را باید باسنجاق روی دیوار قلبت اویزان کنی تا زمانی که خودی ها ناامیدت کردند صدای این اویز چسبیده به قلبت به گوشه های برسد که میگوید نگران نباش من هستم منی که در قلبت نیستم ولی تنگ ان نشسته ام بی هیچ ادعایی و تنها معجزه ای هستم به نام غریبه.

آخرین قسط خانه را به حساب صاحب ملک واریز کرد و نفسی از سراسودگی کشید، دستانش را رومیز حایل کرد و سرش را به ان تکیه داد. صفوف منظم خاطرات فصلهای مختلف و گذشته زندگیش در ذهنش شکل گرفت.

تابستانها همیشه برایش مصادف با داشتن استرس و تشویش پیدا کردن خانه بود و ترس از اواره شدن درحالی که برای دوستانش شروع تفریحات بود. ان زمان که با مادر و خواهرش به تکه کاغذهای پشت شیشه مغازه

املاکی نگاه میکرد. دوستانش با ویتترین های رنگا رنگ مغازه ها سرگرم بودند. وقتی شهر را برای پیدا کردن شغل مناسب و نیمه وقت گز میکرد همسالانش در پارک ها و کافه ها و کلاسهای آموزشی و ورزشی وقت میگذراندند، نقطه اوج پروازش سن ۲۰ سالگی بود زمانی که طرح هایش مورد توجه مهندس قاسمی قرار گرفت، استاد پروازی که تنها یک روز در هفته به کرمانشاه میامد و همین اعتماد بی شناخت توانست طرح در هم و بی رنگ زندگیش را به گونه دلخواه دستخوش تغییر و تحول کند، وقتی دستمزدهایش را هرچند که کم اما... حاصل دست رنج خودش بود را برای خانواده اش هزینه میکرد روز به روز در پیشبرد هدفش مصمم تر میشد، همیشه مرتب و آراسته بود حتی زمانی که پول تو جیبی هایش کفاف هزینه های اولیه زندگیش را نداشتند.

از خواسته های پیش پا افتاده اما... تقاضای سن و سالش میگذشت و برای ادامه تحصیلش هزینه میکرد، به طوری که دوستانش او را جز طبقه متوسط جامعه میدانستند، "دختری باهوش و بی دغدغه" مضحک ترین القابی بود که می شنید، همیشه در ظاهر سازی حرف نداشت تا آنجا که هیچکس نمیتوانست ظاهر سرد و بی حرفش را با باطن مملو از دمل های چرکین حاصل از حرف های گفته شده و آتش حسرت سینه اش تمییز دهد، در این دنیای پر رنج تنها دارایی غیر مادی اش اعضای خانواده اش بودند. مادری داشت به لطافت نسیم و زیبایی گل رز که برای لبخندش جان فدا میکرد، مادری که زیبا بود و آفرت هم سهم کوچکی از آن زیبایی نصیبش شده بود و خواهری که ازدواج کرده بود ولی محبتش نسبت به او سر سوزنی کم نشده بود. پدرش مردی زحمت کش و همانند کوه محکم که تمام طول عمرش دویده ولی پیروز نشده بود. تداعی چهره پر خط و خطوط حاصل دست رنج دنیا بر چهره پدرش قلبش را میفشرد و هرگز نمی توانست چشمان به اب نشسته او را زمانی که مغازه خشکبارش را رونق داد فراموش کند. تا تجربه نکرده باشی و به چشم خود ندیده باشی نمیتوانی درک کنی حس افتخاری که خانواده ات میتوانند به تو داشته باشند.

تمام اعضا و جوارح بدنت در مقابل اراده و تلاشت سر تعظیم فرود میاورند آن زمان که جایگاه یک جنس مذکر را به بهترین نحو احسن در قالب جنس زنانه ات به دست بیاوری.

بی خوابی مکرر شبانه و خستگی های ممتد یومیه برای قبول پروژه های متعدد از ایران و خارج از ایران نه تنها خسته اش نکرده که قوی ترش هم کرده بود برای رسیدن به هدفش، باید قدرتمند میشد و تاوان میگرفت از آنها که روزی خود واقعی و خانواده اش را آزار داده بودند، یکایک نادیده گرفتن ها و زخم زبان زدن ها را به روش خود تصفیه کرده بود، روشی که عجیب سخت و برنده و غیر قابل باور بود، تقویم سالهای ماضی زندگی اش را که ورق میزد رضایتش از عملکردهایش دو چندان میشد. دیگر وقت ان رسیده بود که کمبودهای خودش را پر کند و مناسبت تقویم روزهای آینده را به خود اختصاص بدهد؛ خودی که نه کودکی را کودک بود نه نوجوانی را نوجوان و جوانی که.....

نامش در پایان هر طرح و نقشه ای ان را چند برابر ارزشمند تر میکرد، دستانش به سان چوب جادو طرح را به گونه ای ترسیم میکرد که گویی ذهن مخاطبش را موشکافانه بررسی کرده و طرح دلخواه شان را از لابلاي خواسته ها و تصورات ذهن شان بیرون کشیده و روی کاغذ کشیده است، این استعدادش همانند مروارید تنها در بستر صدف اعتماد مهندس قاسمی بود که توانست نمود پیدا کند، معروفیت و محبوبیت تنها خواسته قلبی اش شده بود تا بار دیگر صحنه نسیه گرفتن های مادرش را از مغازه ها نبیند، مادری که مادر بودن رادر تمام جهات با کمبود هر امکاناتی به نحو احسن برایش به نمایش گذاشته بود، شاید اگر کسی دیدگاه و هدفش رامیفهمید اورا دختری مادی گرا و جاه طلب قضاوت میکرد، ولی آیا انها هم اشکهای مادرشان را که از بی پولی برای تهیه جهیزیه دخترش میریخت دیده بودند؟ طرد شدن از سوی اشناهای بیگانه شده را تجربه کرده بودند؟ و دهشتناک تر از همه اینها... مرد مورد علاقه شان به خاطر پول رهایشان کرده بود؟

باهمه این خاطرات تلخ کنار آمده بود بطوری که خواسته مادرش را که مبنی بر ایجاد دوباره رابطه با فامیل ظاهر بین و مادی گرانش بود رد نکرد ولی خودش هیچوقت در جمعشان حضور پیدا نمیکرد به نوعی تمام نزدیکانش را دور انداخته بود!

سرش را از روی میز بلند کرد، درد از پیشانی‌اش به شقیقه‌هایش هم کشیده شد بود، پاراگراف انتهای مرور خاطراتش همیشه به مسعود ختم میشد و این سر درد دسر پایان مهمانی خاطراتش میشد با این حال با اشتیاهی کامل این درد را به جان می‌خرید تا مبدا فراموشش شود چگونه با بالهای شکسته پرواز کرد و اوج گرفت، تجویز روزانه خاطرات تلخ گذشته مثل تلخی شربت سینه بود که بعد از خوردنش سینه چرکینش آرام میشد.

چند ضربه به در خورد و قبل از اینکه آفرت چیزی بگوید در با ضرب باز شد و بهبه‌وار اتاق شد.

— سلام خالق خانوم الان از بابا شنیدم، تبریک میگم.

گوشه کتاب رها شده روی میز را به بازی گرفت و سعی کرد درد جسمش در تن صدایش احساس نشود.

— واسه چند هزارمین بار تکرار میکنم که اسم من رو درست بگو، خالق چیه! من اسمم آفرت.

روی صندلی کنار میز نشست و با چشمانش تافی‌های مغزدار داخل ظرف شیشه‌ای را نشانه گرفت.

— خوب چه فرقی میکنه مهم معنی‌اش که من تفاوتی بینشون نمیبینم.

از حرص دندانهایش را روی هم سایید و چشمانش را باریک کرد.

— تو وجودت تا حالا به کلمه شخصیت برخورد کردی؟

بی توجه به آفرت بالا تنه‌اش را به سمت میز کشید و شکلات‌های بالویی را که با چشمانش شکار کرده بود از ظرف برداشت.

— میگم خالق جون تو که خالقی تو که افریننده‌ای میتونی یه لطفی کنی در حق این پسر ساده و معصوم، چشم و گوش بسته؟

انگشتانش را که از بازی با کتاب فارغ شده، زیر بغلش جا داد و به چشمان بزرگ شب رنگ اوخیره شد.

— باز چی میخوای؟

پوسته شکلات را با بی قیدی روی میز مکعبی جلو دستش پرت کرد. با دست ازادش چانه اش را خاراند و نیمی از شانه اش را به سمت آفرت جلو کشید.

— مثلاً هر دختری که من رو دید بدون این که من چیزی بگم خودش منو دعوت کنه و....

کلامش را به تندی قطع کرد.

— از من خجالت نمیکشی از پدرت بکش.

پوزخندی بی غرض زد و شکلات بدون روکش را داخل دهانش جا داد.

— اخه من چرا اینقدر بدبختم از یه طرف باید جور حاج رضا رو بکشم از یه طرف دیگه جور اهداف تو رو که پیشیزی نمی ارزه، چرا یه بارم شده شما واسه لونه قلب بی پرنده من کاری نمی کنید. بابا تو رو که دختر خونده شی بیشتر از سه تا توله اش که از سر جهالت و اجاق کوری پس انداخت قبول داره و ما رو که از خون و گوشتش هستیم گوشت تلخ میبینه....

بزاق طعم دار دهانش را پر سرو صدا قورت داد و ادامه داد.

— همین نازی خواهرم که خونه اش دوتا خیابون تا اینجا فاصله داره روسالی یکبار نمیره ببینه قبل اومدن پیش اقا جون بودم زنگ زد به نازی گفت امشب شام میایم اونجا دختر بیچاره داشت از خوشحالی گفت میشد بیادبشینه رو بوم ساختمون.

دو انگشت میانیش را پوششی برای مخفی کردن لبهای کش آمده اش قرار داد.

— خوب استاد حق داره اون کلی ارزو واسه بچه هاش داشت.

_ طوری حرف میزنی کسی ندونه فکر میکنه من وبهادر شغل ناشریف... رو انتخاب کردیم. نازی هم که ولش کن جایز نیست بگم چیکاره شده.

از تمثیل های بهبد خنده اش گرفته بود، از پشت میز بلند شد و روی مبل مقابلش نشست.

_ دیوونه ، منظورم ازدواج نازی تو سن پایین بود نه تو و بهادر.

شانه اش را به پشتی صندلی تکیه داد و دستانش را از دو طرف روی دسته های براق و استیلش گذاشت.

_ خود من شیمی خوندم چه غلطی کردم حالا بهادر بگی که به بهونه ادامه تحصیل رفت المان قبول دارم اما اخه تو بگوپرستاری اینجا با اون جا چه تفاوتی داره؟ همه شون یه کاره شلوارتو میکشن پایین و سوزن رو فرو میکنند تو اون عضو لامصب.

لبخند پهنای صورتش را گرفته و درد کمی مدارا به خرج داد.

_ اگه درد دلت تموم شد پاشو بریم که نازی بیشتر از این منتظر نمونه.

هم قدم با بهبد و پشت سر مهندس قاسمی از اسانسور خارج شده و پشت در مسطح و مشکی رنگ آپارتمان ایستادند.

افرت دسته بزرگ هلالی گلهای آهار و یاس کبود را میان دستانش جا به جا کرد و بینی اش پر شد از بوی شیرین گلهای مورد علاقه نازی.

در باز شد و نازی بلافاصله بعد از سلام و احوال پرسی مختصر خودش را در آغوش گرم پدرش جا داد و بعد از ان در میان حصار بازوان بهبد اسیر شد و... آغوش دوستانه افرت.

پالتوهایشان را داخل کمد چوبی که در جهت مخالف باز شدن در بود اویزان کردند و وارد سالن مستطیلی بزرگ شدند، روی مبلهای راحتی بزرگ کرم رنگ کنار کانتر اشپزخانه نشستند و نازی دسته گل را داخل گلدان

شیشه ای که نیمی از آن را آب پر کرده بود وسط میز گرد و چهارتکه کنار ظرف میوه جا داد و بار دیگر از آفرت تشکر کرد.

آفرت در عین حالی که چشمانش درگیر چیدمان و فضای دلنشین خانه بود با لبخندی پاسخ را داد.

کاغذ دیواری طرح دار با رنگ روشن کف پوش مانع گرفتگی و تنگ شدن سالن پذیرایی شده و حس خوبی به او میداد.

مهندس قاسمی که در کنار بهبد روی مبل سه نفره جلوپنجره بزرگ سالن نشسته بود با صدای بلند گفت:

— نازی بابا جان بیا بشین نمیخواه بیشتر از این زحمت بکشی، واسه رفع دلتنگی اومدیم نه پر کردن شکم، هیواهم که نیست.

نازی با خوشحالی مشهود در نگاهش، سینی چای را همراه با ظرف پولکی و شکلات روی میز جا داد و در عین حال که یکی از فنجانهای کمر باریک چای را سمت پدرش گرفته بود گفت:

— چه زحمتی حضورتون رحمت، هیوا هم پیش اسماعیل خان، چند دقیقه دیگه میاد خدمتتون.

آفرت از میان بخارهای خوش بوی هل درون چای به نازی نگاه کرد که با قد کوتاه و هیکل نسبتاً پر و پوست روشن در آن تونیک سورمه ای که طرح برج ایفل روی آن نقش بسته بود هیچ شباهتی با قد بلند و هیکل پر بهبد نداشت و اگر چشمان درشت و مشکی رنگشان را فاکتور میگرفت هیچ سنخیتی بین این خواهر و برادر نمی دید.

بهبد از داخل ظرف پایه دار دانه ای نان برنجی برداشت و یکباره داخل دهانش جا داد.

— نازی این شیرینی دیار شوهرت عجیب نرم و دلچسب و دندون چسب، اصلاً نجویده تو دهن آب میشه واسه همین اینقدر چاق شدی دیگه وگرنه دخترهای تهرون همه لاغرن تو با کردها وصلت کردی مثل اونا چهارشونه شدی .

آفرت فنجان نیمه خورده را روی میز برگشت داد، چشمکی به نازی زد و گردنش را به سمت بهبد کج کرد.

— من یه دختر کردم به نظرت الان چاقم؟

نگاهی گذرا به قامت نشسته اش انداخت و چشمانش را باریک کرد.

— تو یکی حرف نزن. یه عکس دوران دبیرستان تو دیدم فکر کردم عکس رستم رو از تو کتاب ادبیات در در

اوردی یادگاری چسبوندی به البومت.

مهندس قاسمی تا انتهای فنجان را سرکشید، زیر لب تشکر کوتاهی کرد و با لحن هشدار گونه گفت:

— مودب باش، اسماعیل خان مرد جدی، نینم حرف زیادی بزنی الی الخصوص که پای پروژه خیلی بزرگی هم

این وسط باز.

دومین نان برنجی را هم در چاه گلپیش انداخت و با بی قیدی شانه بالا انداخت.

— زن یا مرد؟

نازی در حالی که مشغول پوست کندن سیب برای پدرش بود با تعجب به این سوال گفت:

— وا بهبد اسماعیل اسم مرد، اینو نمی دونستی؟

لبخند موزیانه ای روی لبهای گوشتی و خوش فرمش نقش بست و کاملاً به سمت پدرش چرخید.

— اسماعیل خان رو که نمیگم، منظورم اونو بود که وسط ماجرا پاش باز بود.

حاج رضا که منظور این سوال را تازه درک کرده بود دستش را بلند کرد تا به شانه بهبد بکوبد ولی با دیدن

هیوا واسماعیل خان در چهارچوب باز در اتاق خواب وسط سالن تغییر موضع داد و با شتاب بلند شد و به

پیشواز رفیق قدیمی اش رفت.

هیوا روی مبل دونفره کنار نازی جا گرفت و با لبخندی که جزو جدا نشدنی صورتش بود گفت: چه خبر هم کلاسی کارها خوب پیش میره؟

چشمانش درگیر هفت قاب روی دیوار پشت تلویزیون بود که هر قاب مربعی با حاشیه طلایی ساده تصویر یکی از عجایب هفتگانه را در خود جا داده بود، اولین قاب تصویر دیوار بزرگ چین...دومی ویرانه های ماچو...سومی...به نشانه احترامی که برای مخاطبش قائل بود چشمان ناراضیش را وادار کرد به نگاه کردن گوی های سبز رنگ هیوا در عوض دیدن سومین قاب از عجایب هفتگانه.

_این آخریش که همین چند ساعت پیش بود. خوب تموم شد مابقی اش بستگی به جواب عموت داره.

دستش را از پشت گردن نازی عبور داد و به آن سمت شانه او رساند. هر بار که همسرش را میدید ناخودآگاه یاد لطف و پادرمیانی های خواهرانه آفرت می افتاد و این حال خوبش را مدیون او میدانست.

_آفرت من تمام سعی مو کردم تا همین حالا هم تو اتاق داشتم با عمو صحبت میکردم، اما خوب خودت که میدونی مشکل چیه.

چشمان کنجکاوش بی اراده به آن سوس شانه های مهندس قاسمی کشیده شد. اسماعیل خان در کنار شومینه روی صندلی چوبی پشت میز پایه کوتاه شطرنج نشسته بود و با قامتی بلند و هیكلی تنومند به خوبی نماد یک مرد اصیل گرد بود.

بهبه بعد از چند دقیقه پیامک بازی گوشی همراهش را قفل کرد، روی عسلی کنار دستش گذاشت و به خواهرش که در مامن گرم اغوش مردش فرو رفته بود گفت:

_ نمیتونستی دوسال با اون خرسهای عروسی بزرگت سر کنی بعد شوهر کنی؟

هیوا که به اخلاق بهبهدشنایی کامل داشت خندید و حصار دستانش را محکم تر کرد.

_ دست درد نکنه یعنی من شبیه خرسَم؟

نگاهی چپ به هیوا انداخت.

_ همین که خواهر بیچاره ام مثل پادری گرد وپهن شده نشان از زور بازوی شماست.

با این حرف پوست سفید هیوا سرخ شد ونازی برای فرار از خجالت میوه تعارف کرد. افرت از فرصت استفاده

کرد و نیشگونی از بازوی بهبد گرفت که صدای آخ او بلند شد.

باحضور مهندس قاسمی واسماعیل خان جمع به طور باور نکردنی ساکت ورسمی شد.

اسماعیل خان با نگاه سنگین از تردید به آفرت چشم دوخت.

_ از دخترهای با جنمی مثل تو خوشم میاد ولی من قبلا هم گفتم که این زمین سهم الارث پسر خدایامرزم

. حالا هم که اون نیست میرسه به پسرش ارژین که اونم به خاطر یه سری اختلافاتی که بامن داره اونو قبول

نمیکنه وگرنه اون زمین رو بی چون وچرا پیشکش میکردم به حاج رضا.

مهندس قاسمی سرش را به سمت افرت چرخاندو با صدایی که نگرانی پدرا نه در ان موج میزد لب زد.

_ آفرت بابا تو مطمنی که از پس این کار میتونی برییای؟

بدون لحظه ای تردید گردنش را بالا کشید و با تن صدایی به صلابت کوه گفت: فقط کافیه زمان و مکانش رو

بگید.

اسماعیل خان با اسودگی تراوش کرده از این جمله، جرعه ای از قهوه خوشبوی ترکش را مهمان گلوی خشکش

کرد، مرد سرد وگرم چشیده روزگار بود و احساس میکرد این دختر کلیدگشایش قلب قفل شده نوه اش است. در

دلش خوش به سعادت پدرت برای همچین دختری حواله افرت کرد و جرعه دیگری از فنجان سر کشید.

آرژین...

در مرکز سالن روی فرش دستبافت ۶ متری ایستاده بود، رگ دستش از خشم بیرون زده و گلویش آماده فریاد بود اما چشمانی که دایان را در مقابلش میدید هرگز اجازه این بی حرمتی را نمیداد.

— بس کن دایان خودت خوب میدونی من کوتاه بیا نیستم اقا مگه زور من این مرد رو قبول ندارم.

دایان گوشه لبش راگزید و انگشتانش را روی گونه سفید و گوشتیش اش کوبید.

— خدا مرگم بده این چه حرفی پسر نمیگی یکی میشنوه.

آرژین با بی قیدی شانه بالا انداخت و به سمت ستون سنگی حکاکی شده با نقش هایی از اشکال هندسی در چند قدمی اش رفت و به ان تکیه داد.

— مگه مهم؟ اصلا میگم تا بشنوه.

بلا فاصله آوین راصدا زد.

نفس آوین از قدمهای بزرگ و پرشتابش تنگ شده بود و صدای تاپ تاپ قلبش را میشنید. به آشوب وسط سالن با ترس چشم دوخته و نفس زنان پرسید:

— جان دلم داداش، کاری داشتی؟

مثل همیشه که هنگام عصبانیت چهره اش سرخ میشد و طرفش را وحشت زده میکرد با قدم های سست به سمتش رفت.

— مگه نگفتم حق نداری بری پیش اون مردک.

ترس در چشمان به رنگ عسلش علی رقم حضور دایان که به او دلگرمی و اطمینان خاطر میداد قلب آرژین را به درد آورد، قلبی که خسته بود از نبرد برای حفظ عزیزانش.

صدایش هم همانند چشمانش میلرزید.

_داداش مردک چیه اون پدر بزرگم...من دوستش دارم.

عصبانیتش به اوج رسید و چهره اش از فرط خشم گلگون شد. انگشت اشاره اش را به شانه های نحیف خواهرش کوبید و گفت:

_من به تصمیمت احترام میذارم اما...

دلش فریاد میزد که با حرفهایت میشکنم اما عقلش بی اعتنا بود به خواهش های ان.

_از امروز برادری به اسم آرژین نداری، برادرتم مرد، مثل مادر وپدرت و تو برای بار دوم به خاطر مردی که سقف ای دنیا رو آوار کرد روی سرمون تنها میشی.

گفت هر آنچه را که خواسته قلبش نبود اما... از درستی ان اطمینان داشت. پشت کرد به دنیایش و بلافاصله خانه را ترک کرد.

زانوهای آوین شکست وروی موزائیک های سرد و صاف سقوط کرد. دایان با عجله و قدمهایی که به رقم تلاش برای سرعت دادن به انها با تاخیر کوتاهی خودش رابه اورساند و در آغوشش گرفت، با دستان پر محبتش شانه هایش را مالش داد و با صدای بلند اب قند خواست.

با رفتن آرژین دیگر افراد خانواده هم به آوین ملحق شدند همیشه هنگام جرو بحث وعصبانیت او کسی دخالت نمیکرد، چرا که از یک چیز میترسیند...از هم گسیختن بندهای احترام این خانه.

دیلا و بهار همانند پرگار دورش چرخیدند و برای تسکین دردش دلجویی کردند، اما آوین وبقیه اعضای خانواده خوب میدانستند، نبود آرژین یعنی... نبود کوه...نبود پشت وپناه.

با دیدن بعضی انسانها گمان میکنی که خداوند انهاراازخاک نیافریده بلکه ازسنگ خارا خلق کرده و همانندسنگ تراش به ان شکل داده که انقدر محکم هستند.

تراس خانه پوشیده از رنگ آبی و قالیچه مربعی بزرگ و میز و صندلی هم‌رنگ آن بود که در کنار گیاهان سرسبز و رنگارنگ گلدان‌هایی که در صفوف منظم کنار دیوار جا گرفته بودند فضایی آرام بخش ایجاد کرده اما... نه برای ارژین که دود سیگارش پی در پی در هوا میتاخت و بخش منطقی وجودش از گستاخی رفتارش در برابر عزیزانش متعجب و حیرت زده بود. روی صندلی چوبی محرک جابه‌جا شد و آه سنگینش را همراه با دود غلیظ سیگار به سوی شکاف دیوارهای اجرای تراس روانه کرد. در بیان احساس ترسش دچار نفهمی شده بود و عزیزانش درک نمی‌کردند خوف ریشه دوانده در جان و تن‌وا مانده، از دست رفته‌های زندگیش.

شاید بهتر بود نادیده می‌گرفت دشمنی را که عزیز عزیزانش بود.

شاید...

نزدیک رستوران در فضای خالی مابین دو ماشین پارک کرد و انتهای شال ضخیم مشکی‌اش را روی خز پالتوی قهوه‌ای کوتاهش انداخت و وارد محوطه باران خورده رستوران شد با قدم‌هایی آرام درست برخلاف درون پر تشویشش به سمت سالن سرپوشیده که در انتهای فضای باز و سنتی باغ بود رفت. چند قطره آب کدر به شانه‌هایش برخورد به سمت چپش نگاه کرد، حوض بزرگی با دور چین گلدان‌های سفالی و گل‌های قرمز احاطه شده بود و آب از فواره‌های آن بیرون میریخت و بعد از برخورد به سطح نامتلاطم آب به سمت هوا لب‌پر میزد، بوی خوب گل‌ها شامه‌اش را پر کرد نفس عمیقی کشید و ادامه سنگفرش ماسه‌ای را در پیش گرفت؛ در شیشه‌ای که از سمت داخل بخار گرفته بود را به سمت جلو هل داد و نگاهش را سرتا سر میزهای گرد و چوبی که نیمی از آن توسط مشتری‌ها اشغال شده بود به چرخش در آورد.

اسماعیل خان را در انتهای سالن رستوران درکنار بهید پیدا کرد، کیف دستی چرم و قهوه‌ای رنگش را میان شکاف بازویش جا داد و به سمت مقصدی که نگاهش در آن مستقر شده بود رفت، با احترام ذاتی که برای این مرد قائل بود ابتدا با او و سپس با بهید دست داد، روی صندلی مقابل اسماعیل خان نشست، مخلوط بوی غذا و عطر مختلف ادم‌های اطرافش ریه‌هایش را سنگین کرده بود.

بعد از سفارش غذا اسماعیل خان با همان نگاه ریزبینانه اش دستانش را در هم گره زد و روی ساتن براق و زرشکی رنگ میز گذاشت.

— حاج رضا همه چیز رو برام تعریف کرده و من هم اونو قبول کردم چون خودش رو قبول دارم...

آفرت نیمی از سنگینی ریه هایش را با نفسی که از سر اسودگی نسبی کشید بیرون فرستاد و سینه اش احساس سبکی کرد.

— آرژین نوه من، جگر زاده ای که خار شدم جلو چشماش وبا این حال مثل کف دستم میشناسمش، مثل تو کارکشته این شغل، تردیدم به خاطر اخلاق تندش که تصور میکنم از تحمل یه دختر غریبه خارج باشه. چشمان کم سویی را از آفرت به سمت بهید هدایت کرد.

— بهید که دوست چندین ساله اش خوب معنی حرفم رو درک میکنه، بنابراین بعد از رفتن من باهاش حرف بزن اگر دیدی میتونی کنار بیای فردا ساعت ۸ صبح بامن راه میافتی سمت باغ.

به شمع سفید و بلند وسط میز که درون پایه برنزی پر نقش و نگار قرار گرفته بود زل زد و زیر لب به آرامی گفت: چشم، آخر شب باهاتون تماس میگیرم.

داخل ماشین خیابانهای شهر را بی مقصد میگشتند، بهید روی صندلی اش جا به جا شد و چشمانش متمایل شد به نیمرخ آفرت که در سکوت به جاده در حال گذر پیش رویش چشم دوخته بود.

— بهتر نیست بی خیال این پروژه بشی، آرژین مردی نیست که بشه به این راحتی ها خامش کرد. اون از پختگی زیاد سفت و سخت شده.

بی آنکه مرکز دیدش جابه جا شود فرمان را چرخاند و اخم باریکی روی پیشانیاش نشست.

— من و استاد خیلی وقت پیش تصمیم مون رو گرفتیم، تموم کارهامون از پیش تعیین شده ست من نمیگم خطر نداره ولی ارزش زیادش به ریسک پذیری اش می ارزه، اگه نمیتونی کمکی کنی پس خواهشا ایه یاس نخون.

دندانهایش را از یکدنده گی او روی هم فشرد، تمام رگهای مردانه اش برادرانه غیرت به خرج میداد برای این دختری که از جنس خواهرانه بود.

— این همه زمین چرا باید گیر سه پیچ بدین به ملک آرژین.

شعف حاصل از این نگرانی بهبد را با نگاه زیر چشمی اش به سمت دلش کشید و در عین تلاش برای حفظ لبخندش گفت:

— زمین زیاده ولی هیچ کدوم موقعیت زمین اون رو نداره، تو هیچ میدونی یه پروژه با چشم انداز پایتخت چقدر با ارزش؟ اعتبار شرکت و مهندسی هاش چند برابر میشه، لطفا تو این مسیر به جای اینکه دست انداز باشی کنارم باش.

دستی به پیشانیش کشید و به اصرارهایی که راه به بی راهه داشت خاتمه داد.

— چی میخوای؟

از اینکه توانسته بود متقاعدش کند خوشحال شد، ماشین را کنار خیابان متوقف کرد و تا جایی که میتوانست در سیطره چشمان بهبد قرار گرفت.

— هر چی که لازمه بدونم رو بگو، چیزهایی که به نظرت جزییات بی ارزش هست رو تا خصوصیات بارزش، دلیل این اختلافی که با اسماعیل خان داره، ازچی خوشش میاد از چی بدش میاد.

کلامش نرم شد اما... چشمانش هنوز هم اصرار به ممانعت او از این کار داشت.

دوستی ما برمیگرده به وقتی که بابا استاد پرواز بود و هفته ای یکروز میومد کرمانشاه، آرژین یکی از شاگردهای بابا بود که کم و بیش میشناختش تا اینکه یه روز تو پارکینگ دانشگاه اسماعیل خان ومیبینه که با آرژین درگیری لفظی شدیدی داشتن ؛ مداخله میکنه وحاج اسماعیل رو سوار ماشین خودش میکنه و داستان دوستی شون باهم از همون روز شروع میشه آرژین هم روز بعد میره درسی رو که با بابا برداشته حذف میکنه وبهش میگه هرکس دورو بر اون مردک باشه واسه من بی ارزش میشه، تو جایگاه استادیت رو پیش من از دست دادی، چند ماه بعدش بابا من رو وارد ماجرا کرد، چون تو اون دانشگاه درس میخوندم خیلی سخت نبود که باب رفاقت رو باهاش باز کنم.....

ناگهان خاطره ای کوتاه لحن کلامش را به گونه ای تعجب اور عوض کرد.

وای آفرت!وقتی آرژین فهمید من پسر استاد قاسمی ام بی شرف چنان زد مشتی زد تو شکمم که تا دو روز مثل کرم روی زمین لول میخوردم.

لحن بهبد که سعی داشت عمق دردی که کشیده را به او بفهماند لبهایش را به لبخند وا داشت.

_ یعنی الان باهم دوست نیستین؟

انگشتانش دستگیره کوچک داشبورد را به بازی گرفت.

_ نه بابا، بعد از چند روز با وساطت بچه ها باهم اشتی کردیم اونم به شرطی که من اسم پدرمو پیشش نیارم، راستشو بخوای آرژین خیلی واسه ام مایه گذاشته تو هر اتفاقی که افتاد ساپورتم کرد و پشتم بود، پسری که واسه دوستاش مرد ولی واسه دشمناش نامرد، ادمی که اگه تو زندگیت راه پیدا کنه نمیشه سَرسَری از کنارش گذشت.

ذهنش با هر سطر اطلاعات از این مرد غریبه بیشتر دچار سردرگمی میشد و میخواست با سوالاتش از این حجم غریبگی بکاهد.

— اختلافش با اسماعیل خان به خاطر چیه؟

نگاهش بین دستگیره و چشمان افرت در تردد بود.

— اسماعیل خان مخالف ازدواج مادر آرژین با پسرش زانیار بوده، قصد داشته برادرزاده اش عروسش بشه ولی وقتی زانیار میگه روژان دختر یکی از گله دارها رو میخواد اسماعیل خان قبول نمیکنه واونو از خونه بیرون میکنه، چندماه بعد از ازدواج شون اسماعیل خان با وساطت بزرگهای خانواده زانیار رو میبخشه وهمون جا توی عمارت با هم زندگی میکنن تا این که آرژین به دنیا میاد. خودت یه دختر گُردی و خوب میدونی بچه که پسر باشه تومنی سه هزار ارزش میبره رو مادرش تو طایفه تون.

آفرت این گفته اش را با بالا و پایین کردن سرش تایید کرد.

— بعدش اوضاع یکم آرام میشه ولی بی محلی اسماعیل خان هم چنان پایدار میمونه وبعد از ۵ سال آوین خواهر ارژین به دنیا میاد سه روز از تولدش نمیگذره که زانیار پدر آرژین سر زمین دعواش میشه و همونجا به قتل میرسه بعد ازچهل اسماعیل خان به روژان میگه که پسرت رو بذار و خودت ودختر نحست رو از اینجا ببر ولی روژان کوتاه نمیاد ومیگه حاضر بمیره در عوض پسرشو بهش نده حاج اسماعیل هم اونو از خونه میندازه بیرون و بهش میگه خیال خام برت نداره که چند سال دیگه دست بچه هاتو بگیری و بیای ادعای ارث ومیراث کنی،سوادت به قانون این مملکت قد نمیده.بهتره بدونی پسری که قبل پدرش بمیره ارثی بهش تعلق نمیگیره.

آفرت که موضوع بی اندازه برایش جالب شده و غرق در فضا و شخصیت سازی داستان بهبد شده بود با ناباوری لب زد.

— اسماعیل خانی که من دیدم با این حجم از بی رحمی در تضاد.

با سر انگشتانش چانه اش را خاراند و ابروهایش را به سمت بالا کشید.

این ظاهر قضیه ست که حاصل شنیده هاست تا وارد بطن یه ماجرا نشی همیشه قضاوت کرد و یه طرف سمت قاضی رفت، اسماعیل خان هم پدر بوده و داغ پسر جوونش رو دیده پسری که ته تغاری هم بوده ولی زن اسماعیل خان بی خیالشون نمیشه و اونا رو به دور از چشم شوهرش ساپورت میکنه. خونه پدری روژان فاصله کمی با عمارت اسماعیل خان داشته و این کار رو برای شاهنور زن اسماعیل خان راحت تر میکنه، بیوه پسرش رو روونه خونه پدریش میکنه و همه جور پشتشون در میاد، روژان هم یه خواهر و برادر بیشتر نداشته و مادر و پدرش رو هم تو تصادف از دست میدن چندسال بعدهم خودش شب توی خواب سخته میکنه و میمیره، بعد از اون خاله آرژین دو تا یتیم خواهرش رو مثل بچه های خودش بزرگ میکنه و دایی شم که وضعش خوب بوده خواهرش پریچهر رو با بچه های روژان میبره پیش خودش والان همه شون توی باغ پدری که نزدیک باغ اسماعیل خان هست زندگی میکنن، آرژین زیاد اونجا نمیمونه بیشتر ماه های سال تو شهر ها و کشور های دیگه ست، کارهایش بیشتر از اونی که فکرشو بکنی خواهان داره.

آفرت اسم و رسم آرژین فراهانی را به وفور شنیده بود و گاهی در خفا از او به عنوان رقیبی قدر یاد میکرد.

— از اخلاقش بگو

چهره اش رنگ عصبانیت بی غرض به خود گرفت و تشر زد.

— تو میخوای سود میلیاردي ببری من این وسط همش حرف زدم ...

زبانش را تا نزدیکی چانه اش بیرون کشید و به آفرت نشان داد.

— نگاه کن! عین کویر لوت خشک شده، یکم رحم داشته باش شتر بااون دوتا کوهانش به اندازه من تحمل این

خشکی زبون رو نداره.

در حالی که سوئیچ را می چرخاند با لبخندی اشکارا گفت:

— خیلی خوب بریم هر چیزی دلت خواست برات میگیرم بعدشم باید به سوال های من جواب بدی، باشه؟

بهبد که که فرصت را برای باج گرفتن غنیمت شمرده شتابزده سرش را تکان داد.

— باشه تو برو من تا خود صبح واسه ات چه چه میزنم.

روی صندلی پایه بلند استیل در ان سوی میز شیشه ای نشسته بود و در حالی که بی هدف نی بلند را درون لیوان اب هویج میچرخاند به حرکات دست بهبد نگاه کرد که دهانش بعد از فارغ شدن از خوردن دو ظرف پلاستیکی بستنی در حال خوردن باقلوا بود.

پوفی از سر کلافگی کشید و به پنجره چهار تکه سمت چپش چشم دوخت که ارتفاع زیادی با رهگذرها داشت ناگهان حصار دستش از وجود لیوان خالی شد و اسیر لبهای بهبد شدو او یک نفس ان را تا ته خورد.

با تعجب گفت:

— بهبد میترکی گوشت و خونت پخش میشه رو دیوار، تازه دهنی هم بود.

دستمالی از جعبه مایینشان بیرون کشید و در حالی که اطراف لبش را پاک میکرد لبخند موزیانه ای زد.

— تا باشه از این دهنی ها باشه، مثل اب زمزم شفا میده.

کیفش را از روی صندلی خالی کنار دستش برداشت و با تندى به شانه او کوبید.

— تو ادم بشو نیستی.

با دست شانه اش را ماساژ داد و گفت:

— خیرنبینی از این سن و سال جوونیت، رویاهات بمونه رو زمین خودت بری زیر زمین، چیکار کنم دست خودم نیست من رو تو یه تابه پر از جنس مونث سرخ کنن باز هم سیر نمیشم.

با فشار لبهایش مانع از شکل گرفتن لبخندی شد که میدانست بهبد را پر رو میکند.

— خوب از اخلاقش بگو من وقت زیادی ندارم فردا ساعت ۸ باید برم.

_ زود عصبی میشه، احساس میکنی از هیچی خوشش نمیاد از اون ادماست که وقت گرفتن کادو براش نمیدونی چه رنگی یا چه چیزی دوست داره، سلیقش رو باید به صورت تجربی از روی انتخاباش ببینی، گاهی وقتها زورگووبی منطق میشه که اونم باز بستگی به حال و هوای دلش داره، تنهایی رو به گذروندن وقت با بقیه ترجیح میده.

مقابل در بزرگ و مشکی رنگ توقف کرد، نور تیر چراغ برق با فاصله کمی از بدنه خودرو از داخل شیشه جلو به درون مردمک چشمانش تابیده و ان را روشن تر کرده بود هزاران سوال دیگر در ذهنش بود که نه خودش زمان پرسیدن انها را داشت و نه بهبه حوصله گفتنش را.

_ میای بالا؟

به سمتش چرخید و نور از چشمانش دور ماند.

_ باید برگردم خونه، کلی کار دارم.

بهبه پیاده شد و آفرت شیشه ماشین را با عجله پایین کشید و سرش را به سمت چهار چوب خالی ان کشید.

_ بهبه دیگه خیالم راحت باشه که از عکسهای مشترکمون تو فضای مجازی چیزی نیست؟

دستش را روی سقف ماشین گذاشت و سرش را مماس با صورت آفرت پایین آورد، چشمانش بالعکس لحن مزاحش مملو از جدیت و نگرانی بود.

_ خیالت راحت من عکس مامان هم نذاشتم، دوست ندارم واسه دوست دخترهام سوء تفاهم بشه.

با لبخند بی جانی چشمانش را به نشانه تشکر باز و بسته کرد و در همین فاصله کوتاه پلک بر هم نهادنش جدیت چشمان بهبه در کلامش و سردی هوا در نگاهش آویخت.

_ آفرت...

به انگشتان تا شده بهبد زل زد که لبه پایین رفته شیشه را چنگ زده و از فشار زیاد سفید شده بودند.

بله

— به جون خودت که یه دنیا واسه ام با ارزشی مثل سگ جون دادم تا خودم رو راضی کردم بهت کمک کنم، پابه پای خواسته دلت اومدم و باقیمم میام، ولی به محض اینکه حس کنم جات امن نیست بی چرا و سوال باید برگردی، اگه میبینی مثل دیوار جلوت سد نشدم واسه شناختی که از آرژین دارم، با چشمای خودم دیدم که دخترهای حاشیه زندگیش رو تا ته خط میبره و خودش تنها برمیگرده ولی یه اصل تو زندگیش هست که همیشه پایبند بوده به اون، اینکه خط قرمزها رو رد نمیکنه، حرمت هیچ دختری رو نمیشکنه و هیچ اهلی رو طعمه خواسته های نا اهل خودش نمیکنه.

.....

کلید را درون قفل انداخت که همراه چرخشی کوتاه و تقه کوچکی باز شد با احتیاط ان را باز کرد و وارد حیاط خانه شد، چراغ جلوی در ورودی به راحتی مسیر کوتاهش را روشن کرده بود با گامهایی بی صدا دستگیره در را به سمت پایین کشید و وارد خانه شد، در میان تاریکی که خانه را اشباع کرده بود به سمت در اتاق خواب رفت و مادرش را در خواب بوسید، چهره ناراحت او را از شنیدن دوباره رفتنش را نمیتوانست لحظه ای از جلوی چشمانش محو کند، میدانست پدر و مادرش مثل همیشه دلگیر و دل نگران او میشوند اما... به دختر شان اعتماد و اطمینان کامل داشتند.

تخت را دور زد و پیشانی پدرش را هم بوسید و با همان قدمهای محتاطانه به اتاقش پناه برد دیگر وقتش رسیده بود که چندساعته باقی مانده خود واقعییش شود و رها از بند مقاومت و صلابت.

پد ارایشی را دورانی اطراف صورتش کشید و نقاب پر رنگ صورتش را پاک کرد، به سمت کمد سفید در گوشه اتاقش رفت، برای دسترسی راحت به کشو دوم پایین کمد چهار زانو روی زمین نشست، لباس خواب حریر قرمز رنگش را از لابلای لباسهای بیرون کشید، چشمانش اما... مدام در جستجوی پیراهن مسعود بود، تکه

ای از استین چهار خانه قرمز و مشکی در میان تاریکی اتاق برق به چشمانش انداخت با وسواس ان را هم برداشت و نیمی از ان را مچاله کرد و به بینی اش نزدیک، بوی بر باد رفته تن او را تجسم کرد و با استشمام چندین باره به این حماقت حاصل از وهم دلتنگی بها داد، فضای تاریک اتاق برایش کافی نبود پلک روی هم نهاد و به این اندیشید که بارش باران بی موقع چند سال پیش چه به موقع پاسخ و یارانه دلتنگیش را در این روزها میدهد.

لبخند تلخی روی لبش شکل گرفت از بلایای که عشق بر سر ادمی میآورد، دزدیدن یک لباس از کسی که قلبت را دزدیده حق الناس بود؟

بلند شد و پیراهن را به تن پر حسرتش کشید، دکمه های گرد و ساده مشکی رنگش را یکی در میان بست، پیراهن در تنش زار میزد و هیکل درشت و قامت بلند مسعود را به رخ میکشید.

روی تخت دراز کشید و پتو را تا نزدیکی سینه اش بالا کشید، عکس مسعود را زیر نور کم جان اباژور گرفت و با سر انگشتان سردش اجزای صورتش را تک به تک لمس کرد (چشمان قهوه ای و درشتش، بینی کشیده و لبهای متناسبش) قطره اشک سمج گوشه چشمش سقوط کرد و لابلای موهایش فرو رفت، عکس را به چشمانش نزدیک تر کرد و مثل هر شب عکس را به حرف گرفت تا شاید از زیر زبانش یک حرف بکشد، جواب یک چرایی؟ که در قلبش گودالی عظیم حفر کرده بود.

الارم گوشی شروع به نواختن اهنگ The crane dance کرد و با هر نت تلنگری به مژه های بر هم نهاده آفرا زد، برای درک موقعیتش به سقف اتاق خیره شد، در دلش اشوبی غریب به پا بود.

پاهایش را از تخت اویزان کرد و انگشتانش را همانند وزیدن باد در گندمزار لابلای موهایش کشید، مانند مشکی و ساده ای که از قبل انتخاب شده بود را به تن کشید و سیمکارت گوشی اش را روی گوشی قدیمی و ساده ای انداخت، پیراهن مسروقه را هم چهارتا کرد و لابلای چند لباس دیگرش میان ساک مشکی و دسته

دار جا داد، پای رفتنش سست شده بود اما... میدانست که میرود یعنی باید برود چرا که وقتی هدف رسیدن باشد باید حرکت کرد، سکون اب زلال را به گندابه تبدیل میکرد انسان که از خون و گوشت بود.

ساعت از ۸ صبح گذشته بود که همراه با اسماعیل خان حرکت کردند.

اسماعیل خان در عقب ماشین با فاصله اندک کنار آفرت نشسته بود و اوبه پنجره کنار دستش زل زده و در میان موج مناظری که از پس چشمانش میگذشت غرق شده بود. باورش سخت بود اما... این دخترک را طنابی برای بالا کشیدن خودش از پاهای آرژین تا چشمانش میدید، دختری ساده بی هیچ ارایشی و شاید هم بی الایش.

آفرت زیر بار نگاه سنگین این خان با ابهت تاب نیاورد و صورتش را به سمت او چرخاند و به این فکر کرد که با مانتو ساده و کفش کتانی شبیه دخترهای دبیرستانی شده نه دختری که این مرد با تجربه به او امید داشت، ابهت مردانه و راننده شخصی و ماشین گران قیمت هم در این بین به طرز مضحکی ظاهر پیش پا افتاده اش را بیشتر جلوه میداد.

دستی به موهای سیاه و سفید کوتاه چانه اش کشید و گفت:

— دخترم اگر آرژین روبهم برگردونی دست رو هرچی بخوای ندیده به نامت میکنم، کافیه من رو به چشم دوست ببینه نه دشمن همین.

گره ای بین ابروهای پهنش شکل گرفت و با لحن سرزنش جویانه گفت:

— فقط آرژین؟ پس خواهرش چی! اون مهم نیست؟

با یادآوری نام آوین لبخندی کمرنگ اما... پر عمق روی لبهایش شکل گرفت و چروک صورتش به خوبی پیدا شد.

— اون عزیزدل من، هر روز خدا پیش خودم البته به دور از چشم برادرش.

جدیت به صورتش برگشت و لبخند روی لبش را پس زد و ادامه داد.

— عزیز حاج رضا عزیز منم هست، هر وقت حس کردی که نمیتونی و خسته شدی فقط کافی یه اشاره کنی تا شهر نیم ساعت بیشتر راه نیست بی چون و چرا برمیگردونمت.

دستان در هم گره خورده اش را روی پایش گذاشت و با قاطعیت لب زد.

— اسماعیل خان شما من رو خوب نشناختین، اگه اهل کم آوردن و جا زدن بودم که الان اینجا نبودم جدا از موفقیت با ارزش این پروژه، خوشحالی مهندس قاسمی برای من خیلی مهمه.

— اگه اینطور که تو میگی پس با دهنتم جواب نده با نتیجه کارت در آینده جواب بده.
نگاهش پر حرف بود اما لبهایش...

— حق با شماست تا چیزی که میخوایم به تصویر کشیده نشه حرف زدن در موردش شعار به حساب میاد.

نفسی گرفت و چند ثانیه ای پلک روی هم فشرد، دلش نمیخواست این دختری را که روزنه امیدش بود از دست بدهد.

— دخترم تو آرژین رو نمیشناسی، میسوزونه بد جوری هم میسوزونه یه کلمه میگه یه شبانه روزت رو حروم میکنه.

برای اینکه مانع سوتفاهم شود سد راه پوزخندی شد که هر لحظه امادگی شکل گیری روی لبهایش را داشت، نگاهش را به سمت پنجره برگرداند و به این فکر کرد که به راستی با یه کلمه تنها یک شبانه روز حرام می شود؟ او بیشتر از این طعم سوختگی را چشیده بود، مثلاً همان جمله آخر مسعود مگر چند کلمه میشد که هر روز همانند هیزم خشک با جرقه یادآوری، وجودش را به آتش میکشید!

"بعضی از حرفها تنها چند کلمه اند اما... تیترو خوبی میشوند برای مخاطب دل شکسته تا جمله ها با ان برای خود سردرگمش ردیف کند"

آرژین...

به ساعت گرد و بدون قاب شیشه ای روی دیوار نگاه کرد، عقربه ساعت در حال گذشتن از ۱۰ بود، باورش نمیشد زمان در بیداری به این زودی سپری شود، از پشت میز نقشه کشی اش بلند شد و به سمت میز جلوی تلویزیون رفت، کلافگی از روحش به ظاهرش هم رسوخ پیدا کرده بود، به پاکت های خالی و مچاله شده سیگار نگاه کرد که شب گذشته با هر کام عمیقش سوخته بودند، روی مبل نشست و سرش را مابین دو دستش گرفت تحمل دوری دایان را نداشت میدانست دلیل اینکه کسی از شب گذشته تا حال سراغش را نگرفته تنها عصبانیت دایان است، یک تحریم به تنهایی از سوی مادری که عنوان خاله را یدک میکشید.

سوئیت ۱۰۰متری اش در گوشه خانه باغ بود که تا ساختمان اصلی کمتر از دو دقیقه راه بود، بی خیال خوردن قهوه آماده شد و برای خوردن یکی از چایی های تازه دم دایان به سمت ورودی ساختمان رفت.

به محض ورودش جوسنگینی بر سالن حاکم شد با نگاه زیرچشمی آوین را درکنار پسرخاله اش پیدا کرد زیر لب طوری که فقط آوات بشنود گفت پامیشی یا بلندت کنم؟

لبهای آوین مثل غنچه در بهار شکفت، توجه و غیرتهای برادرانه اش را میشناخت و میدانست که مفهومش این است که جای امید برای بخشش هست، با این دلخوشی صبحگاهی گردنش را به سمت دایان در وسط سالن کج کرد و با لحن محتاط گونه ای گفت:

— من یه چایی تازه واسه خان داداشم بریزم؟

دایان رو ترش کرد و مشغول ریختن چای از سماور طلایی روی پایه چوبی کوتاه کنار دستش شد.

— لازم نکرده خودم میریزم.

آرژین با قدمهای جان گرفته به سمتش رفت، روی فرش دست بافت در مقابلش زانو زد و غافلگیرانه لبهایش را به پیشانی دایان چسباند.

— چی ناراحت کرده این عزیزکرده دل بی کس من رو.

با نارضایتی ساختگی خودش را از آغوش آرژین بیرون کشید و تشر زد.

— خودت زخم میزنی بعدش میگی چاقو دست کی بود؟ مگه صدمه نگفتم کاری به این دختر نداشته باش، تو نمیخواهی ببینیش خوب نبین، ولی حق نداری این بچه رو از دیدن پدر بزرگش محروم کنی.

آرژین خواست لب به اعتراض باز کند که دایان پیش دستی کرد.

— به روح خواهرم قسم اگه بی خیال رابطه این دختر و اسماعیل خان نشی تا عمر بگیرم از خدا باهات دهن به دهن و چشم تو چشم نمیشم.

دایان خوب دانسته بود چه بگوید که این پسر عزیز تر از جاناش را خلع سلاح کند مگر جایی که اسم مادرش میامد میتواندست کوتاه نیاید؟

نگاهش از اخم های پر رنگ آرژین عبور کرد و به عسلی های نگران آوین رسید.

— دختر تو هم اینجوری به داداش گوشت تلخت زل نزن برو وسایل صبحانه رو بیار یه لقمه نون بخوره این که فقط دود سیگار میخوره.

آوین سریع از روی مبل بلند شد و خودش را به آرژین رساند، از پشت او را در آغوش گرفت، گونه چپش را محکم بوسید و با عجله به سمت آشپزخانه دوید.

آرژین که متوجه نگاه های خیره دیلا شده بود با اخم و تشر گفت: توجته چرا اینجوری نگاه میکنی؟ تو هم ناراحتی؟

ترسی که از آرژین در دل داشت به لبهایش مهر زد و نهایت تلاش اش برای فرار از زیر ان نگاه تنها یک جمله شد.

_ دایان من برم کمک آوین .

منتظر پاسخ مادرش نشد و به سمت پله های طبقه بالا رفت، به محض رسیدن به اتاق خوابش در را بست و به بدنه چوبی و محکم آن تکیه داد، دستش را روی سینه اش گذاشت و پلک روی هم نهاد و از پس پرده پایین افتاده چشمانش آرژین را در آن ژاکت سورمه ای که دکمه هایش با بی قیدی بسته شده بود تصور کرد.

.....

ماشین درون کوچه ای که از دو طرف با دیوار و پرچین ویلاها شکل گرفته بود توقف کرد، آفرت دسته اویز ساک را میان دستش فشرد و پشت سر اسماعیل خان با فاصله نه چندان زیاد قدم برداشت، راننده برای خبر دادن به اهل خانه از آنها سبقت گرفت و در این فاصله مبدا کاوش گری نگاه آفرت از در بزرگ و آهنی مقابلش که با پرچین های بلند محاصره شده شروع شد و مقصدش درختان سر به فلک کشیده از پس دیوارهای کوتاه و بلند شد.

فصل پاییز با دست و دلبازی تمام رنگ زرد و نارنجی را روی برگ درختان پاشیده بود و باد بازیگوش با پیچیدن میان تن خشک آنها اهنگ پاییزی مینواخت.

راننده بعد از چند دقیقه ای که گذشت به سمتشان برگشت و آنها توانستند از پشت شانه های پهن و قد نسبتا بلندش پیرمردی را که در استانه در قرار داشت ببینند.

_ آقا رفت حضورتون رو اطلاع بده.

اسماعیل خان به نشانه تفهیم چشمانش را برای راننده جوان باز و بسته کرد و در حالی که دستانش را پشت کمرش قلاب کرده بود سعی داشت با قدمهای کوتاه در اطراف ماشین از بی تابی اش بکاهد.

آرژین درگیر طعم زیادی تلخ چای البالویی رنگش بود که صدای مش باقر را شنید که مدام دایان را صدا میزد.

دایان روسری سفید و بلندش را مرتب کرد و با قدمهایی آرام به اجبار درد استخوان به سمت در سالن رفت، روی تراس ایستاد و دستانش را به نرده تکیه داده و شانه هایش را همراه با سرش به سمت پایین کشید.

— خیر باشه مش باقر، چی شده؟

پیرمرد قد بلند با شانه های افتاده و چشمان کم دید چند قدم برداشت و سرش را به سمت بالا کشید.

— خانوم مهمون دارین...

تعلل کوتاهی کرد و با ترسی که در خور سن و سالش نبود گفت:

— اسماعیل خان دم در خونه ست، میخواد بیاد تو.

تلخی چای راه گلوی آرژین را بست و سرفه امانش را برید، بدون توجه به ترس پیدا در چشمان آوین و دیلا با سرفه های که شدید تر میشد به سمت در سالن که چهار طاق باز و دایان در قاب ان پیدا بود رفت، اما میانه راه کوتاه رسیدنش آوات سد راهش شد.

چشمانش را باریک کرد و به صورت آرژین که از سرفه های شدید قرمز شده بود زل زد.

— میخوای چیکار کنی؟

راه گلایش باز شده بود اما هنوز هم به سختی نفس میکشید برای حفظ حرمت این خاله زاده ای که مانع بروز خشمش میشد دستاتش را مشت کرد و از میان دندانهای روی هم قفل شده اش اخطار داد.

— آوات برو کنار این موضوع هیچ ربطی به تو نداره.

دستش را به سمت شانه های نا آرامش کشید و بافت در حال سقوط روی شانه ارژین را چنگ زد، با لحنی که درصد کمی از عصبانیت در آن حس میشد گفت:

— داداش من کوتاه بیا، اون مرد بزرگ این ایل و طایفه ست، احترامش واجب، بیرون کردنش از این خونه واسه هیچ کدوم مون خوب نمیشه.

با تظاهر به نشنیدن نصیحت هایی که از بر بود، به تندی دستان او را پس زد و خودش را به حیاط خانه رساند.

اهالی خانه مثل واگن های قطار به دنبالش کشیده شدند و در حالی که پایین پله ها ایستاده بودند، اشکال مختلف نگرانی در چهره شان دیده میشد، در ذهن تک تکشان یک واقعیت وهم انگیز بود... عصبانیت آرژین هیچ وقت به خوب ختم نشده بود.

در وسط حیاط کنار دایان و مقابل اسماعیل خان ایستاد و با صدای بلند فریاد کشید.

— با چه رویی پاتو گذاشتی تو این خونه، قدمهات کراحت داره واسه این خاک، چی میخوای از جونم؟ فکر کردی چون دایی هاشم و دایان جواب سلام تو میدن، میتونی بیای تو این خونه؟...

نفسش برید و انرژی اش مثل باتری تخلیه شد، چند قدم به سمتش برداشت و با چشمانی که نمودی از تمامی نفرت های این دنیا بود با حرص گلوله کلماتش را روانه سینه اسماعیل خان بی سلاح کرد.

— من که گفتم هر کی میخواد میتونه با تو رفت وامد کنه، اما توحق نداری پاتو بزاری تو این خونه، چرا از عذاب دادنم لذت میبری د اخه لامصب چرا از عذاب دادن من لذت میبری!

لایه ای از اشک روی چشمان اسماعیل خان کشیده شد و زانوهایش به کمک عصای دستش توانست این شکستن را تاب بیاورد.

— ببین پسرم من...

آرژین همانند قوم مغول به میان صحبتش حمله کرد و دستش را که حالا قسمتی از یقه ژاکت هم روی آن افتاده بود سمت چشمان در بهت او نشانه گرفت.

— من پسر تو نیستم، پدر من خیلی وقت که زیر خاک، فکر کردی من گوسفند بی چوپونم که راحت میتونی صاحبم بشی؟ نه خان اشتباه میکنی گرگی شدم که بوی خون دیوونه ام میکنه، بهتر با من کاری نداشته باشی، جایی که من هستم تو نباش، دنبال یه سر سوزن بهونه میگردم واسه این که رفت و امدت با این خواهر ساده مو که از بخت بدم دلخوشی شب و روزش شدی واسه همیشه تموم کنم، پس بهونه دستم نده، منو از اینی که هستم دیوونه تر نکن.

اسماعیل خان باهمان اقتدار و محبوبیت که تمام پسران طایفه برایش جان بر کف میدادند و اکنون زیر سوال هم خونسش رفته بود چند قدم کم جان به سمت جلو برداشت و شانه به شانه اش ایستاد، ته عصای چوب گردوی مثبت کاری شده اش را میان شن ریزه ها فشرد و با انگشت اشاره دست ازادش به سینه پر دردش کوبید، لحن شکسته اش توی ذوق اطرافیان میزد ای کاش آرژین کمی مدارا میکرد ای کاش...

— این قلب پیر به امید دیدن آوین که هنوز میتپه، امروز اگه اوادم به خاطر دیدن دایان و اون بود نه تویی که جلوی من سینه سپر کردی، پسر خودت میدونی عزیزکرده ای واسه ام که اگه غیراین بود با یه اشاره سرانگشت این قدوهیکل جلوم به زانو در میاد اما... خوب میدونی که خاطرت واسه ام از همه چیز و همه کس عزیزتر و داری جولان میدی.

آفرت کنار در ورودی ایستاده بود و تمام حواسش معطوف به بینایی و شنوایی اش شده بود اما با وجود اسماعیل خان با ان شانه های پهن هنوز موفق به دیدن آرژین نشده بود، نک کفش های کتانی اش را به خاک مالید و در دلش گفت: عجب استقبال گرمی.

دایان و آوات به سمتش رفتند اما آرژین با بلندکردن دستش خواستار توقفشان شد و بعد از پوزخندی دل آزار با صدایی آرام اما برنده تر از چند ثانیه قبل گفت:

— عزیزکرده ات بودم یا شدم؟ چی شدتا دیدی اون دوتا پسرت هیچ وارثی واسه ات نیاوردن گفتی بزار بچسبم به یتیم زانیار! ولی اشتباه کردی نه اون رشوه های به اصطلاح ارث پدری مو میخوام نه یه توله پس میندازم واسه بقاء نسلت. اگه روزی دست برقضاء بخواد بچه ای از خون من واسه حفظ اسم و رسمت بیاد مطمئن باش یه بچه حرومزاده ست که خودت مجبور بشی تو هیچ جمع ومجلسی زیر بار این وارث نری.

قلب بند زده اسماعیل خان شکست زیر بار تهمت به جنایتی که سرپوش صلاح مخفی کاری بودکه در گذشته برای حفظ حق و امنیت روژان و بچه هایش انجام داده بود، و در این بین همه از بطن ماجرا بی خبر بودند به استثناء دایان و هاشم خان وخدایش که همیشه به او ایمان و اعتماد داست، مردمک های لرزانش را روی قامت رشید این سرو سرسبز حرکت داد و در ته دلش حض کرد برای پسر زانیار که در هر بنا و ساختمان اجری به نامش خورده بود.

دایان از سکوت قبل از شروع گردباد مابین شان استفاده کرد و آرژین را عقب کشید، شانه هایش را به تندی پایین کشید و صورتش را مماس با صورت خودش پایین آورد، دستان چروکش را قاب صورتش کرد و در چشمان خونین این یادگار عزیز کرده اش نگاه کرد وگفت: آرژین من چی گفتم بهت! حرفهای صبح یادت رفت؟ لبهایش لرزید، شقیقه هایش زیر دست دایان مثل دهل آغاز جنگ کوبید و حسرت داشته های از دست رفته اش دور گردنش پیچید و خرخره اش را فشار داد.

نفس دایان با بوی خوش میخک به صورتش پاشید و بار دیگر پرسید.

— با توام ارژین، یادت رفته چه قولی به من دادی؟

با لحن رقت انگیزی نالید:

— یادم نرفته دایان، یادم نرفته که الان تو حیاط خونه وایساده، محض خاطر تو و دایی من دیگه کاری به کارش ندارم فقط بامن هم کلام و رو در رو نشه.

دستان دایان را با احتیاط از صورتش جدا کرد و نگاهش را به سمت آوین سوق داد که با چشمان گریان به نرده های مشکی و طلایی پله ها تکیه زده بود، لحنش را به چاشنی طعنه اویخت و گفت:

— چرا گریه میکنی خواهر کوچولو! الان باید بخندی اسماعیل خانت اومده نمای بغلش کنی؟

برای جلوگیری از حرف هایی که پشیمانی و شکستن دل خانواده اش را در پی داشت از پله ها بالا رفت و خودش را به صندلی روی تراس رساند، آوات بی صدا سیگاری روشن کرد و مابین انگشتان کشیده و لرزانش جا داد.

— بکش ارومت میکنه.

با نادیده گرفتن آوات سیگار به آتش کشیده را مابین لبهای خشکش جا داد و کام عمیقی از ته وجود گرفت، بی خوابی و خستگی دیشب در روح و جسمش رخنه کرده و تلخی چای معده اش را به سوزش انداخته بود با وجود این حس های مملو از درد حس شنوایی اش آگاهانه به کار گرفته شده بود برای شنیدن حرف های اسماعیل خان که پایین تراس روی تخت چوبی نشسته بود.

اسماعیل خان خودش را از روی گلیم چند رنگ زیرش به سمت پستی بالا کشید و در حالی که فنجان قهوه را به لبهایش نزدیک میکرد نگاهش را به سمت دایان در آن سوی تخت سوق داد.

— واسه ات زحمت اوردم دایان.

دایان فنجان قهوه را از داخل سینی برداشت و به سمت دختری که کنارش نشسته و همانند گنجشک باران خورده در خود مچاله شده بود گرفت.

— بگیر دخترم هوا سرده میچسبه.

آفرت زیر لب تشکر کوتاهی کرد و دسته ساده فنجان داغ سفید رنگ را گرفت.

دایان لبخندی با تارو پود مادرانه به روی صورت افرت پاشید و سرش را به سمت اسماعیل خان چرخاند.

— این حرفها چیه، تا بوده شما واسه ما رحمت بودی.

آوین خودش را در اغوش اسماعیل خان جای داده و او همانند شیء گرانبهایی ان را در حصار آغوشش محکم نگه داشته بود، بوسه ای بر روی موهای طلایی اش نشانند و نگاهش را از آفرت به سمت دایان کشید.

— اگه خوبی بوده جواب کار خودت بوده، شرمنده که با حضورم باعث درگیری شدم، غرض از این کارم من باب این دختر یتیم وبی کس وکار که از شهر اوردمش تا یه مدت کنیزیت رو بکنه.

انگشتان ارژین از خشم نهفته درونش میان فضای خالی صندلی حصیری فرو رفت وبا تن صدایی که به راحتی به گوش اسماعیل خان میرسید گفت: دست محبتی که رو سر یتیم مردم میکشه رو چند سال پیش پُتک کرد و زد وسط سر یتیم های پسرش.

اسماعیل خان شانه اش را کج کرد و سرش را به سمت بالا گرفت از میان فضای باز نرده ها با سکوت پر معنایی به چشمان گستاخ ارژین چشم دوخت.

دایان با دیدن این سکوت پر حاشیه تلاش کرد تا توجه اسماعیل خان را جلب خود کند.

— خوب می فرمودید.

نفس مملو از حسرتش را میان نسیم بازیگوش هوا بیرون فرستاد و دستش را نوازشگرانه روی گونه مرطوب آوین کشید.

— همونطور که گفتم به امید تو اوردمش اگه بخوای میمونه، در غیر اینصورت با خودم میبرمش یه جای دیگه، امانت یه عزیز بود و سفارش کرده یه دوست قدیمی وبا ارزش، واسه همین میخوام دم دست تو باشه تا عمل کرده باشم به قول مردونه ام.

دایان تا خواست لب باز کند آرژین در حالی که از آخرین پله پایین می آمد گفت: بزار بمونه خان، حداقل ماهم تو این یتیم نوازی سهمی میبریم و زیرلبش ارام زمزمه کرد: بلایی سر این یتیم عزیز کرده ات بیارم که تا روزی که زنده ای جرات کار خیر کردن نداشته باشی.

در چند قدمی تخت توقف کرد و در حالی که طلبکارانه دستانش را دو سوی کمرش گذاشته بود چانه اش را بالا داد و خطاب به اسماعیل خان گفت :

— بمونه ولی واسه خدمت به من، فکر نمیکنم خواستن یه خدمتکار در برابر حقی که از من و خواهرم دریغ کردی خواسته زیادی باشه.

اسماعیل خان با چشمان گرد شده به دایان نگاه کرد که تسبیح ابی رنگش را از جلیقه مشکی رنگ لباس محلی اش بیرون میکشید.

— دایان این پسر حسابش با خودش پاک نیست؟ من هفته ای یه کنیزو غلام میفرستادم دم خونه ات ولی اون در به رو شونم باز نمیکرد حالا چی شده که طالب این دختر شده؟

همزمان با فکر خیثی که از ذهنش گذشت لبخند تمسخرآمیزی زد و با همان لحن طلبکارانه اش گفت: اینو میخوام چون واسه تو عزیز، قبلی ها رو ادمات میاوردن اما این یکی...

با چشمانش به دخترکی اشاره کرد که سرش پایین بود و در حال کلنجار با دکمه مانتویش.

— اینو با علم به این برخورد و استقبال در خور اعمالت اوردی، یه جورایی واسه ام جالب شده.

اسماعیل خان از همان ابتدا میدانست که با سماجت به با ارزشی آفرت میتواند توجه نوه اش را جلب کند، مردد به دایان نگاه کرد.

— نظر شما چیه؟

دانه های تسبیح را از میان انگشتان گوشت الودش به ارامی عبور داد و حرفش را به گونه ای ادا کرد که بقیه را متوجه حساسیت آن کرد.

— تو رابطه دو نفره بین یه دختر و پسر شیطان نفر سوم میشه، این دختر به عنوان خدمتکار ممکنه بر حسب وظیفه یا ناخواسته دستش به دست ارژین بخوره اگه میخواد بمونه باید یه صیغه محرمیت چندماه بین شون خونده بشه.

نفس آفرت رفت و راه برگشتنش را گم کرد، دکمه بی جان و لق شده میان انگشتانش بی حرکت ماند، تک به تک کلماتی که شنیده بود را در ذهنش هجی کرد همانند باستان شناسی که استخوان ها را واری می کند. سرش را بلند کرد و به اسماعیل خان نگاه کرد و تراژدی عمیق و غمگینی در صورتش دید، با نگاهی تقلا میکرد تا حرفی به نشانه اعتراض بزند اما لبهای به هم فشرده او امیدش را به یاس تبدیل کرد، بر سر دو راهی مانده بود ولی ته دلش رضایت به این پا پس کشیدن نمیداد، نفسی گرفت و پلک روی هم فشرده با زبان روی دندان اسبابش کشید و آرام لب زد.

— قبول میکنم.

نور کم سوی چشمان اسماعیل خان جان گرفت و لبخندش چنان عمیق روی صورتش نقش بست که تمام چین و چروک صورتش را در معرض دید قرار داد.

آرژین که از بهت این گفتگو واکنشش به تاخیر افتاده بود با ناباوری به سمت دایان چرخید.

— دایان من باید خدمتکارمو صیغه کنم؟

چشمانش را باریک کرد و گفت:

— مجبور نیستی قبول کنی ولی اگه میخوای واسه تو کار کنه باید این شرط رو بپذیری.

نفس کلافه ای از این شرط مقدس مابانه دایان کشید و موهایش را چنگ زد.

آفرت با قدمهای مستاصل به همراه دایان وارد خانه شد، تمام جریانات فکریش حول ان صیغه می چرخید، محرمیتی که خارج از قاعده بازیشان بود.

— راحت باش عزیزم، غریبی نکن.

گردنش را به سمت دایان کج کرد و لبخندی به صورت سفید و تپلش زد.

فضای تازه ای را که حضورش در ان احاطه شده بود بهانه ای خوبی برای پرت کردن حواسش قرار داد.

در این خانه میتوانست تلفیق چند دکوراسیون متفاوت را ببیند، سالن بزرگ خانه با چند پله از هم جدا شده بود، قسمت فوقانی ان با دو ست مبل چوبی طلایی رنگ با پایه هایی به شکل شیر پر شده و در دو گوشه دیوار ان اشیا گران قیمت بر روی پایه های برنز خودنمایی میکرد، در قسمت تحتانی سالن نمایشگر بزرگی روی دیوار در وسط مبل های راحتی دو رنگ کرم و قهوه ای با فاصله میز ناهار خوری ۲۴ نفره از آشپزخانه دایره ای شکل با کابینت های قهوه ای رنگ بود، هماهنگ بودن رنگ کاغذ دیواری سالن با سایر و سایل منزل زیبایی خانه را دو چندان کرده بود، تابلو فرش ها زینتی و فاخر درون قاب های گچی تعبیه شده روی دیوار، مجسمه های گران قیمت و فرش های دست بافت در بدو ورود هر بیگانه ای به این خانه را متوجه اصالت و اعتبار این خانواده میکرد.

بهار با لیوان پایه بلندی از شربت پرتقال به جمع خانواده اش که گرد این دختر تازه وارد جمع شده بودند پیوست وانرا با خوشرویی در مقابل او گذاشت.

آفرت زیر لب به آرامی تشکری کرد.

دایان تسبیح ابی رنگش را در جلیقه لباس محلی اش جا داد و گفت:

_ دختر جان از خودت بگو، کی هستی؟ چه جوری واسه اسماعیل خان اینقدر عزیزی که حاضر شده حرفهای آرژین رو به جون بخره و تو رو همراه خودش بیاره تو این خونه؟

آفرت هنوز هم میتوانست سنگینی نگاه مردی که نقش مقابل این بازی را داشت روی شانه هایش احساس کند اما چشمانش جرات رویارویی با چشمت رنگ ناشناسش را نداشت.

_اسم افرت و ۲۴ ساله، پدر و مادرم چند سال که فوت کردن ویه برادر دارم که درگیر مشکلات زیادی زندگیشه، حضور من تو این خونه مفهوم بی کسی من رو نمیده، بعضی وقت ها یه چیزهایی هست که به ادم جرات موندن نمیده مثل عزت نفس و سربار بودن، صاحب کار قبلیم دوست صمیمی اسماعیل خان بودن وایشون منو معرفی کردن.

دایان زیر لب زمزمه کرد: زنده باشی دختر جان.

آوات با لبخندی به گرمی صورتش گفت: حالا نوبت به معرفی ما میشه...

دستش رابه سمت چپ کشید و دو دختر جوان را نشانه گرفت.

_این خانوم های خوشگل که میبینی دیلا و بهار خواهرهای من هستن.

چشمان آفرت همراه با هر انگشت آوات روی مخاطبینش در رفت و امد بود، در کنار توصیفات شنیداری او سعی داشت برداشت های تصویری خودش را هم داشته باشد، بهار عضو کوچک خانواده با پوست سفید و چشمان درشت و هیکل پر که مثل آوات لبخند عضوی از صورتش بود، دیلا اما متفاوت از خواهر و برادرش چهره ای خشک و جدی داشت، به گونه ای که ردی از صمیمیت در چشمان مشکی و لبهای گوشت الود و خوش فرمش احساس نمیشد.

دستانش اینبار دور شانه های دایان پیچید.

_ اینم مادر مون، البته دایی هاشم هم با ما زندگی میکنه که یه پسر داره...

ادامه معارفه اش همراه با چشم دوختن به نگاه نا آرام آرژین شد.

_ صحبت بعضی ها نباشه پسرهای خوب و با شخصیت و صد البته مهمون نوازی هستن.

چشم غره های آرژین هم در این بین به خورد توجه اش نرفت.

_ این دختر شیطون هم آوین که برادر این پسر اخموست و خاله زاده هامون هستن.

معصومیت...حسی که جزء از دست رفته های خودش بود، اما در چشمان عسل رنگ آوین به راحتی دیده میشد،رنگ موهای طلایی و پوست روشن او را پر شباهت به عروسک های پشت ویتترین دوران کودکیش کرده بود.

ناهار دست پخت دایان را در جمع صمیمی خانواده و خالی از حضور آرژین خورد.

آوین در حالی که بشقابها را برای گذاشتن داخل ظرف شویی تمیز میکرد گفت:

_ اسم خیلی قشنگی داری، معنیش چی میشه؟

دیلا در انتهای میز آخرین لیوان را درون سینی دسته دار جا داد اما... قبل از ترک سالن حس کنجکاوی باعث توقفش شد.

آفرت لبخند محوی زد.

_ به معنی افریننده ست.

بهار آخرین حلقه خیار داخل ظرف را گوشه لپش جا داد و با اشتیاق عاری از تظاهر گفت:

_ معنیش هم مثل خودت و اسمت قشنگه. من مفهوم کامل اسمت رو میدونم... زن در زبان کردی به زیباترین

نحو ممکن معنا شده، نه خانم است نه زنیکه، نه ضعیفه، اون رو آفرت مینامند به معنای افریننده.

آوین به قد بلند آفرت اشاره کرد و در عین حالی که با پشت دست روی میز چوبی چند ضربه کوتاه زد گفت:

...بهار راست میگه، چشم بد کور بشه، چشم شور گور به گور بشه، چشم حسود ازت دور بشه.

گوشه لبهای افرت تا نزدیکی لاله گوشهایش کش آمد، از حضور میان این ادمهایی که داشته ها را میدیدند و صرف نگاهشان روی نداشته ها نبود احساس خوبی داشت.

دیلا اما... از ان ادمهایی بود که آفرت دوست داشت به فاصله سالها از او و نگاه عیب جویش دور باشد؛ از همان برخورد اول ناخواسته و ناتوان از توضیح چرایی این احساس از او دوری میکرد، همیشه ادمهایی با عدم سابقه در زندگی گذشته وجود دارند که به طرز بدی برایت ازار دهنده هستند، ادمهایی که آزارت نداده اند اما انتظار ازار از ان ها را داری و چشمانت در همان نگاه نخست سرچنگ و ناسازگاری با آنها بر میدارد و مضحک ترین بند قضیه این است که بهانه و دلیلی برای این حس پیدا نمیکنی بنابراین خودت دست به کار میشوی و زمینه بروز ان را فراهم میکنی تا خودش بهانه و دلیلی دستت بدهد برای تصدیق این احساسات.

...

در نزدیکی ساختمان ایستاد، با فاصله ای که تمام زوایای خانه آرژین در سیطره دیدش قرار گرفت، در فاصله اندک پرچین ها تا دیوار خانه گاری گردونه ای چهار چرخ قرار گرفته بود که درون ان برگهای یونجه در حجم وسیعی روی هم انباشته شده بود و در فاصله خالی مابین چرخ های جلو و عقب که نیمی از ان در زمین فرو رفته چندین کدو به رنگ زرد و نارنجی با شکل های کروی شکل بسیار درشت که یک طرف ان بزرگتر و پهن تر از طرف دیگر بود پر شده بود، بوی شامه نواز گلها او را سمت پنجره بزرگ مربعی شکل که در دل دیوار ایجاد شده بود کشید، گیاه نیلوفری بالا رونده به دیوار و نرده های پنجره و هر چیزی که سر راهش بود پیچیده و فضای خارجی خانه را شبیه تابلوهای نقاشی دهه هفتاد اروپا کرده بود.

مردمکهایش قبل از پاهایش به سمت در چوبی و پهن وسط دیوار کشیده شد، دلهره عجیبی در وجودش شکل گرفته بود، شاید علتش این بود که میدانست این مرد از حرف کسی حساب نمیبرد حتی دایان، زنی که تنها تفاوتش با مادر واقعی آرژین این بود که ۹ ماه او را در شکم حمل نکرده بود، به آرامی چند قدم دیگر به

داخل خانه پیش گذاشت، حال به خوبی میتوانست داخل خانه رابیندسالن مستطیلی شکل با مساحت تقریبی ۴۰ متر و دیوار پوش هایی با خطوط شکسته تیز و هندسی که انرژی، هیجان و پویایی فضا را بیشتر میکرد، یک ست مبل ال مانند با ترکیبی از رنگ و طرح های ساده در سه طرف نمایشگر بزرگ روی دیوار فضای زیادی از سالن را اشغال کرده بود، نگاهش را به سمت راست متمایل کرد، آشپزخانه کوچک با چند کابینت ابی رنگ که تنها تعلقات آن یک دستگاه قهوه ساز و چای ساز بود و چندین ماگ به رنگهای مختلف از قفل های اب چکان زیر کابینت اویزان شده بود، چشمانش این بار انتهای ترین قسمت را دریافت، میزنقشه کشی بزرگی با تمام امکانات آن در یک سمت و بوفه تمام شیشه ای در ضلع رو بروی آن که درون هر طبقه اش چیزی دیده میشد که از قاعده اش خارج شده و توی ذوق بیننده میزد مثل ردیف کتابها و لوح های تقدیر و افتخار که لابلای آن شیشه های خالی از مشروبات الکلی قرار داشت.

— بررسی هات تموم شد؟

آفرت با شنیدن صدای ارژین از پشت سر، هین بلندی کشید و دستش را روی قلبش گذاشت و به سمتش چرخید.

کی آرژین از اتاق خارج شده بود که او متوجه حضورش نشده بود؟

— اسمت چی بود؟

پلک روی هم نهاد و نفس بلندی کشید، باید دراین نقش ارام و مطیع بودن را خوب به نمایش میگذاشت، البته اگر میتوانست.

به ردیف های متناوب ابی و سفید گلیم فرش زیر پایش زل زد و گفت:

— آفرت.

آرژین دستانش را از پشت روی کمرش قلاب کرد و با قدمهای ارام اطرافش چرخید.

صدای پوزخندش درون گوشهای آفرت سوت کشید.

— چه اسم مسخره ای! تا حالا نشنیده بودم.

دروغ گفته بود، کمتر کسی پیدا میشد که در حیطة کاریش نام مهندس آفرت شمس را نشنیده باشد.

آفرت بدون آمادگی و با شتاب سرش را بلند کرد و قدمهای آرژین حول پاهای او از حرکت باز ایستاد، برای پر کردن چند سانت فاصله قد مابینشان گردنش را بالا کشید و به چشمانش خیره شد، چشمان عسلی رنگش در پس زمینه پوست گندمی اش همانند فلس های مار عظیم الجثه ای میدرخشید.

— اسم من... هویت من، حق ندارید به تمسخر بگیریدهش، اسم من به معنی افریننده ست یعنی به وجود میارم اون چه رو که میخوام.

موضع گیری و رازهای درون چشمان آفرت به مذاقش خوش نیامد، با قدم دیگری که برداشت فاصله مابینشان بی مقدار شد.

— آگه تو اسمت به معنی افریننده ست و به وجود میاری بهتر بدونی که اسم من آرژین یعنی آتش یعنی میسوزونم هر آنچه رو که به وجود بیاری...

"آغازشده بود جدال میان آفرینش و نابودی و این وسط کدام یک زوال میافت؟ خالق یا نابودگر؟"

— بهتر از همین روز اول جایگاه تو بفهمی، تو خدمتکار منی یعنی باید تحت امر من باشی آگه نمیتونی... دستش را سمت در نشانه گرفت و ادامه داد.

— در این خونه باز و جاده دراز، خیلی راحت میتونی بری.

برود؟ مگر برای کم چیزی آمده بود! برای هدفش آمده بود، برای جبران پدرانهای استادش، هدف های مهم زندگیش، انوقت این پسر از رفتنش میگفت؟ خنده دار بود، نبود؟

— من مشکلی با شما ندارم.

با انگشتش گوشه لبش را خاراند و به این فکر کرد که این دختر توانایی اخلاص در روند کارهای یومیه اش را نخواهد داشت.

— تو خودت یه مشکل محسوب میشی پس مراقب رفتارت باش، لیست کارهایی که باید انجام بدی اینه که باید قبل از من ساعت ۷ صبح بیدار باشی، صبحانه مو آماده کنی، در ضمن لباس هامو با دست بشوری چون وسواس دارم، خونه رو تمیز میکنی و هر وقت خواستم غذا بخورم باید غذا مو بیاری اینجا و اینکه به هیچ عنوان ...

ودستش اینبار از پس شانه آفرت عبور کرد و میز کار را هدف قرار داد. — به میز کارم نزدیک نمیشی حتی واسه تمیز کردنش، در طول روز که من خونه ام باید تو خونه باشی تا هر کاری خواستم واسه ام انجام بدی شبها هم میتونی بری تو اتاق کنار ساختمون بخوابی البته هر شبی که کار داشتم باید بمونی، فعلا اینا رو یادت باشه چیزی یادم اومد بهت میگم.

آفرت مات و مبهور رفتار مستبدانه این مرد شده بود و لحن ارژین از سکوت او حجم گرفت.

— شنیدی یا کری؟

گوشه لبش را از درون جوید و زیر لب زمزمه کرد:

— شرایط تون رو قبول میکنم و همه رو انجام میدم.

— خوبه، سواد چی! داری؟

— تا کلاس پنجم بیشتر نخوندم.

ابروهایش از پاسخی که شنیده بود بالا رفت.

_دختر تو هیچ مزیت یا ویژگی برای جذب جنس مخالف نداری، عمی هم که هستی، تا حالا یه مرد تو رو واسه زندگیش خواسته؟

صدا در گلویش شکست و تیزی تجربه پاسخ این سوال تا اعماق وجودش فرو رفت.

_نه نخواسته، کاملاً حق با شماست.

_همین خوداگاهی به ایده ال نبودنت، یه پوئن مثبت به حساب میاد.

چرا این مرد تلاش میکرد تا بد بودنش را اثبات کند؟ قبلاً هم شنیده بود ایده ال نبودن را، شنیده بود خواسته نشدنش را، کم بودنش را، اما چرا تکرار شنیدنش از زبان مرد دیگری به اندازه شنیدنش از زبان مسعود کام دل و جاننش را تلخ نکرده بود؟ پاسخ این چرایی ها در بطن سوالش بود، چون او از کسی که دوستش داشت انتظار داشت، از این مرد هفت پشت غریبه چه انتظاری میتوانست داشته باشد؟ برای او تمامش را رو کرده بود و این حرف تلخ را شنیده بود برای این ادم که کاری نکرده بود. ادم اگر در مورد خودش چیز بدی از غریبه بشنود میشود قضاوت، اما اگر از آشنا بشنود میشود تومور نمک شناسی.

تایید کرده بود نخواستنش را با وجود خواسته شدن از طرف مردهای زیادی که جذبش میشدن با اولین کلامش با بلعیدن توده ای از عطر سرد وجودش، اما وقتی او که باید میخواست نخواست پس دروغ نگفته بود که هیچکس او را نمیخواهد چرا که او برایش همه کس بود وقتی دختری میگوید هیچکس مرا نمیخواهد منظورش همان یک نفر است که باید میخواست ولی نخواست.

نبود آرژین را که درک کرد به سمت پنجره کشیده شد پرده حریر را کنار کشید و او را میان باغ پیدا کرد که کیف آرشو لوله ای را روی شانه اش انداخته و با قدم های عاری از عجله به سمت ماشینش میرود و مش باقر با صورت استخوانی و بینی عقابی اش بر خلاف او با گام های بلند به سمت در میرود تا ان را باز کند.

بعد از محو شدن ماشین از دیدش با مادرش تماس گرفت وبا تایید مادرش مبنی بر ارام بودن خانه و نبود مشکلی خیالش راحت شد و بلافاصله تماسی هم با استاد قاسمی برقرار کرد و چکیده ای از اتفاقات چندین ساعت گذشته را برایش توضیح داد.

تونیک مشکی رنگ را با جوراب شلواری مشکی پوشید و موهای بلندش را چندین بار دور هم پیچ داد، با کش سرش محکم بست وشال قرمز رنگ را هم ضمیمه موهایش کرد، در سمت چپ تخت ساده و چوبی درون اتاق ۱۲ متری کمد قرار داشت که روی در آن آینه ای بزرگ تعبیه شده بود و او میتوانست با خیال راحت خود انکار شده اش را در آن بباید.

خانه آرژین را مرتب کرد به جز اتاق خواب که خودش را موظف میدانست قبل از ورود به آنجا از او کسب اجازه کند. ولی از ظهر که رفته تا الان که ساعت ۹ شب بود برنگشته بود به سمت عمارت رفت ومیان آن جمع خانوادگی فقط شنونده شد و تنها زمانی که اصرار کردن که شبها در عمارت بخوابد برای مخالفت کردن دهان باز کرده و دست رد به این محبت انها زده بود.

کنار دایان نشسته بود واو برایش از خاطرات گذشته میگفت از سختی های خواهر جوانمرگش میگفت که غمش هنوزهم برای آرژین اش تازه بود از یکدانه برادری که به همراه همسر و پسرش به همدان رفته اند برای حضور در مراسم فوت برادر زنش و در نهایت نقطه اتمام داستانش به صبوری برای آرژین ختم شد.

آفرت حین مکالمه ای که با دایان داشت متوجه برق چشمان دیلا شد، برای کسی که خودش هم از بچگی عاشقی را شروع کرده بود تشخیص این که دیلا عاشق است زیادی سخت نبود، چرا که تجربه یک حس شبیه به چشیدن یک غذا میباشد، شاید بقیه ان غذا را کمی متفاوت درست کنند اما اصل این است که همان غذاست حال با کمی تفاوت در شوری وشیرینی ولی ان زمان که اسم ان غذا شنیده شود تقریبا همه یک مزه مشترک را به یاد میاوردند.

صدای ماشینی که وارد باغ میشد به کل کل های آوین و آوات خاتمه داد، دیلا و آوین سریع به سمت خروجی دویدند و آفرت در دلش گفت: اخه مگر ان مرد لیاقت استقبال را هم دارد؟

صدای آوات توجه اش را معطوف خود کرد.

_این رفتارهای دیلا رو هیچ رقمه درک نمیکنم، هر وقت که آرژین برمیگرده آوین رو برای استقبال از آرژین همراهی میکنه.

آوات میدانست قصه این دلداگی خواهرش را و برادرانه های از جنس نفهمی برایش به خرج میداد و آفرت چقدر حسرت این جنس از نفهمی های احساسی را در دل داشت.

"نداشتن بعضی چیزها حسرت میشود روی دلت، اما... زمانی که میبینی دیگری ان را دارد، حسرت مبدب میشود به عقده و ادم عقده ای هرچه تلاش کند نمیتواند ان نداشته را فراموش کند"

آوین در حالی که از شدت دویدن نفسهایش منقطع و کلامش بریده شده بود روی پله دوم سالن ایستاد و نگاهی را روی آفرت مستقر کرد.

_داداش گفت غذا شو ببری ساختمون خودش.

دایان که از آمدن آرژین خیالش راحت شده بود جانمازش را جمع کرد و در حالی که چادر سفید با طرح ریزه های گل بنفش را از روی شانه اش پایین میکشید به سمت آوین چرخید.

_چرا نمیاد بالا؟ خوب همینجا غذاشو بخوره، تنها تو اون خونه مگه اشتها میذاره واسه ادم.

ریتم نفسهای آوین که منظم شد، نیرویی برای بالا آمدن از دو پله را پیدا کرد و به سمت دایان رفت.

_دایان اگه اون داداش من تو مادرشی، خودت که میدونی وقتی خسته باشه ترجیح میده تنها باشه.

آفرت در آشپزخانه مشغول چیدن غذاها داخل سینی بزرگ بود که صدای آرژین را شنید که بابت خیال جمعی دایان آمده بود.

بعد از گذاشتن کاسه ماست کنار ظرف قورمه سبزی و بررسی دوباره بابت کم نبودن هیچ چیز سینی رابه دست گرفت و به سمت ساختمان راه افتاد که در میانه راه دیلا را روی سنگفرش باریک متصل به عمارت دید که به سمتش میامد.

—خودم میبرم عزیزم، لازم نیست تو زحمت بکشی، عادت داره شبهایی که تنها غذا میخوره خودم براش غذا ببرم.

بی آنکه فرصت واکنشی به افرت بدهد سینی را از روی دستان او ربود و راه کوتاه برگشتش را از سر گرفت. آفرت پشت سرش با فاصله زیاد به سمت ساختمان راه افتاد و بازی باد با موهای دیلا یک سوال در ذهنیتش برانگیخت، قبل از آمدن آرژین موهای دیلا بسته بود اما حالا چرا از بند رها شده؟

هم جنسهایش را خوب میشناخت، تا پای دلبری نباشد هیچ دختری اینگونه بی محابا موهایش را پریشان نمیکند، دستش را لابلای شال روی شانه اش به سمت موهایش کشید که با کش به دار اوخته شده بودند و با ملایمت قرض گرفته از باد زیر لب زمزمه کرد.

— شما همونطور جمع بمونین بهتر مگه کسی رو دارین که واسه اش دلبری کنین؟

در میان چار چوب در خشکش زد، آرژین را که با تن صدای عصبی درحالی که یک لنگه پایش درهوا بود وجوراب سفیدش را از آن بیرون میکشید در برابر دیلا سر خورده دید، چند ثانیه ای نگذشته که به سمت آفرت برگشت.

— مگه نگفتم تو واسه ام شام بیاری؟

لبهای دیلا بر گلوی خشک افرت پیشی گرفت.

_آرژین جان من خودم خواستم برات غذا بیارم اخه فکر کردم مثل سابق که خودم...

رشته کلامش با تحکم لحن آرژین در هم پیچید.

_دیلا من تا حالا ازت خواستم واسه ام شام وناهار بیاری؟

چشمانش موهای به رنگ قهوه ریخته روی سینه و شانه دیلا را نشانه گرفت.

_اگه یکی از این موهات تو غذا افتاده باشه من باید شام نخورده بخوابم یعنی تو که اینقدر ادعا میکنی منو

میشناسی نمیدونی من وسواس دارم؟

نگاه دیلا روی صورت خموش آفرت شکست و تمام محتویات معده اش را در دهانش حس کرد. اینکه دلبری

هایش را نادیده گرفته بود به جهنم...تحقیرش را کجای دل بی عقلش جا میداد؟اینکه هرانچه داشت رو

میکرد اما باز هم کم بود را چه میکرد؟

آفرت حس کرد هر آنچه راکه او حس کرده بود هردو رانده شده بودن از درگاه عشق توسط دو مرد،تفاوت تنها

در نوع مرد شان بود مگر نه دل هردویشان نازک بود ودخترانه،بعضی حس ها در میان تمام زنها مشترک

است نمونه اش همین احساس حقارت و سرخوردگی در عشق.

بغض روی کلام دیلا سایه افکند و چشمانش رعد و برق زد.

_معذرت میخوام،شب بخیر.

آفرت به قد علم کرده این مرد در برابر یک دختر بی سلاح چشم دوخت، چه راحت دل میشکست،بی انکه

خم به ابرو بیاورد مردی که با شکست دل دختری خم به ابرو نیاورد پس هیچ چیز نمیتواند کمرش را خم کند

واین جنس مخالف باوجود این که همیشه قطب دافعه بودند اما همیشه زنها جذیشان میشدند درست شبیه

به اهن ربا.

خاطره ای کوتاه از تجربه حادثه امشب در ذهن آفرت به نمایش در آمد.

(آفرت موهات رو کوتاه کردی؟؟؟)

زل زده بود به انگشتی که دومین انگشت کشیده مسعود را پر کرده و تنگی اش را روی گلوی خودش احساس میکرد.

اره به خاطر تو، چون گفته بودی ازشون خوشت میاد، فهم این حقیقت که جزئی از علایق تو در وجود من باشه اما باعث نشه منو بخوای زجر اور.)

دستان ارژین که همانند برف پاک کن مقابل چشمانش در رفت و آمد بود او را از پرسه در خیال بیرون کشید.

دختره عمی کجایی؟ چند بار دارم صدات میزنم، غذا رو بچین روی میز.

لبه‌ایش را با اکراه روی هم فشرد گویی که دردی را بی صدا تحمل میکند.

چرا دلشو شکستی؟

چشمانش را باریک کرد و مردد پرسید.

با من بودی؟

نگاه آفرت روی جای خالی دیلا بود.

تو حق نداری از احساس نیازی که طرف مقابل به تو داره سو استفاده کنی.

چند قدم کوتاه به سمتش برداشت و پوزخند گوشه لبش را که مثل ماشه کشیده شده اسلحه همیشه آماده بود به سمت چشمانش شلیک کرد.

واسه روز اول کاری زیادی رو پیدا کردی، اصلا به توجه؟ نکنه باید به تو دخترک نفهم جواب پس بدم؟

دومین دل را هم که شکست به قصد تعویض لباسش به سمت اتاقش رفت و ترجیح داد نامرد گفتن زیر لبی آفرت را نشنیده بگیرد.

در چوبی مشکی رنگ اتاق خواب را که میانه راه رها کرده با صدای بلند و گوش خراشی بسته شد، مقابل پاتختی چوبی کنار تخت زانو زد و مثل تمام روزهای بودنش در این خانه عکس مادر و پدرش را محکم بوسید، قاب عکس طلایی را از از چشمانش فاصله داد و لبخند تلخی به روی تصویر ثبت شده از دوران جوانی شان زد.

همزمان با گردش چشمانش برای پیدا کردن اسلش سورمه ای رنگش شروع به حرف زدن با خودش کرد.
_دختر احمق به من میگه دلشو شکستی دِ آخه بگو تو چی میدونی که به من میگی نامرد، من نامردم که نمیخوام درگیر من بیخود وبی احساس بشه، منی که نمیتونم پابند زندگیش بشم، منی که نمیتونم دل دایانم رو بشکنم.

شلوار را روی صندلی گوشه اتاق پیدا کرد و با جین مشکی اش تعویض کرد و بلافاصله اتاق را ترک کرد و به سمت صندلی پایه بلند پشت کانتر رفت، صندلی را با صدا روی سرامیک های سفید رنگ عقب کشید و دستهایش را روی پیشخوان که سطحش شبیه میز طراحی شده بود گذاشت و به رفت و آمدهای صامت آفرت چشم دوخت.

چندلقمه بیشتر نخورده که قاشق وچنگالش را رها کرد و به سمت مبل رفت و روی آن دراز کشید و سیگاری روشن کرد.

_یه چایی هم بیار.

آفرت با خودش فکر میکرد که این پسر حرف هم گوش میدهد؟ همیشه اطرافیانش میگفتند سخنانش جادو میکند اما آیا میتواندست ارژین را هم متقاعد کند؟

چایی را روی میز گذاشت و خودش سینی به دست با سر پایین افکنده کمی انطرف مبل ایستاد.

— بیا نزدیکتر

— چی؟؟

— میگم بیا جلوتر، نترس من اشغال خور نیستم.

این حرفهارا افرت که کینه شتری داشت چگونه جبران میکرد؟

دسته مبل را دور زد و روبرویش ایستاد.

— چرا نگام نمیکنی از من میترسی یا دلت؟

جا خورد از این بی پرده سخن گفتن آرژین

— نخیر، من تو زندگیم مردهای جوراوجور زیادی دیدم و ندیده نیستم

— اها یادم نبود سفری که به سواحل اسپانیا داشتید مردای زیادی دیدی لب ساحل که چشم ودلت رو سیر کرده؟

واین طعنه چه حقیقت اور بودوقتی که افرت دوسال پیش به همراه استاد قاسمی و اکیپش برای پروژه ای به به اسپانیا رفته بود.

— نخیر منظورم این نبود.

آرژین لبه شیشه ای فنجان را به لبهایش نزدیک کرد و جرعه ای از طعم تلخ و دوست داشتنیش را خورد.

— پس دختر نیستی؟

این پسرک حیا را خورده بود و شرم را قی کرده بود، درحالی که صدایش میلرزید گفت: هرچی که بگی نشنیده قبول میکنم چون واسه خواسته ام مجبورم که تحمل کنم اما هرگز حق نداریدنجابت من رو زیر سوال ببرید.

آرژین سرش را بالا برد و به چشمان میشی رنگ با حصار مژه های بلند آفرت زل زد، در میان گوی های شیشه ای ان آرامش به چشم نمیامد، حس میکرد درونش گرگی وحشی و جنگجو زندگی میکند.

سکوتی به سنگینی غروب جمعه مابینشان شکل گرفته و در این بین آفرت به این فکر میکرد که چایی را بدون قند میخورد، ماست باغذانمیخورد...

— پس تو هم مردونگی من رو زیر سوال نبر.

در ان سوی دیوارها دیلاروی تخت دو نفره چوبی به پشته تخت تکیه داده، سرش را روی زانوهایش گذاشته بود والبوم دل شکستن های آرژین را در ذهنش ورق میزد، دل نادانش با وجود این همه اسناد در بایگانی مغزش باز هم دل از این خواستن یکطرفه نمیکند. موهایش را با حرص جمع کرد و چنان محکم با گیره سر خفه اش کرد که ریشه موهایش درد گرفت و در دل گفت: این موها به چه کارم میاد وقتی ارژین یه روزی میگفت نباید کوتاه شون کنی ولی الان با چننش نگاشون میکنه.

آفرت روی تخت مدام از این پهلوی به ان پهلوی میشد، صدای جیرجیرفرهای تخت به بی خوابی اش دامن میزد، شب گذشته بیشتر از چند ساعت کوتاه خواب مفید نداشته بود. با نواختن آلارم گوشی روی تخت نیمخیز شد و چند دقیقه ای به گلهای چند رنگ فرش زیر پایش چشم دوخت، درک موقعیتی و مکانی که در ان به شدت احساس غریبگی میکرد هنوز هم سخت بود، الارم را قطع کرد و پیراهن مسعود را از تتش بیرون کشید و داخل کمد اویزان کرد، شال را روی موهایش کشید و به سمت پنجره وسط دیوار اتاق خواب رفت، پرده ضخیمش را که کنار زد قاب چوبی ان حس نوستالژیک و دلنشینی در دلش ایجاد کرد دستگیره را کشید و باد خنک روزهای اخر آبان ماه به همراه نور طبیعی همانند سیلی به صورتش برخورد و خواب الودگی را از چشمانش فراری داد، فضای پشته باغ با درختان بلند و کهن سال شبیه نقاشی در قاب پنجره نقش بسته بود و جیرجیرکی که از صبح صدا سر داده بود شاخه به شاخه پرید و تا بغل پنجره اتاق پر کشید.

بی سروصدا به آشپزخانه رفت و چون نمیدانست ارژین صبحانه چه چیزی میخورد از هر آنچه در یخچال بود به اندازه سهم یک نفر برداشت، چایی ساز را به برق زد و بعد از چیدن وسایل روی کانتربه سمت در اتاق خواب رفت. با سر انگشتان تا شده اش چند ضربه آرام به در زد اما صدایی نشنید، به ناچار دستگیره فلزی را پایین کشید و وارد اتاق شد، تمام وسایل به رنگ قهوه ای با نوار باریکی از رنگ سفید در حاشیه ان بود، سرش را به سمت تخت خواب کج کرد، جلوی قاب عکس روی پاتختی جاسیگاری شیشه ای پر از فیلترهای نیمه سوخته بود که نشان از دیر خوابیدن او میداد، با تعلق به قاب عکس نزدیک شد، تشخیص

اینکه مادر و پدرش باشند اصلا کار سختی نبود، رنگ چشمان آرژین و آوین ارث ژنتیکی بود که از پدرشان به انها رسیده و شباهت قد و هیکل و چهره ارژین به پدرش کاملا در عکس مشهود بود، مادرشان اما پوستی به سفیدی برف و چشمانی به رنگ سیاهی شب داشت درست مثل دایان.

وارسی نگاه کنجکاوش که تمام شد تازه متوجه آرژین روی تخت شد، با شلوارک مشکی و کاور سفید رنگ در حالی که متکایش را محکم در آغوش گرفته غرق در خواب عمیقی بود، حتی در خواب هم خطوط اخم روی پیشانیاش را حفظ کرده بود، این ادم در خواب هم نمیتوانست معصوم باشد!

اب دهانش را پر سرو صدا قورت داد و نامش را صدا زد.

_اقا ارژین، بیدار شوید.

چندین بار جمله اش را تکرار کرد اما بی فایده بود به ناچار فندک طلایی روی پاتختی را برداشت و با ضربه های آرام به بازویش زد. آرژین با حس برخورد جسم سردی با پوستش، طاق باز روی تخت با چشمان نیمه باز او را نگاه کرد.

_چیکار میکنی دختر دیوونه، مگه داری میخ میکوبی.

آفرت سریع دستش را عقب کشید و در حالی که نگاهش را به طرح اشکال رو تختی دوخته بود، لب زد.

—سلام

ابروهایش را در هم کشید و در حالی که زیر لب غر میزد به سمت سرویس بهداشتی رفت.

آفرت در میان یاوه گویی های او کلمه دخترک دهاتی را به خوبی شنید، هر حرف درد اوری همان بار اول متوجه شدنش سخت است چندبار که تکرار شود، بدون هیچ آوایی تنها با حرکت لب مخاطبت ان را میفهمی، چون هر لحظه منتظر تکرار دوباره ان از طرف مخاطبت هستی.

چین ابی با پیراهن سورمه ای وکت هم رنگش را پوشید و در حال بستن ساعت مچی قرمز رنگ به سمت آفرت رفت که در آشپزخانه به انتظارش ایستاده بود.

—سلام، صبح بخیر

برشی نامنظم از پنیر را روی نان تستش مالید و گفت:

—کسی که اول صبح تو رو ببینه صبحش که هیچ، تمام روزش بخیر نمیشه.

از میان فاصله دو لبه یقه پیراهن او گردن اويز الله اش را دید و به این فکر کرد که چرا دیشب متوجه ان نشده؟

—خوب وقتی صبحتون رو اینجوری شروع کنید نباید توقع یه روز خوب رو داشته باشید.

از گستاخی دخترها بیزار بود، تست گاز زده را درون بشقاب رها کرد و با عصبانیت گفت:

—من واسه ام مهم نیست که یتیم و بدبختی اونقدرهام با اصول خدا اشنا نیستم که بگم با یه قطره اشکت هفت طبقه اسمون میلرزه، بالعکس یه حرفت به دلم نشینه هفت ستون بدن تو میلرزونم پس مراقب حرف زدنت باش، حالا هم از جلو چشمم گمشو.

برای فروکش کردن خشم درونش در برابر این مرد دوست نداشتنی، لبهایش را محکم روی هم فشرد و لبه شالش را چنگ زد.

.....

دایی هاشم به همراه خانواده اش وارد سالن شد و به انتظار اهل خانه پایان داد.

خود واقعی هاشم خان با آن چه که افرت با توجه به شنیده هایش در ذهنش از او تجسم کرده بود تفاوت زیادی نداشت، مهربان و باشخصیت، زنش اما... سرد بود البته حق داشت برادر از دست داده بود دیگر.

پسرش دیاکو... چشمان به رنگ قهوه دم کرده اش زیر چتر تکه ای از موهای لخت روی پیشانی‌اش راه نفس آفرت را بند آورد و ناگهان در حوالی اش زمان ایستاد، این مرد زیادی شبیه به سیلی بود که زندگی در گذشته به او زده بود و چه کسی میداند که ادمیزاد با دیدن خودش که نه فقط شبیه به او تا نا کجا آباد کشیده میشود؟ تمام حس های گذشته در دلت دوباره زنده میشود و آن بیگانه بی هیچ حسی به این نگاه خیره تو با تعجب جواب میدهد، خوب راستش نگاه متعجب یک غریبه از نگاه بی تفاوت یا نفرت امیز او بهتر است، ای کاش وقتی دلتنگش میشوی خودش را که نه شبیه اش را ببینی تا شیرینی دیدار اتفاقی اش با زهرچشم واقعیت از بین نرود.

باید میرفت اگر میماند تاب نمیآورد و مقابل دیدگان اشناهای چند روزه میشکست.

شب دامنش را روی آسمان گسترانده بود و آفرت با ژاکت جلو باز نازکی که اگر بهبد میدید میگفت نمیپوشیدی سنگین تر بودی درون تراس خانه به بهانه انتظار آرژین نشسته بود ولی در حقیقت مکانی امن برای زنده کردن خاطراتش فراهم کرده بود.

(انعکاس خود شکسته اش در میان میان قدی افتاده بود و از پس پرده نازک اشک به خودش در لباس محلی قرمز رنگ نگاه میکرد، روی صورتش ارایش ملیحی نشسته و موهای لختش ساده روی شانه هایش رها شده

بود، در بهترین شب زندگی مسعودش میخواست بهترین باشد، مسعود گفته بود رنگ قرمز به پوست سفیدت زیادی میاید واو هم سنگ تمام گذاشته بودبرایش.

احاطه شده مابین مادر و خواهرش وارد سالن عروسی شد، با چشمانش میزی را که بیشترین اشراف به جایگاه عروس و داماد داشت را انتخاب کرد.

نزدیکترین رابطه خویشاوندی و احساسی با داماد را داشته باشی واینقدر دور از جمع باشی!

شب عروسی عشقت باشد واینقدر زیباشده باشی؟

نگاهش... حواسش... تمرکزش... درگیر بازی انگشتانش با گلبُرگهای گل رز مصنوعی روی میز کرده بود، ناگهان صدای دست زدن اطرافیانش شبیه به دمیدن در صور اسرافیل وقوع قیامت را خبر داد.

سرش را بلند کرد و جهنمش را دید... مسعود دست در دست زنی که هیچ شباهتی به او نداشت از میان جاده شکل گرفته از حضور مهمانان قدم برمیداشت.

دست وپایش لرزید اما هوا که سرد نبود؟

سرمای وجود چه نامردی بود که لرزه به جاناش انداخته بود؟

برای حفظ خرده غرورهای ریخته زیر پای جمعیت نگاه تارش را به سرامیکهای سرد زیر پایش دوخت.

_ عمه جان ناسلامتی عروسی پسرعمه ات نمیخوای برقصی؟

عمه اش میدانست قصه این دلدادگی را واین گونه بی رحمانه نیش میزد!

از میان برهوت گلویش صدای خفیفی بیرون آمد.

_ ترجیح میدم اینجا بشینم واز جشن لذت ببرم.

لعنت به تیزی بغضی که صدایش را خدشه دار کرد.

نمیتوانست شام عروسی را بخورد مثل این میماند که تکه ای از گوشت بدنش را اب پز کرده و مقابلش گذاشته باشند.")

— داری به کدوم برهه از زندگیت جون دوباره میدی؟

باشنیدن صدای تازه اشناى دیاکو فکش از شدت فشار دندانهایش لرزید، مردد ماند که علت این لرزش از لمس حضور ناگهانی اوست یا به یکباره بیرون کشیدن از خاطرات اما... سوز سرما نمیتوانست بهانه خوبی باشد مثل گریه زیر باران که بهانه میشد برای اشکهای ریخته روی گونه ات.

دستپاچگی درون لحنش مثل وجودش لمس شد.

— دختر چرا داری میلرزی مگه جن دیدی؟

به قهوه چشمانش که زل زد تلخیش در لحنش نشست.

— جن ندیدم، کسی رو دیدم که تصویر زنده ای از خاطراتم.

روی صندلی مقابل او نشست و پای راستش را سوار بر پای چپش کرد.

— جدی! پس خوش بحالم شد.

آفرت تنش را بالا کشید و روی صندلی صاف و مرتب نشست، و پاسخش تنها تغییر طعم لبخندش بود که در دل دیاکو حس لطیفی ایجاد میکرد، حسی شبیه به افتادن قطره ای شبنم روی برگ.

— حالا اون همزادم ادم خوبی بود یا شایدم هست؟

میز ابی رنگ مابینشان محل سقوط نگاه خیره اش شد و بازتاب ضعیفی از خودش را درون شیشه ان دید.

— هیچ وقت نمیشه معنای مطلقى از خوب و بد بودن به دست آورد، بعضی ادمها بد هم که باشن تو نظر یه

عده همیشه خوبن مثل دید یه مادر نسبت به فرزندش و بالعکس بعضی ادمها هر چقدر هم که در معنای

عمومی خوب باشن تو دید بعضی ادمها بد نشون میدن مثل دید یه ادم به دشمنش، اما تو دنیای فرا منطقی و لبریز از احساس عاشق، تنها خوب بودن معنا داره، شنیدی که میگن اگه میخوای کسی رو بشناسی از کسی که دوستش داره در موردش نپرس؟ چون با کلمه اغراق امیز "خیلی ادم خوبی"، روبرو میشی، یه پاسخ قاطع واسه اثبات درستی احساس شون، چرا که اگه خلاف اینو بگن یه جورایی شخصیت و لیاقتشون رو با انتخابی که کردن زیر سوال میبرن.

دیاکو که تا بحال این صحبت ها را یا شاید هم این جنبه از دوست داشتن را از دهان هیچ دختری نشنیده بود، چشمانش متعجب شد اما لبهایش نتوانست کش نیاید.

اون مرد خیلی خوش به حالش شده که زنی مثل تو عاشقش شده.

دیوار های آجری تراس به نگاه آفرت ارتفاع داد و وجود کنتراست در چیدمان رنگ های ابی وسایل و سبزی گیاهان خود به خود فضای تراس را دو چندان زیبا نشان میداد.

اشتباهم همین بود که گذاشتم بفهمه دوستش دارم، آگاهی از احساسم به اون جرات داد که هر جور دلش میخواد با من رفتار کنه، تا قبل از اینکه از علاقه ام چیزی بدونه، خیلی محتاطانه و با احترام رفتار میکرد اما... فهمیدن احساس من همه چی رو خراب کرد، دیگه تو هیچ کدوم از رفتارهایش ملاحظه و ترس نبود، درست شبیه به بچه ای که میدونه هر کاری هم انجام بده بازم واسه مادرش عزیز.

آفرت پر از درد بود و دیاکو میتوانست این درد را که مثل نیروی انفجاری فعال پا میگرفت در وجودش ببیند.

تو کار اشتباهی نکردی، تلاشتو کردی واسه ابدیت کردن احساسی که داشتی و داشتن مردی که برات با ارزش بود.

نفس سنگین و پر حسرتش از میان درز لبهایش سرازیر شد.

—اره قبول دارم، ولی بازم نمیتونم زمان و احساسی که صرف کردم رو فراموش کنم، مثل این میمونه که چند سال به یه گل پلاستیکی آب بدی و بهش ورسیدگی کنی بعدش بفهمی اون ذاتش تغییر ناپذیر، بزرگ نمیشه، رشد نمیکنه، نه بو داره نه فایده و فقط یه گوشه از خونه ات رو تزئین میکنه.

نگاهش مملو از استفهام شد، با لحنی که سعی در آدای ان داشت لب زد.

—حرفهات خیلی قشنگ و قابل تحمل بود و اصلا رنگ و بویی از بی سوادی نداشت.

ابرو هایش را بالا داد و پوزخندی زد.

—همه چیز که آموختنی نیست، تجربه از هر کلاس ودانشگاهی بیشتر به ادم یاد میده.

با برگشت آرژین به سمت ساختمان رفت، میدانست که امشب را در جمع خانواده اش غذامیخورد پس بهتر بود همانجا به انتظارش بنشیند، دوست نداشت در همین روزهای بدوی حضورش باعث سوتفاهم آرژین شود. دیاکو به صندلی تهی از جسم آفرت نگاه کرد و با لبخند نازکی زیر لب نجوا کرد.

—سیندرلا حداقل یه لنگه کفش جا گذاشت اما تو چی؟

در گوشه مبل فرو رفت و در حالی که پاهایش را درون شکمش جمع کرده صدای آهنگ مورد علاقه اش درون گوشهایش پیچید، پلک روی هم کشید و به این فکر کرد که ای کاش میشد یقه بعضی از خواننده ها را گرفت و بر سرشان فریاد زد: اخی لعنتی تو چطور اینقدر راحت حرف دل مرا میدانی و میخوانی!

محاله دیگه برگردم به یه زندگی عادی...

تو با عشق نفس گیرت چه بد درسی بهم دادی...

محاله دیگه بعد از این بشم یه زن معمولی...

سر من هر چی که اومد بدون این رو تو مسئولی...

دیگه خوب نمیشه حالم، دیگه رو به راه نمیشم...

مثل قبلاً نمیشم دیگه یه آدم دیگه ام...

توی یه عالم دیگه ام، گم شدم پیدا نمیشم...

من ساده فکر میکردم خوب میشم اما... نمیشم...

با حس دستی روی شانه هایش با شتاب چشمانش را باز کرد و به دستان عقب کشیده ارژین روی شانه هایش نگاه کرد.

— میدونی چند بار که دارم صدات میزنم؟

آفرت شرم زده، همدست را از گوشه‌هایش بیرون کشید و سیمش را میان مشتش فشرد.

— دختر هم اینقدر بی جنبه؟ چند دقیقه دیاکو تحویل گرفت رفتی تو عالم هیپروت...

کلامش را نیمه گذاشت، چشمانش را باریک کرد و سرش را به نسبت چشمان آفرت کمی پایین کشید.

البته حق هم داری، یه پسر خوش قیافه و مایه دار دیگه چی میخوای؟

به یکباره بلند شد و خودش را از زیر سایه ارژین بیرون کشید، از تهمت و افترا بیزار بود و حدس میزد این مرد دل شکن که مقابلش ایستاده از این ضعف او آگاه ست.

کاملاً اشتباه فکر میکنی ما فقط داشتیم باهم حرف میزدیم یه مکالمه ساده همین... در ضمن یادم نیاد

گفته باشی حق صحبت کردن با بقیه رو ندارم!

تن صدایش از این جواب حجم مضاعف گرفت.

از این به بعد این یه مورد هم به قوانین کاریت اضافه کن، از دخترهایی که دلشون ژله ای خوشم نمیاد.

در نگاه آفرت نفهمیدن شکل گرفت.

منظورم دخترهای که مدام دلشون میلرزه واسه مردهای مختلف.

نطفه خنده را در گلویش خفه کرد و با سعی در حفظ خطوط نارضایتی روی پیشانیش گفت:

دفعه قبلم گفتم حق نداری به من توهین کنی.

وای نگو ترسیدم، آخه میخوای چیکار کنی ها؟ نه بگو ببینم میخوای چه غلطی بکنی؟ فک کردی تو این چند

روز که مثل ادم باهات رفتار شده، اجازه داری اینجا رو هم به گند بکشی.

دستش را به قصد سیلی محکمی بالا برد ولی مچ دستش اسیر دستان بزرگ و پر قدرت ارژین شد و در میان هوا معلق ماند.

فشار فکش را مهار کرد و به چشمانی که رنگش هیچ سنخیتی با طعم عسل نداشت زل زد.

دستمو ول کن.

ارژین به تندی دستش را پس زد، چند قدم فاصله گرفت و با نشستن روی مبل به این بحث خاتمه داد.

صدای تیک تاک عقربه های ساعت در سکوت خانه جولان داده بود.

هر دویشان بدون هیچ نگاه و کلامی روبروی هم نشسته بودند.

آرژین سیگارش را روشن کرد و اولین توده کم جان دود را به هوا فرستاد، عذاب وجدان بر احساسش چیره شده بود اما...

به دنبال بهانه ای برای شکستن سکوت سرد حاکم بر جو اطرافشان با لحن نرمی گفت:

یه قهوه با شیر و بدون شکر واسه ام بیار.

بلند شد و مسیر اشیپزخانه را در پیش گرفت؛ نیمی از قاشق قهوه روی کابینت ریخت و چند دایره بزرگ و سفید از شیر روی سرامیکها شکل گرفت، در تمام حرکاتش نا ارامی و عدم تمرکز مشهود بود، برای بازیافتن آرامش از دست رفته چشمانش را روی هم گذاشت، چند نفس عمیق کشید و دلیل بودنش در اینجا و اهدافش را به خود یاد اوری کرد.

لیوان داغ قهوه را روی پیش دستی مربعی و سفید رنگ گذاشت و با قدمهای آهسته ای که سعی در سرریز نشدن محتوای لیوان داشت با خودش زمزمه کرد: چایی را بدون قند، غذا را بدون ماست و قهوه را بدون شکر میخورد درست بالعکس مسعود، مثل همیشه سلایق مردان اطرافش را با او مقایسه کرد.

سلایق و خواسته های مسعود الگویی شده بود برای قیاس و انتخاب هایش در روزهای غایب از حضور او، درست شبیه به سرمشق های روز اول مدرسه اش که بزرگ و زیبا نوشته و دو خط قرمز مقابلش قرار میگرفت و به دنبال آن خط تنها تکرار بود و تکرار.

آرژین لیوان را از لبهایش فاصله داد و گفت:

— وقتی عصبانی میشم کنترلی روی خودم ندارم و حاضر جوابی تو هم

بدترش میکنه.

آفرت میتوانست این توضیح کوتاه، لحن نرم و مردمک های نا ارام چشمان او را نوعی معذرت خواهی به حساب بیاورد!

— چی باعث عصبانیت شده؟

ابروهایش از تعجب بالا رفت، شناخت وسیعی که از دخترها داشت او را به انتظار چشمان خیس و لبهای آماده به شکواییه از افرت وا داشته بود نه اینگونه بی تفاوتی و گذشت را.

پک عمیقی به سیگار زد و گوشه چشمانش جمع شد.

— برگشتنی اون مردک رو دیدم اعصابم بهم ریخت.

نگاهش از چشمان او سقوط کرد و روی دستش نشست، سیگار به انگشتان بلند و مردانه اش زیادی میامد.

— درست نیست ادم پدربزرگش رو با این القاب صدا بزنه.

پک دیگری به سیگار زد و کلامش با دود همراه شد.

— تو از هیچی خبر نداری.

آفرت چیزی فراتر از ذهن آرژین میدانست اما تظاهر به ندانستن را خوب بلد بود.

— میخوای ذهنت رو اروم کنم؟

بازهم همان پوزخند آماده گوشه لبش را زد و با لحن تمسخر آمیزی گفت:

— تومیخوای منو اروم کنی؟

— نمیتونم؟

شانه هایش را جلو کشید و پک عمیق دیگری به سیگار...

— میتونی؟

— امتحان کنیم؟

لحن آفرت تهی از احساسات ناخوشایند به جا مانده از اتفاقات چندساعت پیش بود و همین آرژین را به چالش پذیرفتن این دعوت به آرامش سوق میداد.

فیلتر سیگار را با فشار سر انگشتش درون جاسیگاری روی میز خاموش کرد و مردد پرسید:

— چیکار کنم؟

با چشمانش به جای خالی کنار دستش اشاره کرد.

— بیا اینجا کنار من بشین.

پیشنهاد آفرت حیرت را به مردمک های خسته از دیدنش دواند.

آرژین روی کاناپه دراز کشید و سرش را روی پای آفرت گذاشت، ناباوری از پیشنهاد گفته شده و حال انجام شده، حرکاتش را کم جان کرده بود.

آفرت اما... آرام بود، چرا که منطقش هم به این صمیمیت بدون هوس گواهی میداد و از سوی دیگر اطمینان قلبی داشت که ذهن درگیر و افکار مشوش آرژین او را دور از دسترس نیازهای نفسانی اش قرار داده است.

چانه اش را به سمت سینه اش پایین کشید و به چشمان آرژین که شبیه به ماهی افتاده روی شن ها مات و بی حرکت او شده بود نگاه کرد.

— خوب شروع کن، بگو از چی ناراحتی؟

عقل مردد آرژین به لبهایش اجازه باز شدن نمیداد و آفرت تلاطم موج تردید را در چشمان او دید بی آنکه رنجیده خاطر شود از این بی اعتمادی، ادامه داد.

_اگه دردهاتو از دلت بیرون نریزی از درون میپوسی، شنیدی که میگن خواب بد رو تعریف کن تا باطل بشه؟ درد و غصه هم جنسش بد، اگه واسه کسی تعریف بشه شاید به کل باطل نشه اما کمرنگ میشه اینو بهت قول میدم.

از رویارویی نگاه آفرت با چشمانش جا زد و به لوستر بزرگ و دایره ای شکل دوخت که نور لامپ را همانند بالن در خود جا داده بود. همانند ادمهای مست و مدهوش ناخودآگاه شروع به شکافتن بخیه های جوش نخورده بر بطن دردهایش کرد، از دنیای مادرش که شادی را به خود راه نداده و از این دنیا کوچ کرده تا بی رحمی و خودخواهی اسماعیل خان...

سر انگشتان آفرت، خطوط شکل گرفته از گفته های ناخوشایند روی پیشانی ارژین را لمس کرد و بی انکه چشم از او بردارد به نوازش هایش ادامه داد.

.....

بی قراری و دلتنگی دیلا را به سمت ساختمان آرژین کشید، سمت خانه ای که دل میزبانش هم همانند دیوارهایش سخت و محکم بود، پاهایش قبل از چشمانش به سمت در بسته خانه کج شد اما نگاه جا مانده اش او را وادار به توقف و توجه به پنجره خانه کرد، نور داخل از مابین فرافورده های پنجره عبور کرده و با چند سانت فاصله از پنجره روی زمین ساطع شده بود، مسیری که توجه اش جلب ان شده را انتخاب کرد و با قدمهای بی صدا در دل تاریکی شب به سمت پنجره رفت، تصویر جا گرفته در قاب فلزی پیش رویش سیاهی آسمان را به چشمانش کشید و بغض مثل گربه ای گرسنه روی گلویش چنگ انداخت، مرد رام نشدنی قصه عشقش سر روی پاهای دختری غریبه گذاشته و با نوازش انگشتان یک خدمتکار به خواب فرو رفته بود!

اشک به چشمانش نشست و شبیه شیشه باران خورده فضای دیدش تار و کدر شد، با دستانش میله خمیده پنجره را محکم فشرد و گوشه لبش را برای خفه کردن صدای گلویش زیر دندان کشید و در وجودش با درد دیگری آشنا شد دردی از جنس بی لیاقتی.

"درد این که مرا نمیخواهد به کنار، اینکه به کمتر از من قانع شود و بی لیاقتی اش را فریاد بزند وحشتناک است."

اورا با تحصیلات عالیه و غرور، احترام و عزت نفس پس میزد و جای خالی از یک زن در زندگیش را با دخترک ساده و عمی پر میکرد؟

غده ای چرکین در دلش ریشه زد و بیزاری جست از آفرت که بی قصد و غرض به معشوقه او نزدیک شده، غافل از اینکه آن دختر دلش درگیر مرد دیگری بود که جایش را با یک بی لیاقت تازه از گرد راه رسیده پر کرده بود.

.....

کف دستان آوات با شدت بر روی دیوار نشست و آوین از دو طرف میان حصار گوشتی دستان او زندانی شد. در حالی که سعی بر کنترل خشم درونش داشت اهسته اما غلیظ گفت:

—همین امشب تکلیف احساس مو مشخص کن و بگومو دوست داری؟

ترس تمام وجودش را گرفته بود و چشمانش مثل پرنده اسیر در قفس با بی قراری بین چشمان آوات و در ساختمان آرژین سیر میکرد و باز میگشت.

—دستاتو بردار داری اذیتم میکنی.

پوشش زبر و تیز دیوار در کف دستانش فرو رفته و میسوخت. اما... دردش را احساس نمیکرد چرا که ترس رخنه کرده در روشنائی چشمان آوین بر تمام دردها سبقت گرفته بود.

—چرا؟ چرا اینقدر ازمن میترسی؟ مگه من با تو چیکار کردم؟ جزاین که گاه و بی گاه احساس قلبم رو بهت یادآوری کردم.

امان از ترس که تمام لذت ها را تلخ میکرد، بی شک اگر رفتار پیش بینی شده برادرش نبود تا چندین روز کام دهانش از این اعتراف زورگویانه شیرین میشد.

با عجز نالید:

— خواهش میکنم برو کنار، مگه نگفتی برای دوست داشتنت اجبار در کار نیست و فقط نظر و احساس دلم برات مهمه، ها؟ مگه نگفتی؟

گاهی یادآوری حرف های کسی که خودش فراموش کرده لازم است تا پاسخی شود برای سوال خودش. نگاهش چند ثانیه روی چشمان اومعطل و با سستی دستانش از دیوار جدا شد. آوین مثل پرنده رها شده از قفس به سمت عمارت پرکشید.

از شدت خشم اینبار کف دستانش که نه، بلکه مشتش بر روی دیوار فرود آمد، حضور دیاکو به معنای اعلان خطر و وجود رقیب قدر بود.

روز جمعه بود و آفرت با دعوت دایان و دیاکودر میان جمع خانوادگی، روبروی آرژین پشت میز چوبی و طویل صبحانه نشسته بود و در حالی که دستهایش درگیر خالی کردن یک قاشق مربای البالو درون بشقابش بود انگشتان پایش را زیر میز تکان داد، سنگینی سر و شانه های آرژین در شب گذشته روی پاهایش احساس خواب رفتگی و کرختی را در او ایجاد کرده بود.

از یکسو قضاوت اشتباه و دیده های بی واسطه شب گذشته، از سوی دیگر توجه صمیمانه اعضای خانواده به آفرت باعث خشم دیلا شده بود.

با خونسردی ساختگی برشی نازک از کره را روی ناننش مالید و با کج کردن گردنش به سمت آرژین که در کنارش نشسته بود با غیظ گفت: نمیتونم خدمتکارت رو تحمل کنم...

چشمانش را به سمت نگاه بهت زده و دستان بی حرکت آفرت کشید وبا مخاطب قرار دادن او بند دوم جمله اش را ادامه داد.

— اشتها کور شد، لطف کن برو تو اشپزخونه صبحانه تو بخور.

سنگینی حرف دیلا روی دهان تمام افراد روی میز نشست و سکوت چند ثانیه ای در جمع آنها جا گرفت.

هشم خان فنجان چای معلق میان دست و لبش را با شدت روی میز کوبید، چنان که نیمی از محتوای آن روی سطح میز ریخت و چند دایره کوچک و بزرگ قهوه ای رنگ روی آن شکل گرفت و خطوط اخمش به چین و چروک حاصل از گذر عمر روی صورتش اضافه شد.

— این چه طرز حرف زدن دیلا! از کی تا حالا تو این خونه به مهمونی که رحمت خداست بی احترامی میشه؟

آفرت ناشنوا به حرفهای بقیه و بینا به اخمهای در هم کشیده و چشمان درشت و قهوه ای رنگ دیلا شد، چقدر جالب بود که نوع حرف زدن قدرت ضایع کردن همه زیبایی های یک ادم را داشت.

صندلی را با تکان کوچکی عقب کشید و میز را ترک کرد به قصد فرار به خانه آن سوی باغ.

شماتت و حرفهای مواخذه کننده ای که حواله دیلا میشد برایش مهم نبود، دلش از سکوت آرژین میسوخت که چرا کلامی به جانبداری از او نگفته است، استاد قاسمی و بهبه همیشه از او حمایت میکردند و حال که دور از دسترس آنها بود نمیدانست چرا انتظار این مسئولیت را از آرژین دارد.

در اتاق خوابش را محکم روی هم کوبید و در حالی که به سمت تخت میرفت با خودش گفت: خوب اون حس بد در نگاه اول به دیلا زیادی ناحق نبود، خدا روشکر که عذاب وجدان یک قضاوت نادرست رو ندارم.

با نارضایتی که به هیچ وجه سعی در پنهان کردنش نداشت گفت:

— چند بار بگم که شال قرمز نپوش؟

برای گرفتن پاسخ این سوال بوی نا گرفته در طول روزهای زندگی مشترکش، چشم از خود ترک برداشته اش در اینه میز توالت گرفت و با چرخش کمرش روی تشک صندلی پایه کوتاه به سمت مسعود متمایل شد.

— چرا؟ این رنگ که خیلی بهم میاد.

آرایش غلیظ و زیادی از حد برای یک شام خانوادگی روی صورتش به جای اینکه او را زیبا کند شبیه به دلچک ها کرده بود، مسعود دلش میخواست به او تذکر بدهد اما... میترسید باعث جنگ و اختلاف مابین شان شود، چرا که منع استفاده از رنگ قرمز به اندازه کافی باعث حساسیت مریم شده بود.

از دیوار کنار در اتاق خواب فاصله گرفت و با چند قدم بلند به سمتش رفت، دستانش را روی شانه های مریم گذاشت و سرش را به سمت پایین خم کرد، به مردمک های مشکی در تنگ بزرگ چشمانش زل زد و با لحنی که بوی دوست داشتن میداد به آرامی گفت:

— مریم عزیزم، خانومم، تو هر رنگی بپوشی بهت میاد، من بارها بهت گفتم که انتخاب و سلايقت واسه من قابل احترامه ولی ازت خواهش کردم که رنگ قرمز نپوش.

شانه هایش زیر دست مسعود سقوط کرد و گلویش از سنگینی بغض فروخورده متورم شد.

— میشه دلیل نفرتت از این رنگ رو واسه ام توضیح بدی؟ باور کن اگه دلیلت خیلی هم جزئی و پیش پا افتاده یا حتی خنده دار باشه بازم واسه من قابل درک وقبوله، این اجبار و تحکم بی دلیلت هر بار بیشتر از قبل من رو برای استفاده از رنگ قرمز تحریک میکنه.

نگاهش مثل ماهی گیر افتاده در صید ماهیگیر به این سو وان سو رفت و در ذهنش صدایی از گذشته اش اِکو شد (آفرت رنگ قرمز خیلی بهت میاد، دوست دارم همیشه قرمز بپوشی).

نگرانی از فاش شدن علت این منع استفاده از رنگ قرمز برای مریم مثل علف هرز مدام در وجودش رشد میکرد.

با فشار به سر شانه هایش وادار به ایستادنش کرد و با دستان بزرگ و مردانه اش صورت گرد و پُر مریم راقاب گرفت.

— خانوم خونه من، ادمیزاد واسه اینکه از چیزی خوشش نیاد نباید حتما دلیل داشته باشه، همین خودت چرا از خورشت کرفس متنفری؟

مژه هایش از زیادی ریمل به هم چسبیده و زیبایی چشمان درشت و سیاه رنگش را زایل کرده بود.

با انگشتانش یقه نامرتب مسعود را مرتب کرد و با تن صدایی که میلغزید گفت: چه ربطی داشت، نمیخوای دلیشو بگی! منو بچه فرض کردی؟

مریم واهمه داشت از این احساس مسعود، هر مشکلی که علت داشته باشد را میتوان با تلاش پیدا و حل کرد. اما.. امان از روزی که بی سبب و ریشه باشد، تنها دو راه برای باقی میماند یکی ماندن و هر لحظه جان دادن، دیگری رفتن و مردن.

به سه رخس چشم دوخت، غم درون قلبش از دریچه چشمانش احساس میشد.

— از دیلا دلگیر نباش، دست خودش نیست زبونش همیشه تلخ.

پوزخندی روی لبهای کوچک و صورتی رنگش نقش گرفت.

— اشتباه میکنی، خودخواهی، دل شکستن و خیانت جز اون دسته از رفتارهایی که دست خود ادم و با میل خودش اون رو در وجودش میکاره و رشد میده، اما بهتر بدونی حرفهای دیلا برام مهم نیست، وقتی کسی برات مهم نباشه حرف و برخوردش مهم نیست!

لبهای گوشتی دیاکو به لبخندی شیرین کش امد.

— اوه، اوه چه بی رحم، یعنی تا این حد بی ارزش؟

مزاح میکرد اما... بی غرض.

به چهار دیوار خالی از تصویر اتاق نگاه کرد چقدر شبیه درون خودش در این روزها بود.

—میشه در موردش حرف زنیم؟

روی تخت کمی جا به جا شد و صدای فنر تخت بلند شد.

—میخوای بریم بیرون صبحانه هم اونجا بخوری؟

به فاصله زیاد مابینشان نگاه کرد یکی این سوی تخت و دیگری آن سوی تخت، فاصله با مرد ها را دوست داشت.

—آرژین بفهمه دردرس میشه. منم دیگه اشتها ندارم.

دسته ای از موهای کوتاه و لختش را به سمت بالا کشید.

—خوب امشب با خودش بیا.

متعجب شد.

—کجا پیام؟

—جمعه شبها تموم جوونهای این منطقه دور هم جمع میشن، یه جور رسم دوره‌می چند ساله بین دختر و پسرها.

مردی با شباهت زیاد به مسعود او را به شب نشینی دعوت میکرد اگر عقلش رد میکرد حریف دل تنگیش میشد؟ شانس چند ساعت بودن در کنار بدل او را میتوانست از دست بدهد؟

—واسه ام جالبه، اگه آرژین اجازه بده حتما میام.

دیلا نزدیکی ورودی باغ در کنار آرژین ایستاده بود. بافت کوتاه و قهوه ای رنگ به تن داشت که اندام ظریفش را به خوبی نشان میداد، موهایش را آزادانه روی شانه هایش رها کرده و باد ملایمی که میوزید ان ها را در آسمان به پرواز در می آورد.

آفرت در حالی که به سمتشان قدم بر میداشت لبه های بافت شُل طوسی رنگ تنش را به هم نزدیک کرد و زیر لب زمزمه کرد:

— چه راحت همه چیز رو فراموش کرد، من اگر بودم به جای اون، موهامو کوتاه میکردم نه پریشون.

آوین در کنار آوات درون قاب باز در منتظر آمدن بقیه بودند.

دیاکو با دیدن آفرت از ان دو جدا شد و به استقبالش رفت.

پوشش ساده و صورت بدون آرایشش با حضور در جمع انها بیش از قبل خودنمایی میکرد و به راحتی میتوانست حدس زد جزئی ازان خانواده نبودنش را.

در باور چه کسی می گنجید که این دختر ساده با سلاقی پیش پا افتاده، لحظه به لحظه آخرین اخبار مد را دنبال و بهترین برندها را برای پوشش انتخاب میکند؟

در دو سوی پهنای کوچه در کنار درهای بزرگ هر باغ چراغ های پایه بلند با کلاهکهایی به شکل چتر نصب شده بود که نور را به سطح آسفالت قیری رنگ می پاشید، آرژین شانه به شانه دیلا قدم برمیداشت اما... تمام ذهنش در گیر دختری بود که چند قدم از انها پیشی گرفته و در حال گوش دادن به حرفهای دیاکو ست؛ با اینکه برایش سخت بود و شاید هم دوست نداشتنی، ولی در دل اعتراف کرد که چهره این دختر به طراوت هوای پاک روستاست و خرمن موهای تیره رنگش میتواند نمادی منحصر به فرد از زیبایی باشد.

با گذشتن از سرایشی خاکی به فضای سرسبز و پر از درختان سربه فلک کشیده با تنه های قطور رسیدند، در فاصله دو تنه درخت گلیم بزرگی را پهن کرده بودند و چند متر آن طرف تر شعله های آتش خودش را در دل تاریکی جا داده و اطرافش را روشن کرده بود.

حضور دختری غریبه در جمع برایشان جالب شده بود، یکی از پسرانی که با دست چوب های خشک را میشکست و داخل آتش می انداخت با خوش رویی گفت: بچه ها قصد ندارید مهمون تون رو معرفی کنید؟ دیاکو برای معارفه بر بقیه سبقت گرفت و گفت:

— آفرت یه چند وقت مهمون ماست.

چشم از نقوش حیوانات اهلی روی گلیم گرفت و برای لحظه ای با چشمان آرژین تلاقی پیدا کرد. بدون اجازه توقف در نگاهش به سمت راست چرخید و خطاب به همان پسر غریبه که دیگر از شکستن چوب فارغ شده بود گفت:

— آقا دیاکو به من لطف دارن، در حقیقت من خدمتکار شخصی اقا آرژین هستم.

دیلا شانه هایش را سمت آرژین که به تنه درخت تکیه داده بود کشید و زیر گوشش گفت: این دهاتی رو کی دعوت کرد، آبرومون رو برد.

اخم روی صورتش با وجود روشنائی کم محیط باز هم قابل دیدن بود و درون مایه کلامش با عصبانیت خفیفی بود.

— این رفتارها در شان تو نیست، چی از کوچیک کردن هم جنس خودت عایدت میشه؟ اون که کاری با تو نداره، تازه با گفتن این که یه خدمتکار باعث میشه تو بیشتر فخر بفروشی...

به چشمان درشت قهوه ای رنگش خیره شد و ادامه داد.

— لطفا اینقدر بد نباش، باور کن تو این دنیا هیچ موجودی از طعم تلخی خوشش نمیاد.

دیلا لبهایش را با اکراه روی هم فشرد، انگار که در درونش دردی را بی صدا تحمل میکرد.

— من بد و تلخم؟ پس خودت چی؟ رفتار و طرز برخوردت با آفرت مثل ارباب و رعیت چند صد سال پیش هرچند که...

تیزی نگاه ارژین انتهای جمله اش را پشت سد لبهایش خفه کرد.

— به تو ربطی نداره من چه جوری باهاش رفتار میکنم، هیچ خوشم نمیاد در مورد تعلقات زندگیم نظر بدی و دخالت کنی.

بازهم شکست دلش را، برای چندمین بار؟

نمیدانم... نمیدانست اما... از زیادتش اطمینان داشت و من هم دارم.

وحشتناک تر از عادت یومیه به دوست داشتن، نفرت، کینه یا دلشکستن عادت به نادیده گرفتن است"

برای سر ریز نشدن کاسه اشک چشمهایش چند بار پلک زد و در عوض بودن کنار مردی که احساساتش را انکار میکرد به جمع دختران پیوست.

آفرت از میان تنقلات و خوراکی های رنگارنگ مقداری ذرت بو داده برداشت.

در آن طرف شعله های آتش با سنگ چینی مسیر نهر روانی که به سمت درختان سرازیر میشد را تغییر داده بودند که صداهای مختلف با لحن های متمایز اطرافش مانع شنیدن جریان آب شده بود. ولی بوی خوش شبیه به طعم آدامس نعنائی ریه هایش را خنک کرد.

— نظرتون راجع به بازی جرات یا حقیقت چیه؟

چشم از سطح تیره آب گرفت و به گوینده این پیشنهاد ازاردنده به چالش کشیده خود با احساس را نگاه کرد.

کنار آوین مابین جمعیتی نزدیک به ۱۰ دختر و بیش از ۱۵ پسر نشسته بود، پسری قد بلند با چشمان مشکی و چهره کاملاً شرقی.

همه ای از رد و تایید به پا شد. عاقبت بر اساس رای اکثریتی که هیجان را به ترس ترجیح میدادند بازی شروع شد.

دیاکو محتوای بطری دلستر را درون چند لیوان یکبار مصرف ریخت و بطری را وسط گلیم گذاشت.
چرخید... چرخید...

دیلا سومین نفری بود که شکار بطری سبز رنگ شد.

پسری که این بازی را پیشنهاد داده با لبخند تیزی گفت:

— دیلا جرات یا حقیقت؟

موی مزاحم روی پیشانیش را پشت گوش فرستاد.

— حقیقت.

— کسی رو دوست داری؟

به آرژین چشم دوخت، دلش میخواست این حقیقت را از مسیر نگاهش ردیابی کنند، میداند و میدانند که کیست عزیزتر از جان او.

— آره، بیشتر از جونم.

چشمان زیادی به سمت آرژین هجوم برد، برای دیلادر عشق رسوا شدن هم لذت داشت.

بطری چرخید... چرخید...

پنجمین انتخاب بطری آفرت شد، بازیکنی که خیلی وقت بود از بازی های زندگی دست کشیده و روی نیمکت ذخیره نشسته بود.

— جرات یا حقیقت.

به چشمان پسرک نگاه کرد، میان سیاهی احاطه شده در دایره چشمانش میتوانست قصدش را بفهمد. تلاش یک مرد برای اقرار یک زن به دوست داشتنش.

— حقیقت.

— تا حالا عاشق شدی؟

آتش زیر خاکستر قلبش گر میگیرد، اری شده بود ان هم تمام و کمال نه ناقص و منقطع.
—اره.

کامش از این جواب خودش تلخ شد، در معنای مطلق کلمه، جواب مثبت همیشه شیرین نیست، مثل جواب مثبت آزمایش بارداری دختری با شناسنامه سفید یا بله دخترکی که به ناچار سر سفره عقد به کسی که دوستش ندارد گفت...

پاسخش به مذاق خیلی ها خوش نیامد، دیلا که به پشتوانه دیده هایش او را قضاوت کرده و ارژین که بی مبنا و تنها به اشتباه دیگری را معشوقه آن میدانست.

زیادی مهم شده بود در این چند روز نقش دخترک ساده در زندگیشان، فکر میکردند سیاه لشگر است، نوشته ای ناخوانا در حاشیه زندگیشان است اما حال...

عقربه های ساعت چند دقیقه ای میشد که از ۱۲ عبور کرده بودند، آرژین تاس را روی سطح چوبی تخته نرد رها کرد و گفت:

— من فردا به قرار مهم دارم بهتر امشب زود بخوابم.

کفش های کتانی سورمه ای رنگش را پوشید، بی آنکه بندهایش را ببندد در هم مچاله شان کرد و درون لبه کفش جا داد و دیلا هم مثل سایه پشت سرش به راه افتاد.

رفتیشان توجه دیاکورا به ساعتش جلب کرد، دیر وقت بود نه برای خواب برای ماندن در شلوغی.

جمع را به یکباره مخاطب قرار داد.

— منم برمیگردم شماچی؟

آوین در حالی که مشت انبوه از پوسته تخمه های دستش را داخل نایلون میریخت گفت:

— دانشگاهم که تموم شده لازم نیست زود بخوابم، من پیش بچه ها میمونم.

آوات به صورتش چشم دوخت، میان دختران شبیه گلی با رنگ و بوی خاص شده بود که توجه میربود از او.

— دیاکوتو برو من هستم تا وقتی که خسته بشه.

آفرت انعکاسی از حسرت هایش را دید. دیدن ناز کردن معشوقه و نازکشیدن عاشق را بارها و بارها با تمام وجودش تجربه کرده بود، دلش میخواست به آوات بگوید که برنده این دوئل دیاکو ست، چون زیادی احساسش را خرج آوین نمیکند، درست بالعکس تویی که مسیر افراط را به اعتدال ترجیح میدهی، حکایت دنیای عشق و ادمهایش با تمام جریانات و اتفاقات دنیا در تضادست، چرا که بیشتر اوقات در دنیای عشق گنج نصیب ان میشود که رنج ندیده و گاه رنج داده.

اما... آفرت یک چیز را نمیدانست، چرا که تجربه نکرده بود، سماجت یک مرد در عشق ورزیدن همه قواعد بایدها و نبایدها را در هم میشکند.

همراه دیاکو شد در مسیر برگشت. و از شدت سرما انگشتان را در هم پیچید.

—سردت؟

نک بینی اش سرخ شده بود و صدایش مثل جاده یخ زده میلغزید.

—مهم نیست، الان میرسیم.

به سمتش چرخید و مانع قدم بعدی آفرت شد.

—میخوای پلیورمو بهت بدم من به سرما عادت دارم.

به دستانی که از دو طرف لبه های پلیورش را گرفته و حالت آماده باش داشتند چشم دوخت و لبخندی به پاس این حمایت زد.

—نه، احتیاجی نیست.

دیاکو چه میدانست از دلی که جز پوشش مسعود لباس هیچ مردی را در آغوش نمیگرفت، گاهی اوقات زنها پایبند خاطراتی میشدند که حتی خود مردها هم آنها را به یاد نداشتند.

فضای باغ مثل سیاهی شب سنگین و پر سکوت بود و پنجره های تاریک با سایه شاخ و برگهای درختان در سطح شیشه ای خود خبر از خواب اهل خانه میداد، آفرت قبل از پیچ دادن به مسیرش بار دیگر به خاطر دعوت به این بزم شبانه تشکر کرد.

دیاکو دستانش را از دو طرف درون جیب شلوارش جا داد و تنها لبخندی زد، لبخندش در میان سردی و افت دمای اخرب به قدری گرم بود که مثل شال دور گردن آفرت پیچید.

به سمت ساختمان آرزین رفت و قبل از اینکه دستش سما دستگیره در کشیده شود متوجه باریکه نوری شد که از شکاف میان در و چهارچوبش بیرون زده بود، در باز بود؟

به ارامی ان را به سمت داخل فشار داد و قبل از این که حضورش احساس شود، با شنیدن صدای دیلا پاهایش از حرکت ایستاد.

ارژین با اخمهای در هم کشیده در فاصله کمی از دیلا در وسط سالن ایستاده بود، دیلا قصد کرد به گرفتن دستان او، اما... ارژین بی رحمانه عقب کشید.

صدای دیلا مثل ضربه ی ناگهانی که به تارهای موسیقی وارد آمده مهار ناشدنی شد.

احساس من بهت مثل دوست داشتن آخرین عزیز باقیمانده روی زمین اما تو مثل یه دشمن خونی باهام رفتار میکنی، چرا؟ بگو تا تو شدن برام آسون بشه، بگو تا...

درماندگی جمله به اتمام نرسیده اش قلب آفرت را چنگ زد.

دست مشت شده اش را به سینه اش کوبید، صدایش اهسته و لرزان بود بی شک برای حفظ اشکهایش مبارزه میکرد.

بگو تا حال و احوال پرسیدن هرز گاهت رو دلتنگی معنا نکنم و حرف های نیمه شب به بعد تو قول.

فکش از شدت فشار دندانهایش درد گرفته بود، دستش را به پیشانی داغش کشید، نگاهش از پشت شانه های دیلا عبور کرد و آفرت را با چهره ای خارج از درک در ان موقعیت خودش دید.

زبان خشکش به سختی در دهانش پرخید.

توکی اومدی؟

دیلا شتاب زده و با وحشت سرش را به سمت مسیر نگاه آرژین چرخاند، با دیدن آفرت ترسش از اینکه آوات باشد از بین رفت، در وجودش به قدری خشم و درد انباشته شده بود که به دنبال نقطه ای برای خالی کردنش میگشت و چه کسی بهتر از این دختر خدمتکار.

— تو اینجا چیکار میکنی؟ هنوز یاد نگرفتی وارد جایی میشی در بزنی؟

آفرت چشمانش را در چهارچوب مکعب سرامیکی زیر پایش محبوس کرد، دلش گرفته بود و مغزش توانایی ردیف کردن جملات و انتقال به لبهایش را نداشت.

دیلا از حرص دندان روی هم سایید و در حالی که به سمت در میرفت تنه محکمی به شانه آفرت زد.

صدای محکم و تهی از هر گونه ملاحظه بر هم کوبیدن در خانه حواس سردرگم آرژین را معطوف تنها بیننده نمایش امشب کرد.

— همیشه واقعیت اون چیزی نیست که میبینیم.

نگاهش اوج گرفت به سمت عسل چشمانی که تیره شده بود.

— من که چیزی نگفتم!

چند قدم به سمتش برداشت و با لحن اخطار گونه گفت:

— وای به حالت اگه شنیده های امشب رو جایی تعریف کنی، دیلا دختر بی قید و بندی نیست که با خودت فکر کنی ازش آتو گرفتی و میتونی اذیت یا تهدیدش کنی.

جسارت و خودخواهی این مرد پوزخند را روی لبهایش ترسیم کرد، میدانست که دهانش هیچگاه در برابر دفاع از یک هم جنس یا شاید هم درد بسته نخواهد ماند، غرورش احساس مسئولیت یک وکیل را در نبود موکلش داشت.

— من هنوز هم موضع ام نسبت به دیلا تغییر نکرده و بی هیچ واهمه ای میگم که در کنارش و با حضورش از هیچ چیز لذت نمیبرم، اما... فارغ از این حسم، امشب تنها ابراز احساسات پاک یه دختر رو شنیدم، تلاش یه عاشق رو واسه به دست آوردن دل معشوقش دیدم، اعتراف به داشتن یه احساس رو نمیتونیم دست مایه تهدید و آتو قرار بدیم، چون عشق ورزیدن خطا نیست که طبل رسوایی شو بین مردم بکوبی.

پلک چپ آرژین پرید و صورتش به وضوح جا خورد، این دختر داشت باورهایش را متزلزل میساخت و دلش را...

لیوان داغ قهوه را که به دستش داد، میز نقشه کشی را دور زد و مقابلش ایستاد.

— خیلی خسته به نظر میرسی، همیشه بی خیال این نقشه ها بشی؟

قلوپی از محتوای داغ و تلخش را که قورت داد ابروهایش مثل کلاف سر درگم در هم پیچید، لیوان در دورترین نقطه ممکن از نقشه ها در گوشه میز جا داد، عینک طبی اش را از صورتش جدا کرد و در حالی که با انگشت شصت و اشاره اش پلک های خوابیده اش را ماساژ میداد گفت:

— باید تو این هفته تمومش میکردم اینقدر درگیرکارهای نیمه تموم بودیم که این یکی پاک فراموش شد، فردا ساعت ۸ باید تحویلشون بدم در غیر اینصورت قرار داد فسخ میشه و ضرر چند میلیونی رو دست شرکت میمونه.

برای حفظ نگاه کنجکاوش روی نقشه ها با بی تفاوتی شانه بالا انداخت و به سمت کاناپه رفت.

— پس من همینجا جلوی تلویزیون میشینم، اگه کاری داشتی بهم بگو.

بیش از یک ساعت نگذشته که چشمان آرژین تن به بیداری نداد، خطوط را تار و اعداد را نامفهوم میدید، جای مداد روی پوستش انگشتانک فرو رفتگی و قرمزی ایجاد کرده بود، خط کش را وسط نقشه رها کرد و زیر لب گفت:

— گور بابای ضرر.

آفرت تلویزیون را خاموش کرد و گردنش را به سمت آرژین چرخاند.

— چیزی میخوای؟ قهوه بیارم واسه ات؟

نزدیک شد تا آنجا که دسته کوتاه مبل سه نفره مانع پیش رویش شد.

— خیلی خسته ام، دیگه نمیتونم ادامه بدم.

نگاهش را بالا کشید به سمت آرژین.

— خوب برو بخواب .

میز چوبی را دور زد ، روی مبل دراز کشید و سرش را روی پاهای آفرت گذاشت.

— اینطوری راحتم.

آفرت با تعجب به چشمان خسته او زل زد؛ از چه زمانی این دو عضو رونده از جسمش تکیه گاهی برای آرامش

این مرد شده بود؟

— میخوای حرف بزنیم؟

بوی عطر شیرین دخترک ساده در دیده اما... پر رنگ در ذهنش را مثل گردباد با تمام وجود بلعید و با

خودش اقرار کرد که این عطر برای دختری در موقعیت شغلی او زیادی سنگین است.

— یه سوال ازت بپرسم؟

چانه اش را سمت سینه اش پایین کشید و تمام زوایای چهره آرژین تحت سیطره نگاهش قرار گرفت.

— بپرس.

حرفی را که از سرشب مثل غذای سنگین روی دلش مانده بود را با تردید پرسید.

— اون مردی که عاشقش شدی هنوز هم تو زندگیت؟

بازی انگشتانش روی پیشانی آرژین از حرکت باز ایستاد و به آرامی لب زد.

—اره

فاصله مابین ابروهایش از بین رفت و لحنش مملو از سرزنش شد.

— هست و میذاره تو اینجوری تو خونه مردم زیر دست یه پسر غریبه و مجرد کار کنی؟ مگه یه مرد میتونه تا این

حد بی غیرت باشه؟

خطوط شکل گرفته اخمهای او را مثل خط بریل با سر انگشتانش لمس کرد و لبخند تلخی زد.

— هست اما... نه برای من، صرف بودن به داشتن تعبیر نمیشه، زندگی حال من محاطه شده با حضور اون در

گذشته ای با روزهای خوب و بد، حرفهای گفته و نگفته، دستهای گرفته و دریغ شده، اشکهای پاک شده و...

انتهای موهای تیره بیرون زده از شال آفرت را به بازی گرفت و باتعلل پرسید.

— چرا رفت و تنهات گذاشت؟

سوالهای این مرد سخت بود و جواب دادن به آنها سخت تر، هزار و یک دلیل و گمان برای پاسخ به این چرایی

در دایره سرگردان ذهنش میچرخید اما... جمله آخر مسعود برای چند هزارمین بار در ذهنش تکرار شد و در

قالب پاسخ جا گرفت.

— چون به این باور رسید که ایده ال ها و پارامترهای زندگیش با من تفاوت داره و سنخیتی مابین من و

ارزوهاش نمیبینه. به راحتی اب خوردن تو چشمام زل زد و گفت: میخوام برم. دیوانه وار عاشقش بودم اما...

سکوت کردم نه به خاطر نبود حرفی یا توده بزرگی از بغض وسط گلوم.

من زیر سنگینی آوار باورهام خفه شدم... لال شدم... گوشهام سفسطه های که برای رفتنش آماده کرده رو

نشنید... حس بویاییم بوی نامردی که از تنش ساطع میشد رو حس نکرد... پوست تنم سرد و کرخت

شد... تمام حواس پنجگانه ام در هم ادغام شده و یک جفت چشم شد که با تمام وجود رفتن معشوقه اش

رو ببینه از همون مسیری که اومده بود.

لبخندی به تلخی بادام نرسیده زد و ادامه داد.

— مثل تو که گفتی زن ایده ال هیچ مردی نیستم.

زیر لب غُر زد.

— از بس هر دومون بی لیاقت و نفهمیم، بی لیاقتی اگه شاخ و دم داشت الان شهر پر بود از غول های کوچک و بزرگ.

به طرح های دو پوست گلدان سالونگ وسط میز چشم دوخت و انگشتانش تا نزدیکی شقیقه های آرژین پیشروی کرد. او را چه شده

بود؟ شکافتن بخیه زخم هایش برای مردی که به واسطه اهدافش او را به طور نسبی شناخته دور از اصول محافظه کارانه اش بود!

— اگه برگرده چی می...

شبیهِ لبه تیز تیز چاقو کلامش را برید.

— ازدواج کرد با دختری که شبیه ایده ال هاش بود، دیگه راه برگشتی وجود نداره، من اونو وقتی میخواستم که قلبش ناب بود و ذهنش خالی از هر تجربه زندگی زناشویی، اون برام شبیه به یه لباس گرون قیمت پشت ویتترین مغازه بود که به تن یه زن غریبه رفت و عطر اون توی تاروپودش جا موند و من حاضرم تنم یک عمر عریان از عشق باشه تا پوشیده از جامه دیگری، عشق دسته دوم به کار دلتنگی میاد نه زندگی.

گاهی که لحنش حین ادای کلمات تلخو غلیظ میشد اخم در هم میکشید و دل آرژین پر از اشوب میشد.

— چه خوبه که منطق بر علایقت تسلط داره، تو دل بزرگی داری برخلاف من، چون یکی روکه دوست داشته باشم اگه پیش کسی غیر خودم ببینمش، تیکه تیکه اش میکنم بعدشم کنسرو.

از تصور عاقبت شوم ان دختر بیچاره و غیرت آرژین با صدایی بم شده از بغض خندید.

—بیچاره معشوقه ات، بی شک باید صبوریش زبونزد خاص و عام بشه.

آرژین که در دنیای خیالی خودش غرق شده بود با صدای بلندخودش را مخاطب حرفهایش قرار داد وگفت: پس چی...مجبور که منو قبول کنه، مگه دست خودش دختر بی چشم ورو! تعهد به یه رابطه رو خودم تجربی نشونش میدم.

دل بد گمان آفرت نسبت به عشق یک مرد نرم شد وقتی دید خاطرخواهی مردی که احساساتش را تحمیل میکرد به معشوقه خیالیش.

—خوب اون دختر کیه؟

سوال آفرت او را از پرسه در خیال درگیرش بیرون کشید و با پلکهای نیمه باز پرسید:

—کدوم دختر؟

با فشار دادن لبهایش روی هم مانع شکل گیری لبخند روی لبهایش شد.

—همین دختر بیچاره که عاشقش شدی.

—اها اون زن خوشبخت رو میگی؟ الان که نیست منظورم در آینده ست اونم شاید چون من با تعهد و ازدواج حال نمیکنم.

زانوهایش دچار خواب رفتگی شده بود از سنگینی جسم قوی و بزرگ مردی که درونش پسر بچه ای تنها و در خود فرو رفته زندگی میکرد، بدون اینکه او را متوجه این حالش کند انگشتان پایش را چندین بار تکان داد.

—خوب اینطوری که نمیشه، تو نمیتونی به دختر مورد علاقه ات بگی حق نداره با کس دیگه ای ازدواج کنه در حالی که خودت هم قصد ازدواج با اون رو نداری.

از لابلای پلکهای درمانده از بیداری به چشمان آفرت خیره شد و با لحنی محکم برخلاف چشمان سستش گفت:

...یه چیزی رو هیچ وقت فراموش نکن و به عنوان یه نصیحت از جنس مخالف به تجربه هات اضافه کن، ایده ال، پارامتر، خواسته های رنگارنگ و هزار کوفت و زهرمار دیگه مال وقتی که دل نداده باشی، عاشق که بشی تبدیل به یه "من" بدون سنخیت نسبت به "من" قبلت میشی که از تموم دنیا و زیبایی هاش فقط یه "او" میخوای و بس، عشق نظردمه‌هارو تغییر میده.

شانه هایش را سمت گوشه مبل کشید، کوسن شیری رنگ مربعی را چنگ زد و زیر سر آرژین گذاشت که غرق در خواب بود و صدای نفسهای منظمش از شکاف باریک میان لبهایش خارج میشد.

چشمانش سمت عقربه های پر سرو صدا ساعت کشیده شد، با دیدن عقربه بزرگ روی عدد دو لاتین متعجب شد، بیش از یکساعت با مردی بدون رابطه نسبی و سببی از خاطراتش گفته بود!

دستی به پیشانیش کشید و با قدمهای سست به سمت میز نقشه کشی رفت، با احتیاط نقشه معماری ترسیم شده را بررسی کرد و با دیدن اسم عزیزی به عنوان طرف قرار داد آه از نهادش بلند شد، مردی با اصول کاری سخت و خشک که خط به خط نقشه را با چشمانش اندازه میگرفت، انگشتانش دلتنگ لمس پاره های روی کاغذ شد، بدون شک تمام کردنش با به کار گیری تمام مهارت و تجربه کاریش تا صبح زمان میبرد انهم با ریسک بیدار شدن آرژین.

پوفی از سر کلافگی کشید و همین که قصد دور زدن میز را داشت صفحه گوشی اش روشن شد، با دیدن شماره بهبه بلافاصله پیامش را باز کرد و از شدت استرس در حالی که گوشت دهانش را از درون می جوید متن آن را خواند.

(امروز عصر باهاشون قرارداد بستیم، به جون خودم نباشه به مرگ خودشون جوون کندم تا راضی شدن، بی شرف خیلی بدقلق بود)

انگشتانش از فرط هیجان روی صفحه گوشی میلرزید، برای تایپ یک جمله دو حرفی "جبران میکنم" چندین بار نوشت و پاک کرد.

خستگی از تمام وجودش پر کشید، احساسی به سبکی یک پرنده در حال پرواز داشت، سالها انتظار این اتفاق را کشیده و دیگر زمان زیادی تا وقوع آن نمانده بود.

چشمان براقش به سمت نقشه های روی میز برگشت خورد، میتوانست با تمام کردن کار نیمه تمام ارژین بر هیجان درونش فائق آید، طراحی منبع آرامش گمشده روزهای پر تلاطمش بود.

مداد متود را محکم میان انگشتانش جا داد چنان که مادری دلتنگ کودکش را و با نشستن دستش روی کاغذ آرامش به تمام وجودش سرایت کرد. در حالی که چشمانش مدام بین نقشه و صورت ارژین در نوسان بود. خط کشید، رسم کرد، پاک کرد، شکل داد و...

دستانش را زیر بازویش حلقه کرد و گفت:

— بچه ها دیر وقت، بهتر برگردیم.

سرش را سمت نگاه بی توجه آوین به خودش گرفت.

— آوین با توام بلند شو چند ساعت دیگه صبح میشه، هوا خیلی سرده.

بی آنکه سرش را به سمت آوات که پشت سرش ایستاده بود برگرداند دستش را در هوا تکان داد و گفت:

— اگه خسته شدی برو، منم چند دقیقه دیگه با بچه ها برمیگردم.

آوات از حرص نک کفش مشکی رنگش را در بافت نرم خاک زیر پایش فرو برد، این جنس بی توجهی و زخم زبان برایش تازگی نداشت، بی تفاوتی از اشتراکات اخلاقی میان این خواهر و برادر، خاله زاده بود.

زیر لب به جهنمی گفت و مسیر برگشت را در پیش گرفت، در حین قدمهای تندی که برمیداشت زیپ کت چرمش را تا نیمه پایین کشید، جعبه سیگاراش را با فندک از جیب مخفی اش بیرون کشید و یک نخ ان را به اتیش کشید. پک اول، پک دوم...

— آوات صبر کن منم پیام.

صدای آوین از پشت سر به پاهایش فرمان توقف داد بی آنکه به سمتش برگردد منتظر رسیدنش شد.

پک سوم را که زد، صدای نفسهای بلند و منقطع اش را شنید.

— چی شد؟ مگه نگفتی با بچه ها برمیگردی؟

این لحن بیان و چشمان رو گرفته آوات برایش سخت بود، اما فهم علتش سهل.

در حالی که سعی داشت قدمهایش همراه با گامهای بزرگ مردانه او باشد لبهایش را جلو داد و با غیظ گفت:

— بچه ها گرم صحبت در مورد آثار باستانی کشف شده و موضوع پایان نامه دیاکو بودن. مائده همچین از پایان

نامه دیاکو حمایت میکرد که اگه خود دیاکو بود اینطوری ازش دفاع نمیکرد. حالا خوبه همه میدونن که چون

رشته خودش هم باستان شناسی داره اینجوری واسه اش بازار گرمی میکنه. منم که میشناسی، بیزارم از تاریخ

و بحث های خسته کننده شون.

پوزخند پر صدایی زد و سیگار از لبهای مرطوبش فاصله گرفت، تلخ بودن با این دختر انتخاب دلش نبود جبر

عقلی ست که از یکه تازی احساسش به ستوه آمده.

— خودم حدس زدم.

دلش میخواست از این طرز حرف زدن آوات که سردیش بر هوای اطرافش سبقت گرفته فریاد بکشد.

— چی رو؟

از گوشه چشم به آوین نگاه کرد، دل فراموش کارش برای گرفتن دستان او التماس میکرد، اما... دلتنگی بهانه خوبی برای رقم خوردن حماقت بعدی نبود.

—اینکه از سر ناچاری دنبال من راه افتادی، همیشه آخرین انتخابت بودم ولی...

صدایش میلرزید از بغض مردانه و آوین حاضر بود جان بدهد در عوض نشکستن بغض او، سبب اشک ریختن یک مرد بودن کابوس هر زنی ست.

—تو تمام زندگیم تو اولویتت بودی درست برعکس تو که گزینه آخرت من بودم.

فیلتر سوخته سیگار را به سمت فضای تاریک مابین درختان پرتاب کرد و دستانش را داخل جیبش کتش فرو برد، گرمای جیبش را به گرمای دستان کسی که از سر اجبار به او پناه آورده ترجیح میداد.

آوین با وجود تلاش در حفظ فاصله اندک مابینشان جا ماند در پشت سر او، اردک وار پشت سرش قدم برداشت و میدانست جوابی ندارد همیشه حرف حق جواب ندارد و آوات امشب حقیقت ها را پتک کرد و روی سرش کوبید.

.....

بیداری به یکباره او را از عالم رویا بیرون کشیده و چشمانش در بهت خواب از دست رفته بود.

با شتاب و بدون دقت دکه های پیراهن سفید رنگش را میبست، گوشی را مابین سر و شانه اش نگه داشته و با صدای دو رگه ای که از اثرات همان بهت بود گفت:

—علی، نیم ساعت دیگه شرکتتم، هر طوری شده جلو رفتنش رو بگیر.

نفس داغ و عصبی اش را آرژین به راحتی از پس گوشی احساس کرد.

— آرژین، من چیکار کنم از دست تو، به عظیمی بگم منتظر بمونه تا یه کار نصف و نیمه رو تحویل بگیره؟

چشمانش در جستجوی آفرت گرداگرد خانه چرخید، اما... هیچ اثری از بودنش پیدا نکرد.

زبانش گُر گرفت.

— خفه شو، فقط نگهش دار تا برسم.

نقشه ها را درون کیف آرشیو لوله ای جا داد و با قدمهای پر شتاب به سمت ماشینش رفت، عصبانیتش من باب ضرر مالی شرکت نبود از جهت خدشه دار شدن اعتبار شرکت و شخصیت خودش بود چرا که اعتقاد داشت هیچ چیز به اندازه بد قولی شخصیت انسان را تخریب نمیکند.

علی با ابروهای درهم گره و دستانی که زیر بغل گرفته کنار آرژین ایستاد و لب زد.

— اگه تموم وقت رو واسه سالن ورزشی صرف نمیکردی وضعمون این نبود، عظیمی حتی اگه رضایت به فسخ قرارداد بده بازم لطمه مالی و اعتباری بزرگی به شرکت وارد میشه.

نگاه و توجه آرژین معطوف دستان گوشتی و انگشتان کوتاه عظیمی بود که نقشه ها را از درون آرشیو بیرون میکشید و لبهایش آماده گفتن بهانه های ردیف شده در ذهنش.

عظیمی برای تسلط کامل روی نقشه ها، شانه هایش را سمت میز خم کرده و شکم گنده اش را به لبه میز چسبانده بود، از صورتش هیچ چیز پیدا نبود.

چشمان کلافه علی از روی موهای کم پشت و خاکستری عظیمی به چشمهای منتظر و بی حوصله آرژین رسید و بازتابی از نگرانی خودش را در چهره او با حجم بیشتری دید.

— فراموش کاری و سهل انگاریت چندمین بار که این تنش و استرس رو به ما میده؟

اخمهایش به سمت چشمان علی برگشت خورد و با حرص از میان دندانهای به هم چسبیده غرید.

— شونه خالی کردن و خوش گذرونی های هر ساعته تو مسبب این وضعیت، من فقط دو تا دست دارم و ده تا انگشت متاسفانه انگشتهای پام نمیتونه وظیفه محول شده تو رو هم انجام بده.

— خیلی خوبه پسر، کارت مثل همیشه تمیز و بی نقص.

با تعجب و حیرت مشهود به عظیمی چشم دوختند، این جمله او باعث ایجاد یک تصور مشترک در ذهنیت هردویشان شد؛ عظیمی ما رو دست انداخت؟

علی زودتر از آرژین بر حیرتش فائق امد، چند قدم به سمت او برداشت و با لحن دلجویانه ای گفت:

— جناب عظیمی من واقعا متاسفم، برای آرژین یه مشکلی پیش اومد که فرصت تکمیل نقشه رو ازش گرفت. ولی بهتون قول میدم تا چند روز آینده یکی از بهترین کارهای شرکت رو تقدیمتون کنیم.

میز را دور زد و به سمت علی قدم برداشت، چند ردیف چروک ریز اطراف دکمه های پیراهن طوسی رنگش شکل گرفته و همین توجه هر ببیننده ای را به تنگی لباس و بزرگی شکمش جلب میکرد. با انگشت شصت کنار لبش کشید.

— شوخی میکنی پسر! از این بهتر هم مگه میشه؟

آرژین با گامهای نامطمئن به سمت نقشه های روی میز رفت و علی هم به تبعیت از او پشت سرش راه افتاد. نقشه ها کامل شده بود!

به طور واضح جا خوردند، علی با چشمان گشاد شده به آرژین نگاه کرد که اصوات نامفهوم می را زیر لبش زمزمه میکرد.

به محض اینکه اتاق از حضور عظیمی خالی شد علی نگاهی را از در چوبی و بزرگ اتاق گرفت و به سمت آرژین کشید که روی مبل تکنفره با روکش چرم نشسته و درگیر افکار نامفهوم مختص خودش بود.

— ببینم آرژین تو مطمئن نقشه رو کامل نکردی؟ شاید تموم کردی یادت نمیاد؟ هوم؟

علی روی صندلی روبرویش نشست و این مسیر نگاهش را کوتاه کرد، جواب سوالی که برای خودش حل نشده را نمیتوانست توضیح بدهد.

— چرت نگو، مگه میشه همچین چیزی یادم بره؟

یک پایش را سوار بر پای دیگرش کرد و دستش را که روی دسته فلزی مبل بود تکیه گاه چانه اش. — پس کار کی بوده؟

چشمانش مثل روح سرگردان اطراف چهار گوشه اتاق بزرگ میچرخید.

— نمیدونم، جالب اینجاست که تو اون خونه به جز من کسی معماری و نقشه کشی نخونده و سر از این چیزها در نیاره.

گوی های سبز رنگش را درون آسمان سفید چشمانش چرخاند و چانه اش را کمی جلو داد.

— موضوع به جای اینکه تعجب اور باشه وحشت اور، تو اینطور فکر نمیکنی؟

دستانش را از دو طرف شقیقه اش داخل موهای کوتاهش کشید و باصدایی که هزاران نوع شک و گمان در آن مخفی شده بود گفت:

— من هیچی نمیدونم.

چشمانش را به سمت صورت علی بالا کشید و ادامه داد.

— دارم دیوونه میشم یعنی کار کی بوده؟ طرح ها رو دیدی؟ تکمیلشون به بهترین شکل اون هم طی چند ساعت تنها از یه ادم باهوش و پر تجربه برمیاد.

علی پایش را پایین انداخت، شانه هایش را به سمت میز شیشه ای مستطیل شکل با پایه های فلزی جلو کشید و چک را از کنار فنجان چای سرد شده برداشت و سر جای قبلش برگشت.

— حالا هر کی که بوده دمش گرم، ذهنت رو درگیرش نکن مهم گرفتن این بود...

با دستانش چک را مثل برف پاک کن ماشین مقابل چشمهای سردرگم آرژین تکان داد.

— که الان تو دستای من و مهمتر اینکه عظیمی با رضایت از این شرکت بیرون رفت.

برای علی حل این سوال زیادی پیچیده و چند مجهولی نبود، میتوانست چندین شاید اتفاق افتاده را تصور کند مثلاً اینکه آرژین نقشه را چند روز پیش تمام کرده اما فراموش کرده یا دیشب مست بوده و چیزی در ذهن زائل شده اش ثبت نشده و هزاران دلیل قابل قبول دیگر که درک این معجزه را قابل هضم میکرد و اما برای آرژین؟

اتفاقی به دور از هرگونه منشا با علتی مجهول و بدون قابلیت درک و باور بود.

سیگارش را روشن کرد و گوشه لبش جا داد.

علی پوفی بلند از سکوت او کشید و معترض شد.

— آرژین چند دفعه بهت بگم با معده خالی سیگار نکش؟ آخرش یه مرضی میگیری هم خودت و هم ما رو بدبخت میکنی.

مردمکهایش را گوشه چشمانش کشید و به نک سرخ سیگار زل زد.

— میشه کم حرف بزنی؟ ذهنم درگیر، تو این شرایط آخرین چیزی که بخوام بهش فکر کنم سلامتی.

از روی صندلی بلند شد و به سمت تلفن روی میز میرفت.

— خوب آقای در گیر ناهار چی میخوری سفارش بدم؟ راستی بهبه هم تو راه شرکت الان هاست برسه میخوای بذاریم اونم بیاد بعد سفارش بدیم، نظرت چیه؟

همزمان با بیرون دادن دود سیگار سرش را به نشانه تایید نظر او بالا و پایین کرد.

بهبه با حفظ لبخند پرمعناروی لبهایش سس قرمز روی میز را با دستمال پاک کرد و با گاز محکمی نیمی از تکه مثلثی پیتزا را درون دهانش جا داد.

آرژین بدون آنکه حتی جعبه پیتزایش را باز کند به لبهای کش آمده بهبه چشم دوخته و با تعبیربه اینکه او را دست انداخته باخم و تشر گفت:

— به چی میخندی؟

آگاهیش از بطن ماجرا لحظه ای لبخند بازیگوش را از لبهایش جدا نمیکرد اما... به ظاهر حرفهای بی پایه علی را تایید می کرد.

لقمه جویده شده اش را پر سر و صدا قورت داد و درحالی که چشمانش تکه ای دیگر از چهار مثلث باقی مانده درون جعبه را نشانه گرفته بی تفاوت شانه بالا انداخت.

— به جوکی که تو ذهنم تعریف شده میخندم.

خشم درون چشمان تیره شده آرژین را نادیده گرفت و با لحن طنزآلودی پاسخش را کامل کرد.

— امم... خوب راستش داشتم به خونه ات فکر میکردم، احتمال میدم جن و پری داشته باشه.

مظلومانه لب برچید و در حالی که دستان در هم گره خورده اش را سمت آرژین گرفته ادامه داد.

— تو رو خدا یه شب منو دعوت کن خونه ات بعد من با پوشش اولیه میرم رو تخت میخوابم اونوقت جن و

پری ها میان و کار نیمه تموم تو رو تموم میکنم شاید هم نیمه گور به گور شده مو تو بغلم جا دادن.

علی قهقهه ای زد و جعبه نیمه خورده پیتزا را پس زدوآرژین در این بین بی شرفی زیر لب حواله اش کرد.

درون مردمکهای بزرگ و قهوه ای رنگش دایره هایی از شادی شبیه به حلقه های المپیک شکل گرفته و از میزان شدت ذوق به سختی قادر به سر هم کردن جملات در ذهنش بود.

—مریم قرارداد رو بستیم اونم با یه شرکت معتبر و بزرگ،اگه همه چی خوب پیش بره زودتر از اونچه که فکرشو بکنی رویاهامون واقعیت پیدا میکنه.

با خوشحالی کف دستانش را به هم کوبید و شانه هایش را به سمت مسعود که روی مبل کنار دستش نشسته متمایل کرد.

—وای باورم نمیشه،یعنی میتونی یه ماشین شاسی بلند بخری؟

دستانش را همانند شانه درون موهای مشکی و باز مریم کشید و با اطمینان وام گرفته از موفقیت پیش رویش گفت:

—اره عزیزم میخریم اولویت با خواسته های تو،رنگ مشکی دوست داشتی؟

سرش را با شتاب بالا و پایین کرد و شبیه دختران چهارده ساله مانعی در برابر ابراز احساس وجودش ندید.

در میان بحث های مختلف حاصل از سپری شدن یک روز اعضای خانواده شام خورد،ذهن مشوش و افکار در پی چگونگی رخ دادن معجزه امروز هم این اجازه را به او نمیداد که از محبت های دایی که برایش پدری ودایانی که برایش مادری کرده چشم پوشی کند و آنها را نبیند.

چشمانش را از پس لبه های باریک لیوان اب جلوی دهانش به دیلا دوخت که روبرویش پشت میز نشسته و با غذایش بازی میکرد،خجالت و سرخوردگی را در تمام وجود او احساس میکرد.

همراه با لیوان نگاهش را هم به سمت میز پایین کشید،به طرز عجیبی دوست نداشت آفرت...دختر پر رنگ شده در این روزهای خاکستری زندگیش بار دیگر شاهد چنین اتفاقی باشد شاید به این خاطر که او عشق را

زیبا تعبیر میکرد و بر خلاف سنت های جا افتاده اما بی اساس به زن این حق را میداد که در ابراز عشق پیش قدم شده و قاعده همیشگی اول بودن مردها را در بشکنند.

دایان با نگاهی که پیگیر چهره سر درگم آرژین بود روی صندلی کمی جا به جا شد و بی مقدمه گفت:

_آرژین پسر، اگه از نظر تو مشکلی نداره من و داییت تصمیم گرفتیم دیاکو ازدواج کنه.

چشمان آرژین متعجب و با شتاب از دیلا و بهار عبور کرد و به دیاکو رسید، مثل همیشه سکوت!

سوال تکراری این چند سال اخیر در ذهنش تکرار شد: دلیل این حجم از سکوت دیاکو چه اتفاق ناخوشایندی میتواتد باشد؟

غذا درون گلولی آوات پرید و صدای خشک سرفه های بلندش مثل رعد و برق سکوت ناگهانی جمع را در هم شکست.

افرین سریع لیوان آب را پر کرد و سمت، وات گرفت، و او یک جرعه ان را سر کشید، چشمانش قرمز شده و سینه اش با شتاب بالا و پایین میشد، به محض اینکه باریکه راهی برای تنفس پیدا کرد زیر لب زمزمه کرد.

_مرسی زندایی، داشتم خفه میشدم.

آرژین قاشق خالی اش را درون محتوای بشقاب غذایش رها کرد و دستان در هم گره خورده اش را روی میز گذاشت و لبخند کم جانی به سمت چشمان منتظر دایان روانه کرد.

_به سلامتی، شما و دایی هاشم بزرگ این خونه و خانواده هستین و بیشتر از هر کس دیگه ای صلاح کار رو به نحو احسن میدونید، با وجود پر برکت شما من کی باشم که بخوام اظهار نظر کنم.

لبهای باریک دایی هاشم زیر محاسن پر پشت و تیره رنگش کش آمد و چشمان کم سویی زیر سنگینی پلک های افتاده اش برق زد، یتیمان خواهرش شاید از نظر عاطفی کمبودهای داشتند که پر کردن ان خارج از توان هر کسی بود اما... بی شک نوع تربیت صحیح شان مازاد بر این خلاء بود.

دایان با دیدن چهره شکفته شده برادرش جان تازه ای گرفت. بی شک از آنچه باعث این شادمانی شده آگاه بود.

— اخه مادر تو از دیاکو بزرگتری، رسمه اول پسر بزرگ زن بگیره، ولی تو برای ازدواج به هیچ صراطی مستقیم نیستی و من دلم نمیخواد مانع بقیه بشی.

تلاقی نگاه اشفته دیلا با آرژین در کنار ترس رخنه کرده در چشمان آوات و دلهره آوین چهار گوشه مکعب احساسی را شکل داده بود.

آفرین با نارضایتی و چهره در هم کشیده روی صندلی اش جا به جا شد و از لبه میز فاصله گرفت و به دایان که در آن سوی میز در مقابلش نشسته بود با لحن نه چندان دوستانه ای گفت:

— فکر نمی کنید زمان مناسبی برای این حرف انتخاب کردید؟ هنوز دو ماه نگذشته، ماعزا داریم، من سیاه برادرم هنوز تنم.

آوات با خوشحالی در دلش فاتحه ای حواله این برادر کرد که به موقع عزادار کرده بود خواهرش را، چه کسی باورش میشد که علت بازگشت این امید از دسته رفته از دل او مرگ دیگری باشد؟
دنیای عجیبی ست، عزای یکی برای دیگری شادی به ارمغان می آورد.

ابروهای دایان در هم گره خورد و با لحن غلیظی گفت:

— آفرین دنیا همینه، عاقبت همه مون چند وجب خاک، با سیاه پوشیدن و سوگواری زیاده از حد اون خدا بیامرز که بر نمیگرده، ما هم که قصدمون جشن و سرور راه انداختن نیست، فعلا یه دختر رو نشون میکنیم، پایکوبی و عروسی هم میمونه واسه سال دیگه، من و هاشم یه پامون لب گور نمیخوام ارزو به دل از این دنیا بریم.

آرژین با عذر خواهی کوتاهی سالن را ترک کرد، توان گوش دادن به بحث های نامربوط به خودش را نداشت و مسیر رسیدن به مامن آرامشش را در پیش گرفت، احساس میکرد آهن ربایی در خانه اش وجود دارد که با قدرت تن آهنی و سخت شده اش را به سمت خود جذب میکند.

سر انگشتانش را از دو طرف درون جیب تنگ شلوارش جا داد و سرش را به سمت آسمان بالا گرفت، باد درون باغ دور یک کلاغ می چرخید و یک تکه ابر سفید مثل عروس درون سیاهی شب به آرامی حرکت میکرد و تم موسیقی ضعیفی از برخورد شاخ و برگ خشک درختان در فضا پیچیده بود.

نگاهش از آسمان به سمت زمین زیر پایش سقوط کرد، در ذهنش تعداد قدمهایی را که بر میداشت حساب میکرد، یک، دو، سه... سی و پنج.

پنجره های همیشه تاریک خانه اش امشب روشن بود و متواضعانه بخشی از روشنایی درونش را از دل شیشه ای پنجره عبور داده و روی زمین پخش کرده بود، حس مردی را پیدا کرده که شب ها زنی به انتظار آمدنش چراغ خانه اش را روشن میگذازد، مگر میشد جایی زن باشد اما روشنایی و گرما نباشد؟ از تجسم این تجربه حاصل نشده طعم شیرین و عجیبی تا بیخ دنداننش رفت.

با انگشتان گرد شده اش چند ضربه به در چوبی و قطور اتاق زد، انتظارش زیادی به طول نینجامید که آفرت در چهار چوب در پیدا شد.

—سلام، خوش اومدی

نگاهش تا میان موهای بسته شده زیر شال مشکی او نفوذ کرد، دلش میخواست آنها را لمس کند، این خواسته در این شرایط زیادی احمقانه نبود؟

برای دور کردن این افکار سرش را تکان داد و با لحن خشکی گفت:

—باید باهات حرف بزنم، دنبالم بیا.

بی آنکه حرفی بزند با قدم برداشتن پشت سر او خواسته اش را اطاعت کرد، زیر لب غر زد: آگه جواب سلام مو میداد زبونش اب میرفت؟ حیف اون وقت و انرژی که برای نقشه های این مرد خودخواه گذاشتم.

آرژین بی آنکه چیزی بگوید به سمت اتاق خوابش رفت، لباسهایش را با ته مانده انرژی که داشت از تنش بیرون کشید و داخل حصیر مربعی و بلند گوشه اتاق انداخت، بافت یقه شل و اسلش طوسی مارکدارش را جایگزین آنها کرد و به سالن برگشت. آفرت را وسط سالن درست همان جایی که رها کرده پیدا کرد.

— یه لیوان چای واسه ام بیار، لباسهای تو سبد هم بشور.

زبان دلخورش به چرخیدن رضایت نداد، به سمت آشپزخانه رفت و دکمه power چایی ساز را زد، سنگینی نگاهش را از همین فاصله هم احساس میکرد، تمام تلاشش بر این بود که چشمانش از مرز کانتر آشپزخانه عبور نکرده و در تله چشمان پیگیر آرژین نیفتد.

نمیدانست چه مدت زمان گذشت اما با نهایت صبر تا البالویی شدن رنگ چای به قوری شیشه ای ان زل زده بود، دلش میخواست توانایی این را داشت که امشب با این مرد روبرو نشود.

لیوان داغ و سرامیکی چای را روی میز چوبی نزدیک مبل گذاشت، لعنتی چرا دست از سرش بر نمیداشت؟ آرژین از پشته نرم مبل فاصله گرفت، تنش را به سمت میز جلو کشید و دستان در هم قفل شده اش را میان فضای باز پاهایش قرار داد.

اعصابش از اما و شایدها و تصورات و دلایل های واهی امروز به شدت تحریک شده بود و دلش بهانه اوار شدن روی سر یکی را داشت کسی بهتر و قابل دسترس تر از این دختر بی تقصیر در حالش را پیدا نکرد.. به بهانه اش بها داد سرش را به سمت بالا کشید و با لحن سرد و امری گفت:

— قندش کو؟ نکنه فکر کردی از بس شیرینی تو رو قاطیش میکنم و میخورم.

دستانش از حرص مشت شد و با صدایی که سرزنش در ان مخفی شده بود گفت:

— تو چایی تو با قند نمیخوری.

رو دست خورد از این دختری که زیادی دست کم گرفته بودش، او بالعکس خودش در این مدت زمان کوتاه به خوبی شناخته بود علایقش را.

فنجان چای را به لبهایش نزدیک کرد، بوی خوب و دلپذیرش همراه با بخارهای داغی که به پوست صورتش میخورد باعث مساعدت نسبی سر دردش شد.

آفرت که کنار دسته مبل ایستاده و از بالا نظاره گر حرکاتش بود با خودش گفت: چایی شو که به نیمه برسونه مابینش سیگار میکشه.

این فکر از ذهنش نگذشته که صدای فندک طلایی ارژین پیش گویی اش را به حقیقت تبدیل کرد، لبخند کمرنگی روی لبش نقش بست، به خوبی شناخته بود علایق و عادات این دیو مخفی شده در قلعه خود را.

— دیشب بعد از اینکه من خوابیدم چه اتفاقی افتاد؟

شکار نگاهش توسط گوی های عسلی ارژین و این سوال بی مقدمه اش به قدری شوک آور بود، که توانست تجسم کند نوار قلبش را که چطور کند و نامنظم میتپد.

— هیچی، مگه منتظر چیز خاصی بودی؟

بازهم تظاهربه ندانستن و تبحر در ایفای نقش دخترک بی سواد و ساده ای که اهدافش را پیش میبرد بی آنکه اطرافیانش شک کنند به این حقیقت که این دخترک فرعی آنها را رهبری میکند.

تمثیل بهلول شده بود که عاقل ترین بود وبا تظاهر به دیوانگی کارهایش را به نحو دلخواه پیش میبرد.

مردد پرسید:

— کسی به نقشه های من دست زده؟

دستش را جلوی دهان نیمه بازش گذاشت و با تظاهر به ترس گفت:

—وای! پاره شدن؟ بخدا من خرابشون نکردم.

دروغ نگفت، خراب نکرده که هیچ در عوض درست کرده بود.

واکنش بی نقص افرت عقل و منطق آرژین را متقاعد کرد به این اصل که یک دخترک ساده و عمی محال

است از پس نقشه های مهندسی بر بیاید.

—خراب نشده بود. به طرز باور نکردنی و در بهترین شکل ممکن کامل شده بود.

در چشمان آرژین حضور انعکاس تردیدی در ذهنش را میدید، شانه بالا انداخت و انگشت اشاره اش را روی لبش گذاشت.

—امم... باور نکردنی و یکم ترسناکه، ممکنه خودت کاملش کرده باشی اما به خاطر نیاری.

از بس در طول روز به او تلقین کرده که کار خودش بوده و فراموش کرده، دیگر خودش هم داشت این توهم احمقانه را باور میکرد، حکایتش شده بود جوجه عقاب افتاده درلانه مرغابی که خودش هم باور کرده بود بچه مرغابی است نه عقاب.

پک عمیقی به سیگارش زد و به این فکر کرد که برای رهایی از این افکار بی راهه بهتر است تن به فرضیات از پایه غلط اما معقول اطرافیانش بدهد.

.....

روی لبهای دیلا لبخند بود انگار از تعریف لطیفه ای در ذهنش لذت میبرد.

—آرژین باید به خاطر این موفقیت شیرینی بدی.

گردنش را سمت دیلا روی مبل کنار دستش کج کرد و با چشمان باریک شده دود سیگارش را به سمت صورت او روانه کرد.

— این شیرینی میتونه چی باشه؟

ریه هایش مثل گردباد دود تلخ و غلیظ سیگار را بلعید، برخورد دود برخاسته از لبهای گرم آرژین به صورتش بهترین برخورد دنیا بود که برایش اتفاق افتاد.

آوات گوشه اش را روی میز گذاشت و گفت:

— بریم بیرون یه چرخی بزنیم بعدشم نهار مهمون تو.

آرژین لب زد:

— فرصت طلب.

لبهای آوات به لبخند موزیانه ای کش آمد.

— خسیس نباش، بهت نیاد.

چشم از آوات گرفت و به دیلا داد.

— همش زیر سر تو پدرسوخته ست.

نگاهش درگیر استین پیراهن قهوه ای رنگ آرژین بود که تا نزدیکی ارنجش تا شده بود.

لب زد: من از وقتی که شناختمت، پدرم که نه اما تموم دنیام سوخته.

آرژین شنید؟

مگر میشود این شهامت در ابراز عشق را نشنید!

مگر میشود این جسارت در ابراز احساس را انکار کرد!

ولی... او ارژین بود، اهل بازی با دل یک زن نبود و در اصل دلش با این دختر جور نبود، قلبش مملو از حس برادرانه به دیلا بود اما... همسر؟ از محالات ست.

دیاکو فنجان قهوه اش را روی عسلی مابین مبل خود و آفرت گذاشت و با خوش رویی گفت:

— تو هم بیا، تنها تو خونه حوصله ات سر میره.

آفرت به محض اینکه دهانش برای گفتن باز شد زبان تیز ارژین فرصت را از او ربود.

— بهتر از دعوت صرف نظر کنی، همین مونده با خدمتکار خونه ام برم بیرون.

سکوت میان جمع شان رخنه کرد.

چانه آفرت از تاسف لرزید، لبهای دیلا با لبخندی کشیده شد و آوین معترض شد.

یک جمله حرف و این همه حس؟ تمسخر، پیروزی دشمن، تاسف، ترحم، خجالت، خشم، بی تفاوتی و...

هر یک از این واکنشهای شکل گرفته در چهره ان ادمها برای کشتن غرور و اعتماد بنفس آفرت کافی بود، دلش میخواست خود خرد شده اش را جمع کند، زیر بغل بزند و تا جایی که انرژی پاهایش ته میکشید از ان خانه و ادمهایش دور شود.

اما... باید میماند و به خواسته اش میرسید، هیچ وقت ادم جا زدن در مراحل سخت رسیدن به اهداف مطلوبش نبود که اگر بود در همان گذشته زیر بار تلافیات احساسش له میشد و حال تنها یک تن خسته و روح پوسیده بود.

لحن کلامش از این عداوت بی کلام ارژین عصبی شد.

— حق با شماست، هر انسانی باید جایگاه خودش رو بدون و من ادم نفهمی نیستم.

صدای اعتراض جمع به حمایت از آفرت بلند شد و در نهایت با خواهش های آوین و دیاکو و درخواست دایان بالاجبار تن به این همراهی ناخوشایند داد.

به ویتترین های رنگارنگی که از دو طرف فضای پاساژ را احاطه کرده چشم دوخته بودند و هرزگاهی توقف کوتاهی برای ارزیابی رنگ و جنس لباس ها میکردند.

آوین از دیلا و بهار جدا شد و به سمت آرژین رفت که جلوتر از همه حرکت میکرد، دستش را دور بازویش حلقه کرد و لبخند دوست داشتنی به صورت اخمو برادرش زد.

عذاب وجدان خفیفی احساس آرژین را قلقلک میداد، از حرفی که زده بود شاد نبود و به دنبال چاره ای برای جبران بود.

بعضی آدمها لذت حال خوبشان را حس نمیکنند مگر با بد کردن حال دیگران و چه کسی بهتر از یک دختر ساده و تنها میتواند واسطه این رفتار خودخواهانه آرژین باشد.

آفرت برای فرار از دیده شدن، صورتش را سمت ویتترین های شیشه ای گرفت که نیمی از آن با پوستر ها و بنر های تخفیف و تبلیغ پوشانده شده بود. چنان از اضطراب اسید معده اش زیاد شده بود که هر لحظه امکان داشت زردآبه بالا بیاورد. تنها حضور یک آشنا برای خراب شدن نقشه و هدر رفتن تلاشهایش کافی بود و تنها کاری که میتواند در آن زمان انجام بدهد خواندن آیه های از قران و صدا زدن نام های مختلف خدا بود. بهار و دیلا مقابل مغازه لباس فروشی ایستادند و با ذوق لباسهای شب زیبای پشت ویتترین را به هم نشان میدادند.

آوین با شتاب از کنارش گذشت و به آن دو ملحق شد.

آفرت حضور مردی را در کنارش احساس کرد و چند ثانیه بعد صدای دیاکو در فاصله نزدیک به گوشهایش رسید.

—توهم برو نگاه کن، شاید لباس مورد علاقه تو پیدا کردی.

سنگینی جلب توجه را احساس میکرد، سرش را که بلند کرد نگاهش از کنار شانه دیاکوبا چشمان کاوش گر و جدی آرژین تلاقی خورد.

با صدایی که سرزنش در آن مخفی شده بود گفت:

—از پیشنهادات ممنونم اما این لباسها با تیپ ِیه خدمتکار دهاتی زیادی تناقض داره.

مردمکهای آرژین روی جای خالی نگاه آفرت ثابت ماند؛ در حالی که زیر لب پر رویی نثارش کرد سیگارش را هم روشن و نگاهش را به سمت فروشگاه پیش رویش کشید و در همان لحظه توجه اش جلب شد به تاپ دکلته ای قرمز رنگی که روی سینه هایش نگین کاری شده بود.

پاهایش بی اجازه از او وارد فروشگاه شد، برای اولین بار با حس جدیدی روبرو شد، حس خرید برای کسی که او را به چشم خواهر و یا یک دوست نمیدید، در طول زندگیش هیچ گاه تمایل به خرید لباس برای یک زن نداشت و حال...

بعد از پاهایش اینبار لبهایش خودسرانه از زنی که صاحب فروشگاه بود لباس را خواست و بعد دستانش که کارت اعتباریش را دادو ساک لباس را گرفت.

کیسه ها و جعبه های خریدشان را در انتهایی ترین قسمت میز طویل رستوران گذاشتند و صندلی های خالی کنار آرژین را از دو طرف دیلا و بهار پر کردند.

پسر جوان و قدبلندی با روپوش سفید رنگی که ارم رستوران روی سینه اش دوخته شده بود به سمتشان امدو در حالی که خودکارش را آماده نوشتن روی دفترچه کوچک دستش گرفته بود با خوش رویی پرسید:

—خوش اومدید چی میل دارید؟

سفارش غذا تا ترک گارسون چند دقیقه بیشتر زمان نبرد.

چشمان دیلا از همان بدو ورود درگیر ساک کوچک صورتی رنگ زیر میز بود که مابین کفش های آرژین اسیر شده بود.

آوین با تعقیب مسیر چشمان دیلا لبخند پرمعنایی زد و گفت:

— داداش واسه کی خرید کردی؟

از تابلوهایی که هر کدام معرف یکی از غذاهای اصیل ایرانی بود و به ترتیب روی دیوار طویل روبرویش نصب شده بود چشم برداشت و با ضمیمه کردن اخم ضعیفی روی پیشانیاش به لبهای کوچک و رژ خورده صورتی رنگ آوین نگاه کرد.

— فضولیش به تو نیامده مگه من در مورد خریدهای تو چیزی پرسیدم؟

بهارکه در انتهای میز کنار دیاکو در حال کلنجار رفتن با قاب جدید گوشی اش بود با بی تفاوتی گفت:

— لزومی به پرسیدن نداشت، واسه زن داداشت اسباب خر کردن خریده.

لبهای جمع با خنده کش امد به جز دیلا که رو ترش کرده و به پشت فلزی صندلی تکیه داد.

آرژین با زیر نظر گرفتن چهره ساکت آفرت در آن سوی میز جعبه سیگار را از جیب کت اسپرت مشکی رنگش بیرون کشید و یک نخ آن را به آتش کشید و تابلوی کوچک کنار ورودی که تصویری از یک سیگار با ضربدر قرمز روی آن داشت و مودبانه درخواست عدم استعمال دخانیات کرده بود را نادیده گرفت.

آوین با ذوق دست آرژین را روی میز محکم فشرد و گفت:

— الهی قربون زن دادشم بشم، شک ندارم دختر فوق العاده ای.

آوات در حالی که سر انگشتانش را روی لبه لیوان میکشید به مچ دست اسیر شده آرژین توسط انگشتان سفید و ظریف اوین چشم دوخت، حاضر بود در عوض دادن چند سال از عمرش آوین این چنین دستش را به گرمی و با عشق میفشرد.

دیاکو حلقه خیاری که سر چنگالش فرو رفته را درون سس فرانسوی کنار بشقاب سالادش فرو برد و با تعلل گفت: به نظرم اون دختر باید خیلی بدشانس باشه.

آرژین سیگار را از میان شکاف لبهایش جدا کرد و برای درک منظور این حرف مثل جراحی که با دقت یک زخم را بررسی میکند به صورت او خیره شد.

— چرا؟ دوست دارم دلیلت رو بشنوم.

با چشمانش حلقه دیگری از خیار را طعمه بعدی چنگالش کرد و با بی قیدی شانه بالا انداخت.

— چرایی شو خودت بهتر میدونی، دل تو نمیتونه پایبند کسی بشه و اینکه بیش از اندازه کمال طلبی.

ابروهایش بالا رفت.

— شاید به خاطر این که تا بحال شرایط بستر پابندی مو تو وجود هیچ دختری ندیدم! اگه از ته وجود قلب ادم

برای کسی بلرزه این لرزش تمامت رو زیر و رو میکنه، اینطور نیست؟

مکث کوتاهی کرد.

— تو گفتی که من کمال طلبم و من به هیچ وجه منکرش نمیشم اما... وقتی به کسی متعهد باشم دیگه بخودم

اجازه نمیدم دنبال کمال تو ادم دیگه ای باشم.

حرفهای آرژین دیگر حلاوت قبل را برای دیلا نداشت چرا که او را با این حقیقت تلخ که قلبش هنوز در سکون

است روبرو کرد.

ذهن آفرت برای یاد اوری جمله ای از خاطرات تحریک شد.

(دستش را زیر چانه اش قرار داده و با لبخند به قهوه دم کرده چشمان مردی خیره شده بود که نمیدانست

روزی تلخی شان کام دلش را تلخ میکند.

— مسعود، قلبم با هر بار دیدنت میلرزه. در کنارت وجودم شبیه به آتشفشان فعال میشه که هر لحظه امکان فورانش هست.

تنها چیزی که از این لرزیدن عایدش شد فوران احساس بود و سوختن اعتماد.)

حضور گارسون تلنگری به خیالش زد و چیزی نگذشت که فضای خالی میزها بشقابهای خوش بو و اشتها بر انگیز پر شد.

بهار در عین حالی که تکه ای از کبابش را برش میداد با تمسخر گفت:

— آرژین جوک سال رو گفتی! دل تو مگه واسه کسی هم میلرزه؟

پوزخندی زد و نگاهش را به سمت بهار کشید.

— چه جوری که دل تو میتونه هر ساعت واسه یه غذا بلرزه اما دل من واسه یه ادم نه؟

صدای خنده جمع بلند شد.

بهار با دلخوری رو برگرداند، با حرص چاقو را درون دیس انداخت و زیر لب شروع به غر زدن کرد.

آفرت بعد از خوردن چند قاشق دست کشید و به آرژین نگاه کرد که با دقت و وسواس زیادی استخوان را از گوشت جدا میکرد.

— ممنون بابت غذا، امیدوارم همیشه توی کارتون موفق باشین.

نگاه آرژین چند ثانیه به چشمانش وبعد به بشقابش که حجم زیادی از آن باقی مانده بود کشیده شد و به آرامی لب زد.

— نوش جان

دیاکو با تعجب و لحن اعتراضی گفت: همین قدر؟ دختر تو خیلی کم غذایی.

دیلا پوزخند صدا داری زد و آفرت را مخاطب لحن کنایه امیزش قرار داد.

— عزیزم این حد نگرانی برای حفظ اندامت بی جهت، تو یه خدمتکاری نه یه مانکن.

روی پیشانی آرژین چند خط از نارضایتی شکل گرفت ولی ترجیح داد سکوت کند و با مداخله و حمایت از آفرت بیش از این باعث سوتفاهم دیلا نشود.

آوات اما... برخلاف او به قصد سرنش دیلا قصد مداخله داشت که آفرت پیش دستی کرد.

— عزیزم حق با توه من یه خدمتکارم و به این موضوع هم آگاهی کامل دارم ولی همیشه سعی کردم به اندازه ظرفیتم لقمه بردارم چون آگه چیزی زیاده از ظرفیت ادم باشه رو دل میکنه.

این دختر ساده و بی سواد بود؟ غیرممکن بود.

آرژین این سوال را به تکرار از خودش پرسیده بود.

آوین سرش را پایین انداخت و ریز خندید.

کسی در آن جمع به خوبی آفرت درک نمیکرد که بعضی حرفها تا چه حد طعم همه چیز را در دهان آدمیزاد تلخ میکند و گوینده غافل از اینکه چه زهری به خورد مخاطبش داده از این حماقتش احساس لذت میکند.

در مسیر برگشت دیاکو درون ماشین آرژین روی صندلی جلو نشسته بود، روی صندلی جا به شد و سرش را به سمت صندلی عقب چرخاند.

— آفرت دوست داری درست رو ادامه بدی؟ من میتونم کمکت کنم.

آوین از این پیشنهاد به گرمی استقبال کرد آرژین از درون اینه جلوی ماشین به دهان آفرت چشم دوخت.
لبخند گرمی زد.

— مرسی از لطفت ولی من نه وقتش رو دارم نه حوصله شو.

دیلا دل چرکین از توهین آفرت فرصت را برای جبران غنیمت شمرد.

— چرا؟ به نظرم ادامه بده شاید تونستی در آینده پزشک بشی یا یه مهندس موفق شبیه آرژین.

آفرت سکوت کرد اما... در دلش قهقهه سر داد به آنچه دیلا برای او رویایی دست نیافتنی میدانست در حالی که او چندین سال بود با تعبیرش زندگی میکرد.

ارژین ناخودآگاه آنچه از ذهنش گذشت را به زبان آورد.

— لازم نکرده، خوشم نیامد از دختری که درس خونده و سرکار میره.

دیلا در سراشیبی سقوط افتاد، موقعیتش با خواسته های این مرد تفاوتش زمین گرم تا آسمان سرد بود او تحصیل کرده و مستقل بود، حرفه مامایی اش را به نحو احسن و با علاقه انجام میداد، آنچه موجبات عزت نفس او را تشکیل میداد برای مخاطب احساساتش ناخوشایند بود، ایا عشق میتوانست او را از آنچه هست به آنچه نمیخواست باشد تبدیل کند؟

در میان سکوت رخنه کرده میان حنجره ادمهای درون ماشین یک سوال مشترک حول و محور ذهن شان می چرخید.

(زندگی آفرت در گرو خواسته های ارژین بود؟ چرا اینگونه با تحکم برای او در آینده برنامه ریزی میکرد؟)

برشی از یک خاطره: ۵ سال قبل

فضای کافه همراه با تم ضعیفی از موسیقی ستنی و بوی قهوه درون فضای خف و سنگین میان زن و مردهای پشت میزهای چوبی دو نفره پر شده بود.

قاشق را از فنجان هات چاکلت بیرون کشید و با ترسی پنهان شده در صدایش گفت:

— مسعود تو هم منو دوست داری؟ زندگیّت بودن منو تو خودش میخواود؟

بازی انگشتانش با گوشه دستمال روی میز متوقف شد، نگاهش را پس گرفت از پیشخوان تیره رنگ کافه و به آفرت داد.

— این چه حرفی؟ باز شروع کردی؟ وقتی اینجا تو این کافه کنارت نشستم و باهات وقت میگذرونم چه معنی میتونه داشته باشه؟ تو الانم وسط زندگیم هستی و من این اصرار به حاشیه نشینی تو درک نمیکنم.

امید بار دیگر در دلش شکل گرفت مثل غنچه ای که روییده در هوای بهمن ماه بر درخت خشکیده ای. لبخند حین صحبت کردن هم از صورتش پاک نشد.

— منو ببخش، دست خودم نیست تو این روزهای که مدام یه پله سقوط میکنیم دلم گرم به بند احساس مون، من ریسمان این عشق رو با چنگ و دندون دارم حفظ میکنم، ازت میخوام که ببینی و متقابلا درک کنم که برات با ارزشم.

نیمی از ضلع باریک کیک شکلاتی درون بشقاب را با چنگال شیشه ای جدا کرد و به سمت آفرت گرفت و با نگاهش خواستار باز کردن دهانش شد.

— خیالت راحت تو خیلی بیشتر از اونچه فکرش رو بکنی برام با ارزشی، من کور نیستم همه چیز رو میبینم. با اشتهای باز شده کیک را از سر چنگال به درون دهانش کشید و در دلش دعا کرد که خدایا این سبب حال خوش رو از من نگیر.

— باز هم که منو ترک کردی و رفتی تو خیالت.

برق چشمانش ضمیمه لبخند روی لبهایش شد و برای فارغ شدن خیالش از تشویش و استرس انبوه مشکلات خانواده اش به چشمان مسعود زل زد، اما... در عمق گوی های قهوه پیش رویش یک فال به شکل انعکاس تردیدی در حضور او در آینده اش دید.

در آینده درست زمانی که دچار تعبیر فال نگاه مسعود شد، ای کاش پسوند هر درد دلش شد، مدام با خودش میگفت ای کاش معنای ارزش را از دیدگاه او پرسیده بودم و ای کاش ادمها ابتدای هر رابطه تعریف دقیقی از ارزش هایشان برای طرف مقابل ارائه بدهند تا او بیچاره و سردرگم به بی راهه ارزشهای بی پایه کشیده نشود.

با اشاره دست اسماعیل خان مردها به سمت در بزرگ و آهنی سفید رنگ باغ رفتند.

آرژین خصمانه با چشمان سرخ شده مسیر رفتن چهار مرد قوی هیکلی که او را با اجبار به جهنمش کشیده بودند تعقیب کرد، بعد از محو شدن آنها از دیدش به سمت عقب چرخید و فریاد زد.

— چی میخوای از جون من، مگه نگفتم بی خیال من شو.

اسماعیل خان با تکیه به عصایش از پله های عمارت پایین آمد. تاسف و غم نگاهش برخلاف اقتدار حفظ شده در قدمهایش بود.

— گذشتت رو میخوام، بگذر از من پیرمرد تا حسرت به دل نمیرم.

فکش از فشار دندانهایش درد گرفته بود، نگاه سرگردانش اطراف بافت قدیمی و بزرگ عمارت چرخید، مادرش سهم کوچکی از فضای بزرگ این خانه را نداشته بود و این واقعیت مثل تیر زهر الودی درون قلبش فرو رفت.

— حسرت! از کلمه ای استفاده کن که با عمق وجودت تجربه اش کردی باشی، همین کلمه چهار حرفی یه عمر که تو دلم رسوخ کرده و گوشه بشقابم با هر وعده غدام میخورمش.

دستان چروکیده اسماعیل خان روی دسته عصایش لرزید بی شک اگر چوبش از جنس گردو نبود زیر بار سنگینی اش میشکست.

آرژین با تمام وجود میخواست فریاد بزند اما... حنجره اش را بغض ها دریده بودند.

— منم هر لحظه حسرت پدر و مادر دارم، حسرت چشیدن عشق مادر و حمایت پدر رو، ازم میخوای ببخشم؟
 باشه اما یه شرط دارم، واسه چند دقیقه هم شده پدر و مادرمو بهم برگردون، همراه خاطرات ازاردهنده ام به روزهای کودکیم برگرد و مشتش بزن تو دهن بچه ها و پدر و مادرهاشون که به من میگفتن بی پدر و مادر، بی کس و کارم و رونده شده از درگاه پدر بزرگم، میتونی انجام بدی؟ با این همه ثروت و قدرت و احترام توانایی برگشت به عقب و جبران کردن احساسات خوب از دست رفته مو داری؟

با قدمهای که بر خلاف حال خرابش محکم بود به سمتش رفت.

— بگو که میتونی؟ فقط چند دقیقه، بعدش مرد نیستم اگه به پات نیافتم.

چشمان کم سویی مثل تنگ ماهی پر از آب شد دست لرزانش را به سمت شانه های یل عزیز کرده اش کشید اما... آرژین به تندی عقب کشید و دست او در هوا معلق ماند.

— نمیتونم جان از دست رفته من، در عوضش هر چی دارم به پات میریزم، گذشته ات بدون من رفت ولی اجازه بده تو آینده ات باشم.

رگهایی کنار شقیقه اش از شدت خشم بیرون زده و خانواده پدریش از پشت شیشه های شفاف پنجره نظاره گر این جدال بی پایان بودند، پوزخندی به نگاه های ثابت و موشکافانه آنها تقدیم کرد و چند قدم به سمت در خروجی برداشت میانه راه کنار الوارهای قطور چوب کنار اصطبل اسب ها ایستاد و بی آنکه به عقب برگردد با صدایی که تنها برای اسماعیل خان قابل شنیدن بود گفت:

— حاج اسماعیل، مرد خدا، با گذشت من حسابت پاک نمیشه، من بگذرم دلم نمیگذره حسرت چیزی نیست که با یه جمله بخشیدم از لوح وجود پاک بشه و سیاه چاله عقده های انباشته شده رو پر کنه، درختی که سی سال رشد کرده رو نمیتونی مثل سرو صاف کنی تا قدش به اسمون برسه.

تن بی رمقش را از میان فضای باز در بیرون کشید، بوی خاک باران خورده به یکباره به ریه هایش لشگر کشیدند، با چشمان نیمه باز و سرفه های خشک به کوچه تهی از بودن و مملو از خلوت چشم دوخت، نهالهای شکسته و شبنم های باران شده به حالش دهن کجی میکردند، هوای پاییزی منطق بلاتکلیفش را به چالش راهپیمایی دعوت کرد، بی توجه به گذر بیهوده زمان و عبور بی سایه ادمهای اطرافش با فصل پاییزی شکل گرفته از تب زمستان هم قدم شدو با هوای شبیه به حرفی مبدل به سکوت و بغضی رسوب کرده عجین شد و تا نیمه های شب همراهیش کرد.

رنگ مغایر در آهنی با سیاهی پیش رویش دل تاریک آسمان را شکافت، از میان درز باریک پلکهایش مانع اهنی پیش رویش را به سمت عقب هل داد و سر سنگین شده اش را بالا گرفت، عمارت در تاریکی مطلق فرو رفته پیش رویش انتخاب درست مسیر برگشتش را نشان میداد، ذهن آگاهش به خواب فرو رفته و پاهایش خودسرانه با دنبال کردن رد پای شنایش روی زمین او را به سر منزل مقصدش رسانده بود.

به سمت چپ قدم برداشت و نور فراری از ساختمانش باعث فراق پلکهایش شد صدای پارس سگهای دور از دسترس و زوزه باد که تمامیتش نشات گرفته از بی نظمی حیاتی شب بود گوشهایش را پر کرد.

دستگیره سرد در را به سمت پایین کشید و گرمای خانه به استقبالش آمد با تکیه به دیوار خودش را به مرکز سالن رساند و اولین چیزی که باعث برگشت نگاه از دست رفته اش شد دیدن آفرت با پیراهن چهار خانه مشکی و قرمز و ظاهر اشفته اش بود.

آفرت وحشت زده دستش را روی دهانش گذاشت و چند قدم به سمت مرد در حال سقوط پیش رویش برداشت و با صدای خفه ای گفت: حالت خوبه؟ چی به سر حال و روزت اومده؟

بی توجه به نگاه مضطرب آفرت به سوی مبل رفت و با ارتفاع زیادی روی آن سقوط کرد.

آفرت سراسیمه مبل را دور زد و روبرویش پشت به نمایشگر ایستاد، تحقق دلشوره عجیبی که او را از خواب بیدار کرده سر دردش را تشدید کرد.

— آرژین یه چیزی بگو دارم نگران میشم.

نگاهش تا رسیدن به مسیر بطری های شیشه ای درون بوفه چندین بار زمین خورد و بلند شد.

آفرت با رد نگاه او هین بلندی کشید و ترس از طریق خون به تمام بدنش سرایت کرد. چند قدم به سمت عقب برداشت تا جایی که شانه هایش احساس کرد سردی نمایشگر روی دیوار را.

آرژین تن لمیده اش را جلو کشید و با لحن تیزی پرسید:

— این چیه پوشیدی؟ سائز و شکلش شبیه به پیراهن مردونه ست...

چشمانش هم تیز شد مثل لحنش.

— تو خونه من چه غلطی میکنی؟ اینجا رو پاتوق کثافت کاری های خودت کردی؟

نفس در سینه آفرت حبس و سکوتش آتش روی هیزم خشم آرژین شد.

صدایش جان تازه ای گرفت و گلوی زخم خورده اش شاخه های عصبی اش را تحریک کرد.

— مگه کری دختره احمق.

افکار ناخوشایندی درون ذهن آفرت چرخ میخورد و با هم تلاقی میکرد و به سمت و سوی رعب اوری منحرف میشد، مغزش فرمان به فرار میداد اما... پاهایش تهی شد از هر گونه توان برای اطاعت.

لبهایش آرام بهم خورد.

— آرژین میخوای سر تو بذاری رو پاهام و بگی از اتیش چه غذایی داری میسوزی؟ میخوای ارژین؟ قول میدم تاثیر داشته باشه مثل هرشب، تو حالت خیلی بد اجازه بده جلوی بدتر شدنش رو بگیرم.

دستش را روی پشته مبل گذاشت و با معطوف کردن تمام انرژی اش رو ان خودش را بالا کشید و با قدمهای نامتعادل به سمت او رفت.

— نكن آرژين، نكن اين كارو معده ات داغون ميشه.

— پزشکی اینقدر بی ارزش شده؟

جمله بی ربط به طوفان در حال وقوع شان باعث تعجب آفرت شد به دنبال درک آنچه شنیده زل زد به چشمان آرژین که مثل اهن گداخته داغ و سوراخ کننده بود.

ذهنش از تحلیل نگاه او وا ماند و متوسل به لبهایش شد.

— منظورتو نمیفهمم.

با حفظ ثبات نگاه خیره اش روی صورت او نزدیکتر شد، حال خسته و دل شاکی اش به دنبال کوچکترین بهانه ای بود برای اوار کردن غمهایش روی سر تمام دنیا و این دنیا امشب در قالب دخترک روبرویش نمود پیدا کرده بود.

— منظورم این که پزشکی تا این حد بی ارزش شده که تو با مقطع تحصیلی جامونده تو دوران دبستان میتونی درد ادمها رو تشخیص بدی؟

پوست آفرت درست در جایی که نگاه خیره او ثابت مانده بود میسوخت و چشمانش شبیه به طعمه اسیر در تله به دنبال یافتن راه فراری از دست شکارچی به این سو و آن سو کشیده میشد.

چند قدم به سمت راست، مسیر اتاق خوابش برداشت که صدای اوج گرفته آرژین پاهای بدون پوشش را روی سرامیکهای سرد میخکوب کرد.

— مگه من اجازه دادم که گورتو گم کنی؟ اینجا طویله ست که سرت رو پایین میندازی و میری سمت آخورت؟
با خشونت شانه آفرت را گرفت و به سمت دیوار پشتش هل داد.

— آرژین خواهش میکنم بذار برم.

پوزخند اماده گوشه لبش را تحویل التماسهای او داد و با آرامش تنش زایی لب زد.

—بری؟ کجا؟ چرا ترسیدی، منم یه مردم مثل دیاکو، آوات،...

دستش را نوازش گونه روی پیراهن تن آفرت کشید و جمله شکنجه اورش را ادامه داد.

—یا همین مردی که لباسش رو پوشیدی، با همه اونا خوبی اما با من که محرم هستم نه. چرا؟

صدای نفسها و ضربات متوالی قلبش که خون را دیوانه وار به پرده گوشهایش میفرستاد شنید.

—من هیچ کار اشتباهی نکردم و حریم خونه تو نشکستم، تو هم بهتره از این تهمت و افتراهای ساخته ذهنت دست برداری.

نک موهای بهم ریخته و بیرون زده از شال افرت را به بازی گرفت، نوسانات خلقی جزر و مدی در افکارش به وجود آمد به یکباره سرش مماس با صورت او بالا آورد و با همان لحن سابق گفت:

—تو زن منی! اون مردک بدون اینکه چیزی بگه من رو مجبور به قبول اون صیغه کرد پس چرا از این اجبار ناراحت نیستم!

با دیدن چشمان روشن آرژین که در بهت این تاریکی وقوع یک فاجعه وحشتناک را حدس میزد مثل دیواره فرسوده اماده سقوط شد.

حقیقت را با کلمات منقطع بر سرش فریاد زد.

—من زن تو نیستم اون صیغه لعنتی هم برای سواستفاده و اسباب به بازی گرفتن من نبود برای کار بود کار.

ابروهایش را بالا انداخت و با لحن تمسخر آمیزی گفت:

—این رو دیگه نشنیده بودم، مگه صیغه کاری هم داریم؟ بهتر نیست ادامه بحث تو اتاق خواب من باشه؟

نفس آفرت در سینه حبس شد و جسمش مثل لباس کهنه ای شل شد، مچ دستان آرژین که او را به اجبار سمت اتاق خواب میکشید گرفت و التماس کرد.

— تو رو خدا ولم کن، تو حالت خوب نیست و نمیفهمی عاقبت این کار من رو نابود میکنه، چرا از عذاب من لذت میبری؟

درون اتاق ایستاد و به سمت عقب رو به افرت برگشت.

با وجودی که عقلش غرق خواب بود و قلبش از این عدم بیداری بر وجودش سلطنت میکرد این جمله آفرت او را حیرت زده کرد، کم نبود دخترانی که تمایل به داشتن چنین رابطه های داشتند انهم نه از سر اجبار بلکه با خواسته و اراده خودشان.

این مرد نمیدانست ان دخترها قبل از اینکه تن بدهند دل داده اند؟

تلاش آفرت برای رهایی از دست او درصد کمی از هوشیاریش را فعال کرد با عصبانیت مچ دست او را رها کرد و با غم سنگین روی دلش نعره کشید.

— لذت میبرم چون واسه اسماعیل خان عزیزی، خیانت به امانت اون مرد تسلی دردم میشه، جبران کمی از رنج مادر جوون مرگم و حسرت های من و خواهرم میشه.

وحشت درونش ابتدا به سمت چشم ها و بعد صدایش نقل مکان کرد، صدای ضعیف تیک تاک ساعت در پس زمینه سکوت فضای تاسف بار مابینشان شبیه به ناقوس مرگ بود. باورش نمیشد که آرژین او را وسیله انتقام و فرو خوردن خشم و فراموشی منقطع درد خود میبیند، احساس میکرد در گودالی عمیق و تاریک زیر تل هایی انباشته از خاک سرد زنده به گور شده است و فراتر از این تصور، واقعیت قابل پیش بینی و تفاوت وحشتناکی بود که بعد از زنده به گور شدن مرگ ست اما... بعد از این اتفاق زندگی و...

صدایش نم برداشت و کلامش مرطوب شد.

_مرد آگه اونی باشه که من شناختم و شنیدم ارامشش در گرو رنج دادن یه زن نیست و میدونه که با شکستن یه زن خودش سرپانمی‌مونه، احساسات و باورهای زن رو واسطه داد وستد امیال و خواسته هاش نمیکنه بلکه اون رو طرف دیگه معامله میدونه که آگه نباشه همه تلاش‌هاش بی معنی میشه، غیر این آگه دیدی بدون اون ادم تنها اسمش مرداما... رسمش نامردی.

آرژین با ابروهای در هم کشیده و چشمان به زور تهدید بیدارمانده گفت:

_تمومش کن نمیخوام صداتو بشنوم، با این حرفها من از تصمیم منصرف نمیشم، در حال حاضر تو تنها واسطه عذاب اون مردی.

کاهش تلاطم موج خشم در دریای وجود آرژین را که دید شهادت بیشتری پیدا کرد و با تردید نزدیکش شد، برای اولین بار توانست پلاک الله با فونت نستعلیق را از میان فاصله دکمه باز پیراهنش به خوبی ببیند. اشکهایش افسار گسیخته روی گونه هایش تاخت.

_واقعیت الان تو بر خلاف شنیده هایی که پشت سر ازت شنیدم، به من گفتن آرژین نمی شکنه حریم هیچ دختری رو، به خطا و هوس لمس نمیکنه پوست تنی رو...
هق هقش اوج گرفت و بارش اشکهایش شدیدتر شد.

_لعنتی من بهت اعتماد داشتم، هر وقت ناراحت بودی با جون و دل پیش قدم شدم تا آرومت کنم، تو چه جور ادمی هستی؟ میخوای تنی رو که میزبان دردهات بود بدی؟

به پلاک گردنش چنگ زد و با تمام قدرت به یکباره او را از گردنش جدا کرد. آرژین با حس سوزش و درد روی پوست گلویش اخ بلندی گفت و با ناباوری به زنجیر اویزان از میان مشت دست آفرت خیره شد.

صدای خش برداشته از زخم فریادها و بغض شکسته از التماسش درون گوشهای آرژین مثل کشیدن ناخن بلند روی تکه یخ آزار دهنده بود.

— سینه پر از کینه تو لیاقت حمل این اسم رو نداره.

چند قدم به سمت عقب رفت، روی لبه تخت سقوط کرد و بی صدا و بدون تصویر مثل ماهی در ابهای تاریک لب زد و اصوات نامفهومی از میان شکاف لبهای خشک شده اش خارج شد.

آفرت به تندی پشت دستش را روی گونه اش کشید و از اتاق بیرون رفت، تمام تنش می لرزید از تصور اتفاق نیافتاده.

همیشه می گفت آفرینده است اما... اگر امشب این مرد را از انجام تصمیم اشتباهش منصرف نمیکرد بدون شک نابود گر جان خود میشد.

تا طلوع صبح اشکهایش سد راه ورود خواب به چشمانش شد، در میان چهار دیواری سرد و تاریک همانند جنینی در وجود درد و اشک پیچید و زیر لب های خشک و ترک برداشته اش ضجه زد، تیر های نفرین را از کمان سینه اش به حضور بی وجود مسعود پرتاب کرد که اینگونه بی محابا او را رها کرده و به دست باد سپرده و اینک هر تکه از وجودش با شاخه خشک و تیز ادمهای غریبه زخمی میشد و به جرم تن پوشی به یغما برده از تن رها شده او از طرف مردی غریبه با گذشته اش متهم به هرزگی میشد و او را تا لبه پرتگاه نابودی کشید، مردی که اسمش را میدانست اما... داستان زندگیش را نه، نمیدانست چه بر او گذشته و شاید اگر کسی به غیر او بود روی همان پله اول جا زده و تسلیم شکست تحمیلی این دنیا میشد.

تفاوتی نمیکند که یک مرد چه نسبتی با تو داشته باشد او قادر است با دستگیری احساسات به نحو دلخواه تمام اهداف و خواسته هایت را عوض کند و شاید هم نابود...
.....

باریکه های نور از بین چین های پرده روی صورتش میتابید و همانند سماجت گرم مادرانه پلک هایش را وادار به گشودن میکرد. چشمانش از سنگینی درد شقیقه هایش توان باز شدن نداشت و محتویات معده اش را

درون دهانش احساس میکرد چندین بار پلک زد تا بالاخره مغزش بیدار شد و با بقیه اعضا بدنش ارتباط برقرار کرد و توانست از روی تخت بلند شود. دستش را سمت دیوار کشید و سلانه سلانه چند قدم از تخت فاصله گرفت، با سر انگشتانش چشمانش را محکم فشار داد و پشت بندش چندین بار پلک زد کم کم محوطه محدود و تاریک دیدش از بین رفت و چشمانش کاملاً باز شد، مکانی که در آن حضور داشت را شناخت اما... موقعیتش را و مسبب این حالش را نه.

با دیدن گردن‌بند روی پاتختی تمام اتفاقات شب گذشته در صفوف نامنظم به ذهن یادآورش هجوم آورد، مثل سگهایی که رنگ خون دیده باشند دیوانه شد و چشمانش کاملاً باز شدن و به عمق خبط و حماقتش آگاه شد و فهمید که شب گذشته در مواجهه با دردهایش به هیچ وجه توانا نبوده است.

بدون فوت وقت خودش را به سالن رساند تا شاید آفرت را در آنجا بیابد اما... افسوس که ویرانه به جا مانده از اتفاق دیشب جایی برای ماندن او نگذاشته بود، میل به صدا زدن و رفتن سمت اتاق او را در درونش سرکوب کرد، چرا که نمیتوانست علت عدم حضور او را جویا شود وقتی خودش مسبب بخش بزرگی از فاجعه پیش آمده بود.

با شتاب گوشی تلفنش را درون جیب شلوار جینش جا داد، پیراهنش را چنگ زد و با گامهای بلند وجود بهم ریخته از سونامی احساسات و افکارش را سمت ماشین کشید و در برابرچشمان متعجب مش باقر با سرعت از آنجا دور شد برای ریکآوری و کنار آمدن با خودش نیازمبری به تنهایی آپارتمان بی ساکن و لبریز از سکوتش داشت.

در بزرگ و مشکی رنگ آپارتمان را با پشت پا محکم روی هم کوبید و قبل از خاموش کردن تلفن همراهش هم چنان که به سمت اتاق انتهایی راهرو باریک و تاریک میرفت پیغامش را برای علی تایپ کرد (من حالم خوب نیست یه چند روز میخوام تنها باشم به خانواده ام بگو که برای یه پروژه به خارج از شهر رفتم).

گزینه ارسال و بلافاصله خاموش کردن گوشی.

سقف اتاق خواب مثل آسمان شب نمایان از قاب پنجره تاریک و سیاه شده بود و هوای تنفس محبوس درون اتاق دم و باز دمش را سنگین میکرد، برای ایجاد منبع روشنایی درون فضای تیره ای که وجودش را در خود محو کرده از روی تخت بلند شد و به سمت کلید برق روی دیوار کنار در رفت.

لامپ مهتابی با صدای وز وزی روشن شد و نور سفید و تیزش تاریکی اتاق خواب را پاک کرد و صورت آفرت میچاله شد از تیزی برخورد نور با چشمان اخت کرده به تاریکی اش.

چشمانش را باز کرد و درون اینه تعبیه شده روی در چوبی کمد به بازتابی از حال درونی اش زل زد، ناشناس بود و هیچ سنخیتی با خود انکار شده اش نداشت و او متنفر بود از این یاس و سرخوردگی.

انگشتان یخ زده اش را کشید سمت حلقه سیاه زیر چشمانش و برای اولین بار متوجه چند زخم باریکی روی گونه اش شد، در کمال ناباوری چگونگی اش را به خاطر نداشت. آن شب ترس مانع احساس دردهای دیگر شده بود.

سر انگشتانش خون خشک شده روی زخم را لمس کرد، لپهایش از این تماس لرزید و چشمانش مثل جهنم تاریک شد نمیتوانست عمل وحشت انگیز و بی حرمتی شیطانی را بیش از این ببیند و تحمل کند.

آرژین چه کرد با دلش؟ چگونه اجرهای فرو ریخته دیوار اعتماد را بازسازی میکرد؟

دلش ماندن را پس میزد اما... نه میتوانست بگذرد و همه چیز را خراب کند و نه از ابتدا شروع کند و این ایستادگی را ادامه دهد. ولی جدا از این مسیر دو راهی دلخوش به بی راهه محو شدن برشی از اتفاق روز گذشته در ذهنش بود و در آن لحظه ارزوی فراموشی دیوانه کننده ترین حسرت زندگیش شد.

برای مخفی کردن اثر انگشت باقی مانده آرژین از ارتکاب گناهش کشو پایین میز را بیرون کشید و چسب زخم ها را از لابلای قرص های درون جعبه اهنی بیرون کشید و به صورت عمودی روی قسمت چپ گونه اش

زد، صورتش شبیه شد به شلواری با سر زانوی پینه زده. برایش مهم نبود چرا که همیشه از تاسف و ترحم زودگذر ادمها بیزار بود.

صدای دیاکو از پشت در نگاهش را سراسیمه از اینه دور کرد.

_آفرت حالت خوبه؟

شالش را از پایین تخت چنگ زد و روی موهایش کشید و با یک نقاب بدون صورت به در چوبی اتاق خواب چشم دوخت.

_دارم نگران میشم میتونم پیام داخل؟

سکوتش زیادی به طول نینجامید که در اتاق با شدت باز شد و از برخورد با دیوار پشتش صدای بلندی در اتاق پیچید.

_تو اینجا یی چرا جواب نمیدی؟

با دیدن دیاکو بغض مثل دیوانه به زنجیر کشیده، روی دیوار گلویش چنگ کشید، لعنتی امروز بیش از هر روز دیگری شبیه به مرد غایب در زندگی و حاضر در خیالش شده بود، لبهایش... موهای اشفته روی پیشانی... چشمهایش... امان از چشمهایش و این شباهتی که او را نصف جان میکرد.

نگاه دیاکو جلب شد به پانسمان ابتدایی روی گونه آفرت، اخم روی پیشانی خط کشید و دهانش بسته شد، بعد از چند ثانیه که خودش را پیدا کرد دوباره به صف سوالاتش برگشت.

آفرت با لبخندی درد اورتر از اشک او را به نشستن روی تخت دعوت کرد و در ذهنش به دنبال بهانه های در خور فهم دیاکو گشت.

.....

بخار داغ اشباع شده در فضای بسته حمام مانع روشنایی هوشمندانه محیط توسط کاشی های نازک طلایی بود و قطرات آب از روی سطح صافش سر میخورد و درون چهار چوبش فرو میرفت.

ارژین دکمه جکوزی را زد و جریان آب درون وان سفید و بزرگ شروع شد در حالی که به نازلهای پایین آب چشم دوخته بود عذاب وجدان و سرخوردگی دادگاهی در وجودش تشکیل داده وبه اتهاماتش رسیدگی میکرد. بدون کوچکترین حس ترحم نسبت به خودش اقرار کرد به نابودی اعتماد دختری ساده در خانه اش.

وجدانش فریاد زد از کی اینقدر پست شدی که ابرو و نجابت یک دختر را بازیچه انتقام و کینه از پدربزرگت کردی، چرا تاوان خصومت میان دو مرد را باید یک دختر پس میداد؟

خوبی و سابقه پاک آفرت جای هیچ بهانه و دفاعی برای او باقی نگذاشته بود و برای دومین بار محکوم به حسرت کشیدن شد، حسرت نوازشهای بی ادعا، گوش های همیشه شنوا برای درد دلهايش و...

سرش را به بالشتک چرم و کوچک لبه وان تکیه داد و به سبد حصیری گرد با لبه های کوتاه و تیره روی طبقه شیشه ای بالاتر از وان کنار شمع های عطردار نگاه کرد و در حالی که مردمکهایش بی هدف روی خط نوشته های لاتین و فرانسوی برچسب بطری شامپو های سر و بدن در حرکت بود در دلش اقرار کرد که روزی حسرت تجربه دوباره آن حس ها او را از پا در میاورد، حسرت یک حس ساده اما... مملو از آرامش شبیه به خوردن چایی روی ایوان خانه مادر بزرگی که دیگر زنده نبود.

باید بر میگشت هر چه زودتر ولی قبل از آن باید صورتش را اصلاح میکرد ته ریشش در این چند روزه بلند و نامرتب و غیر قابل تحمل برای خودش شده بود.

روبروی آینه مستطیلی با قاب فرو رفته ایستاد و با دست خیشش روی آن کشید، کم کم صورتش از پس بخارهای پاک شده پیدا شد، دستهایش از دو طرف روی کابینت سرویس بهداشتی تکیه گاه بدنش شد چند دقیقه به رگه های قرمز درون چشمش و پوست ملتهب از بخار داغ آب خیره شد ایا آفرت میتواندست ندامت را در چشمهایش ببیند؟ معذرت خواهی غیر مستقیمش را قبول میکرد؟

پوف بلندی کشید و در اکسسوری باکس کنار اینه را باز کرد .

زمانی که تیغ ژیلت را روی پوست چانه اش میکشید متوجه حلقه گرد ایجاد شده از پوست ساییده شده و صورتی رنگ روی گردنش شد و صدای آفرت در ذهنش اکو شد(سینه پر از کینه تو لیاقت حمل این اسم رو نداره).

رد باقی مانده از زنجیر کشیده شده از گردنش او را با حس غیرقابل شناختی آشنا کرد شبیه ترکشی که در تن یک جانباز مانده و این یادگاری از یکسو با یادآوری جنگ برای وطنش باعث خوشحالش میشد و از سوی دیگر غمگین از دردی که از ان به روح و جسمش تحمیل میشد.

با سرعت بالا به سمت ویلا حرکت کرد در تمام حرکاتش عجله برای رسیدن مشهود بود. دم در سوئیچ را به مش باقر داد و با قدمهای بلند به سمت عمارت رفت.

بعد از دیدن دایان و اعضای خانواده به سمت مامن ارامش اش رفت مامنی که در بهت وقایع درونش ناامن به نظر میرسید، در مسیر کوتاه رسیدن به ساختمانش رفتارهای دیلا را تجزیه و تحلیل کرد. در نگاه خیره و بیش از حد نیاز او سوالها و تهمت های زیادی بود ولی در حال حاضر اولویت ذهن و قلبش دختری بود که اعتماد کرد اما... خیانت عایدش شد و شاید نابرابر ترین تضاد دنیا همین دو کلمه بود اعتماد یک دختر و خیانت یک پسر.

چرخش نگاهش در گوشه و کنار سالن پایان یافت، همه چیز مرتب و تمیز بود و هیچ اثری از اشفتگی و اتفاق ناخوشایند ان شب پیدا نبود، قدمهایش را به سمت در اتاق آفرت کج کرد.

با تردید و مکث طولانی کف دستش را به در کوبید و در مدت زمان کوتاه انتظار برای باز شدن در اتاق با استرس گوشت دهانش را از درون جوید.

آفرت که منتظر بهار بود با عجله دستگیره فلزی را به سمت پایین کشید ولی با دیدن نقش اصلی کابوسهایش در چهار چوب در چند قدم به عقب برداشت و بی آنکه به پشت سرش نگاه کند شال را از روی تخت به سمت موهایش کشید، تمام اعضای بدنش میلرزید، احساس میکرد استخوان ماهی در گلویش می خلد. دوست داشت سرفه بزند و راه نفسش را باز کند اما...هیچ رمقی برای عکس العمل دلخواهش در وجودش پیدا نکرد. دستان آرژین کنار پایش مشت شد.

اولین اثر عدم اعتماد... ایجاد ترس در وجود طرف مقابل بود و او بیزار از این حسی که با حضورش به این دختر دست میداد به او خیره شد و مایوسانه گفت:

— باید باهم حرف بزنیم، تو سالن منتظرتم.

— همین جا حرفاتو بزن.

احساس نا امنی... دومین اثر عدم اعتماد.

— میخوام تو خونه خودم صحبت کنم.

صدایش اعتماد بنفس بیشتری پیدا کرد و با لحن طعنه آمیزی گفت:

— چرا؟ چون اینجا تختش یکنفره ست؟

یادآوری... سومین اثر عدم اعتماد.

مردمکهای ثابتش لغزید و توسط احساسات غیرقابل بیانی گیر کرد.

— از شنیدن حرفهای کنایه آمیز متنفرم بدون هیچ مانعی درد تو مستقیم بگو اینطوری واسه هر دوتامو بهتره.

با اینکه حرفهایش لبریز از خودخواهی بود ولی نگاهش به آفرت شبیه مشتری بود که نسیه میخواست.

دستش را به پیشانیش کشید و آرام زیر لب گفت:

— تو برو منم چند دقیقه دیگه میام.

آرژین قهوه را درون ماگهای سفید و مشکی ریخت و کانتر اشپزخانه را دور زد و به سمت مبل وسط سالن رفت.

آفرت با چشمانش او را تا رسیدنش همراهی کرد، شلوار جین تیره و پیراهنی با پس زمینه سفید و خطوط مشکی بر تن داشت و زمانی که برای گذاشتن ماگها روی میز خم شد پلاک گردنبندش از میان دکمه باز اول پیراهنش تاب خورد.

لبه میز چوبی پیش روی آفرت نشست و با چشمانش به قهوه اشاره کرد.

— نمیدونستم چه جوری دوست داری واسه همین با شیر و شکر اوردم.

به طرز احمقانه ای به جای اینکه از فاصله کم آرژین و زیر سایه او قرار گرفتن ابراز نارضایتی کند نگران شکستن میز و صدمه دیدن او بود.

— من قهوه شیرین نمیخورم.

— مشکلی نیست الان عوضش میکنم.

لیوان را پس کشید و با لحنی به تلخی قهوه دستش گفت:

— بزار باشه، این چندوقت به قدری تلخی چشیدم که شیرینی یه قهوه رو حس نکنم.

در حالی که نیم خیز شده دوباره سر جایش برگشت و مردد دستش را به سمت رد کمرنگ زخم روی گونه آفرت دراز کرد ولی واکنش تند و وحشت زده او باعث توقف دستهایش در میانه راه شد.

پیشانی‌اش در حالی که ولوم صدایش پایین میامد چین خورد.

— از چی میترسی؟ فقط میخواستم زخم روی گونه ات ببینم.

به چشمان ارژین خیره شد در نگاه هردویشان حرفها و دردهای متقابل و ناگفته ای بود.

_واقعا علتشو نمیدونی؟ من نقشه های تو نیستم که روشن خط بکشی وبعد با لذت نگاشون کنی.

سرکوفت...چهارمین اثر عدم اعتماد.

این دختر قصد نداشت از کنایه زدن دست بکشد؟

بی توجه به اعتراض و تلاش آفرت چانه اش را محکم گرفت و زمانی که انگشتانش را روی جای زخمش کشید،دون دون شدن پوست او را از این تماس احساس کرد.

آفرت سرش را عقب کشید و او دستش را.

اخمهایی به نشانه نارضایتی از حماقت خودش روی پیشانیش نشست. لبهایش را محکم روی هم فشرد و به آرامی زمزمه کرد.

_میدونم باورش برات سخته اما... من واقعا از رفتار اون شبم سرخورده و متاسفم،همه چیز خارج از کنترل من بود حال خوبی نداشتم اون مردک من رو به زور ادماش از قبرستون به خونه اش کشوند جایی که برای من همیشه تصویری از جهنم بود.

آفرت سکوت کرد دلش نمیخواست با ترحم و درک سطحی حال آرژین حواسش از اصل موضوع خودخواهی او پرت شود و به حاشیه برود.

_آفرت به حرفهام گوش میدی؟حالت خوب؟

پوزخند تیزی زد،حال بد بهانه جایزی برای بد شدن با دیگران نبود یک حس درد انحصاری را با عمومی کردن نمیتوان محو کرد ای کاش او میفهمید ای کاش...

—خوبم؟ تو تمام مراحل زندگیم هیچ چیزی برای مقایسه باهاش ندارم، من هیچ تجربه بدی در این باره نداشتم که بخوام کیفیت بدتر بودنش رو باهاش مقایسه کنم.

به بخار محو شده و سردی لیوان گرم شده چشم دوخت و گفت:

—من به اشتباه خودم پی بردم فکر میکنم برای گذشت و بخشیدن زیادی سخت گیری، اینطور نیست؟

به بازی انگشتان آرژین در اطراف لبه ماگ چشم دوخت و لبخند غمناک و به طور مبهمی نا امید کننده زد.

—زمانی که اقرار به اشتباهت کردی با خودم گفتم این ادم وجدانش بیدار و نسبت به رفتارش نابینا نیست اما... با این حرفت فهمیدم سخت در موردت اشتباه فکر کردم تو اعتراف به اشتباهت رو استفراغ کردی تا خودت رو سبک کنی برای شروع یه اعتراف دیگه در آینده و بالا بردن گنجایش احساسات در برخورد با بدی هات.

حرکت دورانی انگشتش از حرکت باز ایستاد چرا نمیتوانست در میدان نبرد بحث با این دختر پیروز شود چرا؟ شاید به این خاطر که این دختر سلاحش از جنس واقعیت بود و سپر او برای دفاع ضعیف.

—من اونقدر هام که تو فکر میکنی بد نیستم تو از من یه گول چند سر ساختی تو ذهنت ولی نمیدونی چقدر سخته بخوای تو یه حال بد خوب رفتار کنی، وسعت دید تو نسبت به اشتباهات زیادی بزرگ به خاطر همین نمیتونی از اشتباه بی عقوبت من چشم پوشی کنی و اون شب کذایی رو به دست باد فراموشی بسپاری من جنس زنهارو میشناسم هیچ کدوم به سختی تو سخت نمیگیرن.

چشمانی که مدتها بود با سخت گیری غرورش اجازه خیس شدن نداشت مثل ابرهای شمال خیس و بارانی شد، خودخواهی مردانه را در برابر یک زن دوست نداشت کوچک شمردن خطا را بی چشم و رویی میدانست. ای کاش پس لرزه های صدایش در برابر زلزله بغض شکافته شده اش بیش از این مقاومت میکرد.

بی انصافیت دلم رو زد، اگه خواهش والتماس های من پادرمیونی نمیکرد، الان حال و روز من خیلی بدتر این بود که جلوی تو بشینم و به عذر و بهانه هات گوش بدم، تو میگی جنس زنهارو میشناسی اما... این کلیات شناخت ات حاصل تجربه های محدودت که بیشترش رو از علاقه افراطی دیلا وام گرفتی ولی من و خیلی های دیگه مثل من رو شامل نمیشه، جنس من با تمام دخترهای اطرافت که باعث یه تجربه بدون شناخت شده تفاوت داره، من آفرتم، نه یه دختر ساده برای اسباب خوش گذرونی و پخته شدن مردها. قبول دارم که زنهار ساده دل میبندن و برای بخشیدن سخت نمیگیرن اصلا سادگی اصلیت وجود یک زن اما... درک احساس مخفی شده پشت اون علاقه و بخشش کار ساده ای نیست، سالها زمان میبره تا یه مرد رابطه روشنی یا تیرگی ارایش یک زن با احساس قلبیش رو درک کنه، یه قانون کلی برای شناخت زنهار وجود نداره و احساسات درون وجود زنهار مثل اثر انگشت منحصر به فرد و متفاوت با غیر... نمونه اش خود منی که حتی اجازه نزدیک شدن معشوقه با قدمت زندگیم رو به خط قرمزهام ندادم و چک نویس احساساتش نشدم...

گلوش قطعه ای از صحرای خشک و داغ لوت شد جرعه ای از قهوه سرد با شیرینی ته نشین شده خورد و با برگشت نگاهش به سمت خیره گی نگاه ارژین زیر سایه ابروهای در هم کشیده اش ادامه داد.

تو نمیتونی درک کنی اولین لذتهای احساسی اگه با هوس تجربه بشه چقدر میتونه پایدار باشه و حتی زمانی که بخوای با ادم دیگه ای و از سر عشق اون لذت واقعی رو تکرار کنی این خاطره لعنتی تو ذهنت زنده میشه و تلخیش شیرینی کام دلت رو در خودش حل میکنه.

آرژین مبهوت و متفکر به حرفهایش گوش میداد و در عین حال به این فکر کرد که مگر نسل چنین دخترهایی هنوز هم باقی مانده؟ دلش برای لحظه ای وسوسه داشتن چنین ورژن زنانه ای را در زندگیش کرد و زیر لب غر زد.

غلط کرده اونیه که بخواد به تو نزدیک بشه.

لحن بم و مردانه اش بلند شد و با صدایی که گویی با یک بچه حرف میزند صلح جویانه شد.

— چه جوری جبران کنم. در برابر حرفهای تو تجربیاتم خلع سلاح شد، اون پیراهن ۴ خونه مردونه که اونشب

تنت بود و فکر میکنم مال مردی که رفته رو میتونم برات بخرم، خوبه؟

— اون پیراهن تو تن عزیزم رفته بود بوی اون رو میداد، اخه لعنتی شبیه اش رو میخوام چیکار.

آرژین نا خوداگاه حس حسادت ولجاست در دلش جوانه زد به معشوقه ندیده این دختر، معشوقه ای که با

وجود اینکه رفته بود اما زنی با خاطراتش عاشقی میکرد و تن پوشش ابستن یاد او بود و تنش پایبند بود به

پیراهنی با بوی تنی که دیگر برای او نبود.

— خوب تو بگو چیکار کنم برم درست و حسابی بزنمش بعد لباس تن شو بیارم؟

— لحن حرف زدنت رو دوست ندارم اول از همه بهتره یادگیری که به حماقت های یه دخترعاشق چسب

هرزگی زنی .

آفرت به ظاهر از حق خودش دفاع میکرد اما... در باطن از حق تمام زنان.

دستانش را زیر سینه اش گره زد و گفت:

— من اون شب عصبانی بودم و کنترلی روی گفته هام نداشتم.

اشکهایش قصد کوتاه آمدن نداشتند؟

— یه قاعده ای هست که میگه حرف راست رو باید تومستی یا عصبانیت شنید چون ادمیزاد در این دو حالت

حرفهایی رو میزنه که قبلا بهشون فکر نکرده یه جورایی بازگو کردن فی البداهه ذهنیتش، تو حرفهایی زدی که

اعتقاد و باورت بود، ادم وقتی عصبانی میشه حرفهایی رو میزنه که قبلا مدام با خودش گفته و بهشون فکر

کرده چون در لحظه عصبانیت قدرت تمرکزش ضعیف میشه و نمیتونه که حرفهای جدیدی بگه.

اشکهای او را قطره قطره تا کنار انحنای لبهایش همراه شد و انگشتانش وسوسه زدودن ان ها را داشت اما...

ای کاش سابقه بدش مقدم بر نیت خوبش نمیشد. ای کاش...

هر ادمی حداقل برای یکبار مستحق بخشیده شدن و ملزم به جبران که من حاضرم تاوان این بخشیده شدن رو بپردازم.

مناسب ترین بستر برای بیان خواسته اش فراهم شده بود و نمیخواست با سخت کردن بخشیدن این فرصت را از دست بدهد با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و گفت:

میتونی به جبران این اشتباه تنها خواسته منو برآورده کنی؟

من سر حرفم هستم.

جرعه ای دیگر از طعم نجسب قهوه را خورد.

چند روز دیگه دیگه راه جبران این خسارت روحی رو بهت میگم باشه؟

چشمانش رنگ شیطنت به خود گرفت و با لحن طنزالودی گفت:

قبوله، دیگه قهر نیستی و این دشمنی بین مون تموم شد؟

آفرت برقی از احساسات خام و خودپسندانه در چشمان آرژین میدید و همین مانع اعتماد دوباره میشد.

با صدایی که سرزنش دران مخفی شده بود لب زد.

نه تا زمانی که به قولت عمل نکردی.

دارم جدی باهات حرف میزنم من وقتی برای دشمنی و حوصله ای برای قهر کردن ندارم، یا صلح و دوستی یا

اصلا ادم حسابت نمیکنم انتخاب با خودت.

گستاخی این مرد آفرت را به لبخندی ترغیب کرد ولی لبهایش او را همراهی نکردند.

۶سال پیش...

آفرت به در اهنی و رنگ و رو رفته خانه استیجاری تکیه داده و به نمایش سیاه بازی طبکارها نگاه میکرد، پدرش سرخورده از ورشکستگی سکوت کرده والتماس های خواهرش نارین و سرگردانی مردمک چشمان مادرش میان درهای باز همسایگان تماشای در بین ان مهلکه جانش را گرفته بود.

ناگهان مسعود سیل جمعیت را شکافت و چشمان آفرت با دیدنش مثل اب چشمه ای شیرین که می بیند در راه مانده تشنه ای برق زد، دلش گرم شدو نور امید در دلش جوانه زد، از سطح سرد و سخت در فاصله گرفت و قدمی به سمت جلو برداشت، جاهل از این حقیقت که نور همیشه روشنی بخش نیست به سان روشنایی آتش که به سمت شعله های گرمش کشیده میشود اما... نزدیک که میشود در کمال ناباوری میسوزاند.

مسعود زیر سیاهی آسمان شب و در میان ارتش بی رحم طلبکارها قد علم کرد و با صدای بلند گفت:
_دوستان نگران نباشید من نماینده تون هستم و همونطور که قول دادم تا آخرین قرون پولتون رو ازشون میگیرم، من مرد عملم و سر قولم میمونم.

گام بعدی آفرت متوقف شد و آنچه میشنید روی مداری در اطراف سرش میچرخید. با بهت لب زد: قول دادی؟ پس اونی که به من دادی چی بود؟

صفوف نامنظم جمعیت پراکنده شد و خانواده درمانده و رانده شده اش با سرافکندگی وارد خانه شدند اما... خودش نرفت و در فضای کوچک و حصار آجری حیاط مقابل مرد مدعی عمل ایستاد.

گوشه‌هایش هنوز زیر بار شنیده هایش نمیرفت و ناباوری مثل زهری که در خون بریزد وجودش را در برگرفت.
_مسعود تو چی گفتی؟ اون چه کاری بود که کردی؟

شانه های پهن مردانه اش را به دیوار اجری زیر درخت انگور تکیه داد و در حالی که پاهایش را کمی به سمت جلو کشیده دستانش را از دو طرف توی جیب شلوار جینش جا داد.

_حقیقت رو گفتم و کاری که درست بود رو انجام دادم.

آفرت مرد؟ نه، مرگ تهی شدن جسم بود اما... او در آن لحظه روحش تهی شد این حال چه نام دارد؟

این مرد بی چشم و رو بت عشقی که میپرستیدش نبود، تا جایی که ذهن اشفته اش به یاد داشت مسعود از همان دوران کودکی عزیزکرده پدر و مادرش بود و خواهرش نارین به اندازه ای به او اهمیت میداد که دو خواهر واقعی خود او نمیدادند.

به صورت مردی که در آن لحظه دو حرف نا به اول جنسش اضافه شده بود زل زد، مردمکهایش شبیه لوله اب خراب گوشه حیاط شروع به چکیدن کرد و کاسه چشمانش لبریز از اشک شد، چندین بار پشت سر هم پلک زد تا سد مژه هایش نشکند و غرورش بیشتر از این زیر سیلاب اشکهایش ویران نشود.

اما... مگر میشد حفظ اب پشت سدهای شکسته!

مسعود در آن فاصله کم و زیر روشنایی لامپ سر در ورودی خانه موج اشکهای افرت را دید. مگر میشد صدای برخورد قطرات باران به شیشه پنجره را نشنید و خیسیش را احساس نکرد حتی اگر پنجره بسته باشد و خیس نشده باشی.

دست راستش را از جیبش بیرون آورد و کلافه روی پیشانیش کشید و گفت:

_آفرت بین من و تو همه چی تموم شد یعنی شده بود رابطه احساسی مون بوی نا گرفته از بس ثابت و یکنواخت مونده. من و تو خیلی تلاش کردیم و باهم خشت بنای عشق رو گذاشتیم ولی من بجز ویرانه چیزی نمی بینم...

آفرت در دلش زمزمه کرد (خشت اول احساس گر نهد معشوق کج تا ثریا میرود دیوار عشق کج)

_الان در دید تو من منزجر ترین طرف رابطه ام ولی فراموش نکن که این تو بودی که با ابراز گاه و بی گاه احساسات من رو وارد این رابطه کردی و منم با دلت راه اومدم حالا اوضاع خیلی تغییر کرده و هیچ قدرت

همراهی در خودم نمیبینم بهم حق بده و لطفا برای تصمیمم ارزش قائل شو. من تک پسر و مادرم کلی برام
ارزو داره و مخالف وصلت با شماست. اگر این نسبت فامیلی رو نادیده بگیریم هیچ نسبت و سنخیت احساسی
بین ما دیده نمیشه، متاسفانه تو اصلا انتخاب خوب و مناسبی برای من نیستی. فرسخ ها فاصله بین تو و
همسر ایده ال من بودن هست...

مکث کرد و با قهوه چشمانش که امشب زیادی تلخ و غلیظ شده بود سرتا پای افرت را همانند نگاه یک سمسار
به جنس دسته دوم برانداز کرد و خنجر زهر الود حرفهایش را بیشتر در قلب او فرو کرد.

_خواهش میکنم از من دلگیر نباش و هر اونچه بین مون اتفاق افتاده رو پای جنب و جوش و بالا و پایین
شدن هورمونهای نوجوانی و احساسات خام و بی تجربه جوونی بذار.

معشوقه بودن را چه بی اندازه کثیف تعریف کرد برای دلباخته اش. معنای احساسات ابراز شده یک دختر بالا
و پایین شدن هورمونها نبود در اصل بهای بی اندازه به قلب و ساقط کردن عقل بود.

مفهوم آفرت اما... متفاوت بود از عشق. او این معجزه احساسی الهی را برانگیزنده احساس ناب و پاک وجود
ادمی، اشکار ساختن زیبایی ها، دلخوشی از پس نا امیدی، شجاعت در مسیر پر تلاطم وصال و در نهایت
خوشبختی حاصل از یک ما شدن میدانست.

مسعود از دیوار فاصله گرفت، کنار تنه محکم درخت ایستاد و با صدایی شبیه اوای یک بچه پر توقع گفت:
_آفرت دارم با تو حرف میزنم چرا لال شدی؟ تو که همیشه یه جواب آماده تو استینت داشتی چرا الان سکوت
کردی؟

هوا از بوی حرفهای مرد جلو رویش سنگین شده بود. دلش میخواست تا جایی که تارهای صوتی اش اجازه
میدادند فریاد میکشید.

بعضی حرفها درست شبیه زدن یک پنجه بوکس توی دهان شنونده ست، به ظاهر نه خونی دیده میشود و نه فک جا به جا شده ای، ولی در باطن دل است که خون میشود و باورها جا به جا.

لرزش دستهایش به کلامش سرایت کرد و با بغض شکسته و گلوی خراشیده گفت:

_مدتها بود فکر این که چرا وقتی مسعود من رو میبینه حالم رو نمیپرسه مثل خوره به جونم افتاده بود اما... امشب علتش رو فهمیدم تو میترسیدی از اینکه من از دردهامو و خوب نبودن حالم بگم و تو خودت رو مجبور به همراهی و شریک شدن با درد دلم بدونی.

اخمهای مسعود مثل کلاف سردرگم در هم پیچید و سرافکنده زیر بار این حقیقت کشف شده به کالج های مشکی پایش چشم دوخت و سکوت کرد.

حس دخترانه اش تلنگر زد: نگفتم؟... سکوتش نشانه صحت شک های من بود.

دلش از این حجم خواسته نشدن گرفت و خشکی لبهایش از داغی کلامش ترک برداشت.

_دلت خوش نیست به موندن و چشمت مدام درگیر مسیر رفتن.

برو و نگران منی که پشت سرت جا میذاری نباش، هیچ بازمانده ای بعد از واقعه دردناک رفتن کسی جسمش نمرده روحش اما...

بعد از تو و ویرانه ای که به جا گذاشتی نمیدونم چه اتفاقی می افته و حالم چی میشه! ولی یقین دارم که نگاهم به عشق تغییر میکنه، همین طور به ادمها.

تبدیل میشم به یه جاندار بدون احساس و خارج از دسترس که از دید ادمها جذاب و دست نیافتنی. در این زمان به ظاهر من یه بازنده ام که تو رو به غریبه ماهره باختم اما... در باطن بالعکس.

تو منی رو از دست دادی که عاشقانه می پرستیدمت... یه بت بدون بنده چه ارزشی داره؟

تو مابین تمام عزیزانم عزیزترین بودی... میدونی "ترین" بودن یعنی چی؟

من اما... کسی رو از دست میدم که سودای رفتن داشت نه شوق موندن و به جای بودن تو محتوای زندگیم ترجیحش بر حاشیه نشینی بود.

من تو رو ناجی زندگیم میدیدم نه بانی دردهای مضاعف، اصرار نمیکنم به نرفتنت چون وقتی برای موندنت دنبال دلیل و بهانه گشتی یعنی وقت رفتنت رسیده و درست همین جا در مرکز ثقل زمین با حوصله و از پس پرده اشک یک دنیا رفتن تو رو تماشا میکنم.

اما ازت خواهش میکنم که یه معشوقه بی چشم و رو نباش که برای محق نشودن دادن خود و اطمینان از صحت تصمیم به رفتنی که خیلی وقته تو وجودت رسوخ کرده من رو بی ارزش جلوه میدی و کم بودنم رو نسبت به زیادتای خودخواهانه خودت با وقاحت تو صورتم زن، حداقل کمی حرمت منسب معشوقه گی رو نگه دارو تمام احساسات شکل گرفته و از این پس تجربه شده رو به لجن نکش، چون دنیا کارش رو حساب و کتاب ادمها نمیچرخه و شاید یه روزی برای تجربه دوباره یه خاطره به خواسته دلت یا جبر حسرتی که غرور و خودخواهی لعنتی ات از پشش برنیومد تو رو روبروی من قرار بده و مجبور میشی آخر پس بگیری این حرفاتو. هر خداحافظی یه سلامی در پی داره و هر رفتنی یه برگشت، اونیه که میره و دیگه برنمیگرده ادم مرده ست نه زنده و من میترسم از روزی که تو برگردی اما... من رفته باشم.

مسعود دستش را به چانه خوش تراش و اصلاح شده اش کشید و خطهای روی پیشانی اش عمیق تر شد. حرفهای آفرت طعم تلخ و گس زیتون روغن نکشیده ای داشت که تمام وجودش را در بر گرفت.

برای لحظه ای تردید... ترس... شک و هزاران احساس ناخوشایند در دلش احساس کرد چند قدم به سمت عقب برداشت و کلامش منقطع شد.

_من... خوب من... حق انتخاب دارم هر آدمی داره و تو... انتخاب مناسبی برای... من... نیستی.

حرفهایش!...بی رحمانه مثل زبانی که به دندان لقی بخورد درد اور بود.

آفرت پهنای صورت جذاب و مردانه اش را این بار از نگاه یک غریبه دید نه معشوق، دیگر او را زیبا نمیدید! چقدر جالب بود که نوع حرف زدن این مرد قدرت ضایع کردن همه زیبایی های او و احساس علاقه آفرت را داشت.

_تو و هر ادم دیگه ای حق انتخاب داره، به شرطی که این انتخاب باعث اسیب رسوندن به بقیه نشه.

مسعود لبهایش را محکم روی هم فشرد و همینطور چشمهایش را...

با قدمهایی به بلندی خواسته هایش به سمت در رفت.

صدای گوش خراش در اهنی آفرت را متوجه جای خالیش کرد، با بهت و بغض سرشکسته به موزاییک های چهار گوشه و شکسته زیر پایش چشم دوخت هیچ اثری از رد پای مسعود نبود. به همین سادگی از دستش داد؟ به همین سادگی از دست رفت؟ ان مرد تمامش را برد و قدری از خودش را به جا گذاشت تقسیمش زیاده از حد نا عادلانه نبود؟

صدای وز وز حشراتی که به دور روشنایی لامپ طواف میکردند در گوشهایش پیچید و سرش تا فرود آمدن روی زانوهایش فاصله ای نداشت، ترسهای تاریک درونش دل ویران شده و وجود از چشم افتاده اش را احاطه کرد مثل سیاهی آسمانی که حیاط بی سقف خانه را پوشیده بود.

دستانش را به دور خودش حلقه کرد و دنیا به دورش فرو ریخت، واقعیت از درون شب سیاه پیش رویش به بطن خوداگاه مبهوتش تراوش کرد و احساس پوچی مخفیانه و با زیرکی قدر اندک باقی مانده اش را در برگرفت و لبهایش به زمزمه ای باز شد: من شکستم!

عقلش نهیب زد: شکستنی رفع بلاست، تحمل کن شاید حکمتی باشد.

"گفتم نرو پَر پَر میشم، گفتی... می خوام رها باشم

گفتم آخه عاشق شدم؛ گفتی... می خوام تنها باشم

گفتم دلم... گفتی بسوز

گفتم پس عمرم چی میشه! گفتی... هدر شد شب و روز

وای دلم...

من که به تو گفتم خسته و کوفته ام تو بیا دستمو بگیر نذار رو زمین بیفتم

من یه عاشق شسته و رُفتم که با دیدن تو شکفتم و شبها رو به یاد تو خفتم

گفتم تمنا میکنم وقت بده تا می تونم خودم رو توی دل تو جا کنم

گفتم آخه داغون میشم گفتی... به من خوش میگذره

گفتم بیا چشمام برای تو؛ گفتی... آخه کی میخره

گفتم من رو جنس میدیدی؟ گفتی... اره بی قیمتی

گفتم یه روز کسی بودم با من نکن بی حرمتی

گفتی... که از تو سیر شدم گفتم تمنا می کنم

گفتی... می خوام خردت کنم گفتم بیا بشکن تن رو

گفتی... فراموش کن من رو... فراموش کن من رو"

آرژین عینک طبی اش را به سمت پیشانی‌اش بالا کشید و روی موهایش جا داد. با انگشت شصت و اشاره یک دست چشمان خسته اش را محکم فشرد و از میز نقشه کشی فاصله گرفت. نگاهش گذرا به سالن کشیده

شد ولی به یکباره در انتهای سالن و پشت کانتر درون اشپزخانه روی آفرت توقف کرد، ای کاش موهایش را باز واین تابلوی زیبا را تکمیل میکرد، اما... وجود پس زمینه ناامنی شکل گرفته در ذهن آفرت هرگز اجازه این لاقیدی را به او نمیداد.

برای پرت کردن حواسش به سمت اتاق خواب رفت، در کمد را باز کرد و برای دسترسی به طبقه ای که بالاتر از ریل چوبی لباسها بود روی سر انگشتان پایش ایستاد و گیتارش را با احتیاط پایین آورد.

لایه نازکی از خاک تنه قهوه ای رنگش را کدر نشان میداد.

لبه تخت و تکیه داده به تاج ان نشست و گیتار را بدور از نحوه صحیح گرفتنش روی پاهایش جا داد. سر دسته را روی شانه اش و پاشنه را به سینه اش چسباند و با دلتنگی انگشتانش را که از فشار مدادهای متود زوق زوق میزد روی تارهای ان کشید، صدای ناموزون و خشکی از سوراخ صدا بیرون آمد و تا بیرون از اتاق هم کشیده شد.

طرز گرفتن گیتار را تصحیح کرد و تمام ذهنش آماده نواختن قطعه ای از موسیقی ماهرانه و دوست داشتنی مورد نظرش شد.

چشمانش را بست و انگشتان خسته اش را به یاری طلبید و شروع به نواختن کرد.

آفرت در چهارچوب در اتاق خواب ایستاده و در حالی که دستانش را در اغوش گرفته و سرش را به قاب چوبی ان تکیه داده بود به اجرای زنده موسیقی فوق العاده زیبا و آرام بخش گوش میداد. برای حال پر تشویش این روزهایش شنیدن یک قطعه موسیقی گوش نواز غنیمت بود.

چشمان بسته آرژین جسارت خیره شدن به صورت او را میداد، بعد از گذشت این مدت نه چندان طولانی حضور در کنار این مرد هیچگاه به خوبی این لحظه صورت او تحت سیطره چشمانش قرار نگرفته بود و از این فرصت نهایت استفاده را برد.

پوست سبزه روشن با خط اصلاح کمرنگ و ابروهای در هم رفته و لبهای پر و نه چندان بزرگ از او چهره ای مردانه و جذاب ساخته بود، شاید اگر در خارج صحنه بازی این سناریوی نوشته شده از قبل، او را در جایی به طور اتفاقی میدید به عنوان یک دوست ساده او را در پاورقی زندگیش جا میداد اما... بعد از دیدن افسارگسیختگی آن شب و شناخت نسبی از اخلاق او میدانست که این مردهیچگاه زیر بار حضوری کمرنگ در زندگی دیگری نمیرود و خودش هم تحمل قلدری و اشتباه مجدد یک مرد را نخواهد داشت.

آرژین ناگهان چشمانش را باز کرد و نگاه خیره او را غافلگیر کرد.

با وجود توافق چند شب پیش و برقراری رابطه مسالمت امیز باز هم آفرت از وجود او فراری بود و مانع طولانی شدن مکالمه مابین هم دیگر میشد که در جهت رفع نیازهای یومیه بود. به وضوح در چشمان این دختر میدید که از بودن در خانه اش خوشحال نیست.

بی تفاوت به حضور بی اجازه و مخفیانه آفرت در اتاق خواب، جعبه سیگار وفندک را از روی پاتختی برداشت و به قسمت پشتی ساختمان رفت.

روی تخت چوبی کنار دیوار نشست و پاهایش را از آن اویزان کرد، سردی هوا کمین گرفته در تارو پود گلیم به بدن گرمش هجوم برد و لرز خفیفی در دستهایش ایجاد شد.

سیگارش را به آتش کشید و به درخت انجیر بلند سمت راستش چشم دوخت.

آفرت با قدمهایی اهنگین از خرد شدن برگهای خشک پاییزی زیر پایش به او نزدیک شد، پتوی کوچک روی دستش را باز کرد و روی شانه های آرژین کشید.

_سردت میشه هوا سوز داره.

گردنش به سمت آفرت چرخید که در کنارش با فاصله و چسبیده به دسته هلالی شکل تخت نشسته بود.

پک عمیقی به سیگار زد و لبهایش میان دود سیگار زمزمه کرد.

—سلامتی من واسه ات مهمه؟

به سماجت باد برای افتادن برگهای بیمار درخت کنار پرچین چشم دوخت و گفت:

—مراقبت از یه بیمار برام اصلا خوشایند و قابل تحمل نیست.

یک دیگری به سیگار و...

—اگه اون شب به جای من اون کسی بود که دوستش داشتی چیکار میکردی؟

نگاهش از این سوال غیر منتظره روی منظره سماجت باد برای سقوط برگ ها ثابت ماند، عاقبت برگ طاقت نیاورد، از درخت جدا شد و روی زمین افتاد و باد با خوشحالی برگها را با خودش برد.

—چنین ادمی نبود، یعنی اگر بود دل من عاشقش نمیشد، ذات عشق پاک وقتی پای هوس بیاد وسط یعنی یه جای رابطه میلنگه و ادم خیلی زود متوجه میشه.

نگاهش از نیم رخ آفرت کشیده شد به سمت چمنهای زرد شده مابین سنگ فرش های زیر پایش.

—نه منظورم این بود که اگر تو یه فضای احساسی و به دور از اجبار بعد از خوندن یه صیغه محرمیت موقت این اتفاق بین تون میافتاد چی؟

—راستش اون هیچوقت ازم نخواست که خط قرمزهامو زیر پا بذارم و شاید همین باعث موندگاری حضور بی وجودش تو زندگیم شده. اونم یه جورایی به قداست عشق پی برده بود.

افرت ادامه جمله اش را در دلش تکمیل کرد (حقیقت اینه که اون عاشق من نبود و هیچ وقت تلاشی برای محکم شدن رابطه مون نکرد، اون قداست عشق رو با خودخواهیش به نجاست کشید)

نگاهش از سنگفرش به عرش کشیده شد و خورشید شبیه دخترهای خجالتی کم کم پشت چادر سیاه شب مخفی میشد.

— شاید به نفع بود که بر خلاف خواسته هات رفتار کنه، در اونصورت به پشتوانه قانون وجبر زندگی تاهلی اونو برای همیشه داشتی.

دستانش را که از سرما میلرزید درون جیب بافتش فرو برد، کمرش را به سمت بالا تر کشید و پاهای از زمین فاصله گرفته اش را در هوا تاب داد. میترسید با دیدن چشمان ارژین شهامتش برای ادامه این بحث که به نوعی پس زمینه ای برای آخرین تلاشش قبل از ترک این خانه بود از بین برود.

— ادمها رو با چنگ و دندون نمیتونی وادار به موندن کنی و هیچ احساسی زیر سایه اجبار زیادی دوام نمیاره، مردی رو که به اجبار یه ماده قانونی میتونستم به دست بیارم بایه ماده قانونی دیگه از دست میدادم اینو مطمئن باش.

نور فانوسهای حبابی صورتی رنگ که از کنار تخت شروع شده و در تمام طول مسیر باغ قرار گرفته بود با تاریکی شب روشنایی اش بیشتر دیده میشد و نگاه ارژین را مثل شب پره ها به سمت خود جذب کرد.

— گفته بودم از حرف زدنت خوشم میاد؟ یه جورایی هم منو عصبانی میکنه و هم اروم.

چه ترکیب جالبی!

لبهای افرت را لبخندی به بازی گرفت و ارژین با دیدنش در دل غرولند کرد (گور پدر تمام ان ادمهایی که میگویند زن با لباس مارکدار و ارایش صورت قدرت دل بردن دارد، زن تنها کافیه لبخند بزند بعد از ان دل یک مرد که نه تمام یک مرد را با خود میبرد).

سرش را بلند کرد و به خیرگی نگاه آرژین پاسخ داد، چشمانش نرم و عسلی مردمکهایش روشن و درخشان تر دیده میشد به سبب روشنایی منعکس کننده نور لامپ.

به ارامی لب زد.

_شب ها رو دست دارم چون تمام دغدغه های روز میخوابن و زیر نور مهتابش احساسات قشنگی تو دلت پیدا میشه.

فیلتر سوخته سیگارش را زیر پایش انداخت وبا فشاربرای له شدنش یک طرف شانه اش به سمت پایین کج شد.

_من ادم احساساتی نیستم و هیچ احساسی تو دلم نیست که بخوام حسش کنم،با این وجود بازم شب رو به روز ترجیح میدم چون سکوت و یکرنگی شو دوست دارم.

انگشتانش را درهم قفل کرد و روی زانویش گذاشت با لحنی که تردید در ان مخفی شده گفت:

_احساست به پدر بزرگت چی؟حتما که نباید عشق ودوست داشتن باشه ممکنه نفرت باشه.

لحن صدایش عدم رضایتش از این سوال را نشان داد.

_حتی شنیدن اسمشم حالمو بد میکنه.هر بار که یه نگاه اجمالی و خلاصه به دوران کودکیم میندازم یک عمر دلتنگ روزهایی میشم که هیچ وقت زندگیشون نکردم و یادم میاد که مادرم چطور زندگی کرد و من چه جوری بزرگ شدم و تنفرم از اون مرد بیشتر و بیشتر میشه.

_ولی من مطمئنم که یه روزی خسته میشی از این همه حس پرخاش،حال بد و نفرت.به نظرم باید با اعضای خانواده ات مهربون تر و با گذشت تر رفتارکنی چون اونا تنها رابط تو با گذشته ات هستند و همیشه حضورشون در آینده ات رو انکار کرد.تو هم داری اشتباه میکنی اما... حاضر به قبولش نیستی و این نقدناپذیریت اصلا ویژگی خوبی نیست چون این احساس رو بهت میده که کارهات درست و بی عیب نقص و مبرا از هر خطایی و برای همیشه تو این توهم دست و پا میزنی.

مکث کوتاهی کرد به نظر معنی حرفهای افرت را تست میکرد.

_کسی که تو گذشته ات بد بوده نمیتوته در آینده برات خوب باشه.

— همه ما ادمها یه روزی و یه جایی به عمد یا غیرعمد اشتباه میکنیم و همه چیز رو خراب، اما... جبران کردن به اقتضای همین مشکل به وجود اومده اینطور نیست؟

متلک می انداخت یا گفته خود این مرد را به او گوشزد میکرد؟ فهمیدنش سخت بود.

از سکوت آرژین برای تمام کردن حرف نیمه کاره اش استفاده کرد.

— و اما... بد و خوب. راستش ما گاهی نمیدونیم منظور از خوب و بد فی نفسه چیه و همین که عدم تناسب بین رفتار یک ادم با معیار از پیش تعیین شده خوب و بد میبینم اونو ملاک برچسب زنی مون به اون ادم قرار میدیم.

شیهه یک نوجوان بد عنق و ناسازگار شانه بالا انداخت و نیمی از پتو روی شانه اش به سمت بازویش سُ خورد.

— عقایدت قابل قبوله ولی من خلاف این رو میگم چون عقیده من این نیست.

— تا حالا به جز شنیده هاو خاطرات کم کودکیت چیز ناخوشایند دیگه ای از پدر بزرگت شنیدی؟ واقعیت مثل اب توی یه تالاب میمونه که با دیدن سطحش فکر میکنی کم عمق اما... وقتی درونش شیرجه بزنی تازه به عمق واقعی اون پی میبری، بهتره نگاهت رو از این سطحی که تنها لایه باریکی از حقیقت رو نشونت میده به عمق بکشی، شاید واقعیت به اون تلخی که تو چشیدی نباشه.

آشفستگی و نارضایتی در لحنش ته نشین شده بود و آفرت این را به خوبی حس کرد.

— چرا اینقدر برای درست کردن رابطه من و اون مرد تلاش میکنی؟

شاید اگر چند روز پیش این سوال را از او میپرسیدند بدون درنگ میگفت: برای هدفم و اجابت خواسته استادی که مردانه از ابتدای دردهایم تا رهایی از آنها پا به پایم تلاش کرد ولی بعد از شنیدن حقیقت ماجرا از اسماعیل خان و لمس زخم های جوش نخورده آرژین احساس دین میکرد.

— خوب واسطه یه کار خوب شدن لذت بخش ولی بیشترش به خاطر جبران محبت های اسماعیل خان که بدون شناخت کافی به من اعتماد کرد.

پوزخند زد از جنس همان آماده گوشه لبش...

— من باید وسیله این ادای دین بشم؟ منو شبیه قدردانی میبنی؟

— تو گفתי جبران میکنی اینو فراموش نکن، من تو رو یه مرد میبینم که به قولش عمل کرده.

به گره کور اخمهای آرژین چشم دوخت و اجازه داد تا ان وسوسه در وجود او شکل بگیرد.

— میرم اما... نه به خاطر اون مرد بلکه به خاطر زیر سوال نرفتن قولهام.

آفرت به آخرین تیری که در تاریکی پرتاب کرده امیدوار شد، آرژین تحت تاثیر حرفهایش قرار گرفته بود و او این را مدیون انتقال احساسات بی دخل و تصرفی میدانست که یکی از اثراتش هم جوشی ذهن این مرد با افکار خودش بود.

— آرژین؟

بی حوصله بود.

— هوم؟

شبحی از لبخند روی صورت آفرت عبور کرد.

— میدونی شبیه چی هستی؟

گردنش به سمت آفرت کج شد و با نگاه منتظر و مشتاق به آرامی گفت:

— تو ذهن خودم شبیه خیلی چیزهای خوب هستم ولی نمیتونم ذهن تو رو بخونم.

ارام خندید و انحنای عمیق لبخند این دختر بهانه ای برای فراموش نکردن این غروب در خاطر آرژین شد.

به نظرم شبیه به هوای بهاری که تکلیفش با خودش هم مشخص نیست، یه روزایی ابری و یه شبهایی مهتابی، یه روزایی آفتابی و یه شبهایی بارونی.

دستش را روی چانه زاویه دارش کشید و لبهایش به لبخند نصف و نیمه کج شد.

جالب بود! میشه با این تشبیه یه ادم دیوونه رو تصور کرد.

آفرت انگشتانش را روی سطح زیر گلیم کشید و گفت:

اومم شاید.

آرژین خیره و بی محابا زل زد به دخترکی که چهره اش هیچگاه احساسات واقعی اش را نشان نمیداد. چشمان میشی رنگ و حواس پرت کن او امشب زیادی عجیب شده بود، درون مردمک هایش پر از ابهام بود اما... تهی از ماندن.

آفرت در اتاق خواب را بست و با دستان قلاب شده در پشت کمرش به ان تکیه داد، چشمهایش افتان و خیزان به سمت پایه های تخت و ساک مشکی رنگ و آماده زیرش رفت، یکی از دسته هایش از زیر ملافحه سفید رنگ تخت بیرون زده و شبیه به یک اعلان تنظیم شده زمان رفتنش را یادآوری کرد.

با شتاب به سمت ساک قدم برداشت و با نک پایش ان را کاملا به زیر تخت هدایت کرد، با حصول اطمینان از نبود هیچ اثری از رفتنش روی لبه تخت نشست و صدای قیژ قیژ فنرهای خشک ان بلند شد.

یعنی دلش تنگ میشد برای این صدای ازاردهنده ای که هر شب لالایی قبل از خوابش بود؟ یا ادمهای این عمارت؟ هوای مرد بهاری این خانه بعد از رفتنش چگونه بود؟ ابری و بارونی یا آفتابی و مهتابی؟

دلش از طرح این سوالات گرفت ولی عقلش نهیب زد که تو تعلق خاطری به این خانواده نداری و متعلق به اینجا نیستی، در واقع تو این ادمی نیستی که نشان میدهی، زمانش رسیده که برگردی و همه چیز رو نصف و نیمه رها کنی.

دلش قصد غر زدن داشت اما... عقلش با تحکم بیشتری فریاد کشید: تا قبل از اتفاق ان شب من هم مثل دلت باور داشتم که میتوان آرژین را با حرف متقاعد و مداوا کرد اما دیدی که نشد؟ روح این مرد زخمی بزرگ دارد و به درد مانوسی احتیاج دارد تا بتواند با خشونت این کینه را در وجود خودش حفظ کند و تنها راه مداوایش روبروشدن با تمام واقعیت تلخ گذشته است.

دلش خفه خون گرفت و خود حق را به عقلش داد، نمیتوانست زندگی خصوصی اش را فدای موفقیت های کاری اش کند، پیروزی به بهای غرورشکسته و عزت نفس پشیزی ارزش نداشت چرا که او تمامش را صرف به دست آوردن این دو کرده و نمی توانست انها را فدای هیچ چیز دیگری کند.

پنجره های رنگی در مجاورت قاب چوبی طیف های مختلف رنگهای آبی، سبز و زرد را به فضای داخلی سالن و روی فرشهای فاخر دستبافت کشیده بود.

اسماعیل خان از پشت شیشه های رنگی آرژین را نگاه میکرد که با قدمهای نامطمئن پله های منتهی به در ورودی سالن را با مکث کوتاهی بالا میامد.

اولین حضور نوه اش بدون جنگ و جبر و با میل خود در این خانه بود با این وجود خوشحال نبود، تمام امیدش را به ریسمان اراده دختری متصل کرده بود که او هم شب گذشته آب پاکی را روی دستش ریخته و در پی مکالمه کوتاهی گفته بود (اسماعیل خان متاسفانه از پس این کار محول شده بر نیومدم و فردا با طلوع صبح خونه آرژین رو ترک میکنم و به زندگی سابقم برمیگردم. تمام تلاش و تاثیر من در این برهه کوتاه توی زندگی نوه تون این بود که رضایت به یه ملاقات بدون درگیری با شما داد به نظرم اگر میخوايد که اونو تو زندگیتون داشته باشید همه چیز رو براش تعریف کنید)

با شنیدن صدای قدمهای نزدیک آرژین ابتدا نگاهش و سپس شانه هایش به سمت در بزرگ و قدیمی با نقش برجسته های حکاکی شده روی بدنه چوبیش کشیده شد، برای کنترل لرزش انگشتان بلند و لاغرش دسته عصایش را محکم گرفت و با جلو کشیدن شانه هایش نیمی از وزنش را روی دستهایش انداخت.

آرژین از فضای نیمه باز در وارد سالن شد و با نگاه منتظر اسماعیل خان غافلگیر.

با لحن سردی گفت:

—سلام.

اسماعیل خان با لبخند کوتاهی به سمتش رفت، صدای برخورد ته عصا با سرامیک های سفید و براق فضای

خالی از هر صدای سالن را در هم شکست.

—سلام پسرم خوش اومدی.

سرش را به نشانه تشکر بالا و پایین کرد.

—بیا بشین خونه خودت.

پوزخند صدا داری زد. این حرف (خونه خودت) زیادی مضحک بود.

به سمت جایی که به نشستن دعوت شده بود قدم برداشت.

چند ست مبل بزرگ چوبی با روکش زرشکی در سه گوشه سالن قرار داشت. اشیا قیمتی و قدیمی مثل

گرامافون، رادیو... روی میز سه پایه مابین فضای خالی مبلها دیده میشد و دو طرف پنجره های فلزی چهارتکه

پرده های ضخیمی از جنس و رنگ پارچه مبل ها اویزان بود که با گیره های طلایی به دیوار وصل شده و نور

خورشید را به درون ساطع میکرد.

چندین قاب عکس به نسبت بزرگ و طلایی رنگ با فاصله کم روی دیوارها نصب شده بود و به ترتیب تصاویری

از نوادگان تا اجداد شان را نشان میداد. آخرین قاب عکس خالی بود!

اسماعیل خان از پشت دستش را روی شانه آرژین گذاشت و گفت:

اون خالی مونده تا با عکس تو پر بشه، وارث این خاندان تویی پسرم.

شانه اش را بالا کشید و با اخم های در هم کشیده از او فاصله گرفت و نزدیکترین جای ممکن را برای نشستن انتخاب کرد.

اسماعیل خان مقابلش روی مبل سه نفره کنار پنجره نشست و عصایش را به پایه نیم دایره ای و چوبی آن تکیه داد و با چشمانش به سبد بزرگ و شیشه ای میوه روی میز اشاره کرد.

— از این میوه ها بخور مال باغ خودمون.

پاهایش را به سمت جلو روی سرامیک ها دراز کرد و تشک نرم مبل زیر وزنش به آرامی پایین رفت.

به صورت پر چروک و لبهای باریکی که از پشت محاسنش پیدا بود نگاه کرد، پدرش شبیه این مرد بود و خودش هم ... از اقرار به این شباهت شانه خالی کرد و با لحن ازرده ای گفت:

— میدونی کی از جلو چشمم افتادی؟ اون زمان که من و مادرم رو از این خونه بیرون انداختی...

اسماعیل خان بدون هیچ حرفی به لبهای ارژین چشم دوخت که بی رحمانه او را به رگبار کلمات پر حسرتش بسته بود.

دستانش را دو طرف سالن کشید و با صدای خارج از کنترل ادامه داد.

— بزرگی این خونه، زرق و برق وسایلیش و راحتی ادمهانش مثل تیر تو چشم و قلب من فرو رفته، نه به خاطر حسادت یا مادیات، هر کسی من رو میشناسه از نبود این دو تا خلق و خو تو ذاتم باخبره. اگه خوشبختی بچه های دیگه ات عذابم میداد به خاطر بدبختی مادرم که مسببش تو بودی، یه زن بیوه با دوتا یتیمش حقی از این خوشبختی و راحتی نداشتن؟...

با انگشت اشاره اش روی شقیقه اش ضربه زد.

— این سوال مدام تو این ذهن لعنتی همش تکرار... تکرار... تکرار میشه.

اسماعیل خان با لحنی که تنش و استرس از او ساطع میشد گفت:

— حق داری پسر، ولی واقعیت این که گذشته هر چقدر هم که تلخ و دردناک باشه دیگه برنمیگرده و هیچ کاری از دست کسی بر نمیداد، ولی تو اجازه دادی که خاطرات گذشته با بدی های درونش از زمان حال هم رد بشه و تا آینده ات هم برسه و تمام زوایای از راه نرسیده زندگیت رو تحت تاثیر قرار بده.

گردنش به سمت شومینه بزرگ انتهای سالن با گچ بری هایی به شکل پرندگان و گلها کج شد. چهره خندان و شاد خانواده پدریش درون قاب عکس های کوچک روی ان باعث چین خوردن پیشانیش شد و درد از چهره اش به وضوح رد شد.

— من نمیبخشم و با این داغ تا ابد زندگی میکنم. اگه الان اینجام و دارم به تئوری های یه ادم گناهکار برای بخشیده شدن گوش میدم محض خاطر جبران یه اشتباه که اونم مسببش شما بودین. کمبود مردونگی ادمهای اطرافم من رو نامرد نکرده و پای حرفم موندن ولی ظاهرا این موندن فایده ای نداره چون هیچ حرف تازه ای نشنیدم.

مردمکهای چشمانش رقص نا آرامی داشتند و در اطراف سالن میچرخیدند، به دنبال چه چیزی بودند؟ پیدا کردن راه حل دیگری؟ یا معجزه و پادرمیانی الهی؟

فکر دوباره رفتن آرژین تمام شاخه های عصبی وجودش را تحریک کرد و بزرگترین ترس زندگیش را در وجودش بیدار.

میان دو راهی سخت گفتن و نگفتن عاجز مانده بود. اگر خاک گذشته را زیر و رو میکرد با آنچه زیر ان پنهان شده میتوانست دل این جوان سرکش و عزیزکرده را به دست بیاورد ولی در عوض پسر بزرگش به خطر میافتاد، عکس العمل آرژین با عمویش هرمز بعد از فهمیدن حقیقت لرزه به اندامش انداخت. میترسید از اینکه آتش جنگ و انتقام در این خانواده روشن شود ولی اگر نوه اش همچنان از او کینه به دل داشت در ان

دنیا روی نگاه کردن به پسر جوانمرگش را نداشت چرا که دل تنها پسرش را به دست نیاورده به دیدنش رفته بود.

به چشمان منتظر آرژین خیره شد و با تردید گفت:

— گوش میدی به حرفم و تا تموم نشده چیزی نمیپرسی، چون اگه حرفم قطع بشه شهادتی نمیمونه واسه ادامه دادنش.

به تندی سرش را تکان داد و با اشتیاق عینی در چشمانش به لبهای اسماعیل خان چشم دوخت.

.....

گوشی تلفن را مابین شانه و سرش نگه داشت و در حالی که سعی داشت میان خریدهایی که در هر دو دستش بود توازن برقرار کند با صدای خسته ای گفت:

— بهبه همیشه بعدا صحبت کنیم؟

اشتیاق درون صدایش از پشت تلفن هم احساس میشد.

— خبر خوب رو باید داغ به گوش منتظرش رسوند.

جلوی در طوسی رنگ ایستاد و مردد پرسید.

— خبر خوب؟

— مشتاق شدی؟ میشناسمت دیگه از اون دختر ور پریده های عجولی.

کیسه هاو جعبه های خریدش را روی زمینی که ردی از خیزی باران ساعت پیش را داشت گذاشت و دست ازادش به جستجوی پیدا کردن دسته کلید درون کیف سفید و بزرگ مشغول شد.

— بهبد من واقعا ذهن و جسمم به اندازه کافی امروز خسته شده پس لطف کن و اینقدر مقدمه بیهوده برای به هیجان انداختن من نچین.

مکث کوتاهی کرد.

— امروز اسماعیل خان به بابا زنگ زد...

نفسش برید و انگشتانش لبه فرو رفته و تیزکلید را محکم فشرد.

— بهت تبریک میگم آرژین پروژه رو قبول کرده و حاضر به شراکت شده ولی به شرطی که در کنار صاحب ملک بودن یکی از مهندسين ارشد ساخت پروژه هم باشه.

چشمان سرگردانش روی برچسب های تبلیغاتی به گردش در امد.

تاکسی تلفنی سهند... تعمیر یخچال در منزل... حمل بار به تمام نقاط کشور و...

نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد و پلک روی هم خواباند.

— خبر خوبیه، امیدوارم با این همکاری به مشکل برنخوریم.

با تعجب و صدای بلند گفت:

— همین! آفرت این بزرگترین پروژه برای تو و شرکت به حساب میاد تو شب و روزت رو صرف طرح و ایده اش

کردی ولی واکنشت بعد از به ثمر رسیدن تلاشت خیلی تو ذوق میزنه.

گوشت لبش را از درون جوید و کلید را درون قفل زرد و دایره ای بیرون زده از در چرخاند.

— گفته های خودم رو بهم گوشزد میکنی؟ معلومه که خوشحالم اما...

بهبد میتوانست اشوب نگاه آفرت را تصور کند.

— نگران عکس العمل آرژین هستی بعد از دیدن خود واقعی ات و فهمیدن این که کی بودی؟

در را به سمت داخل هل داد.

—میشه ادامه بحث رو موکول کنیم به زمان دیگه ای؟

—باشه عزیزم ولی بهتره یه چیزی رو بدونی، آرژین تو این مدتی که رفتی همه جا دنبال رد نشونی از تو.

پاهایش لرزید و اب دهانش پر سروصدا از گلوی خشکش پایین رفت. تماس را خاتمه داد و با رخوت جعبه

ها و کیسه ها را از روی زمین برداشت و داخل حیاط شدو با پشت پا در را بست.

موزاییک های کف حیاط هم ردی از اشک ابرها را داشت، باد تنندی لبه شالش را از روی شانه اش جدا کرد و

آسمان با صدای بلندی غرید.

به دیوار تکیه داد و چشمانش را بست، صدای بهید در ذهنش اکو شد (بهتره یه چیزی رو بدونی، آرژین تو این

مدتی که رفتی همه جا دنبال رد نشونی از تو)

باد سرکش شد و قطره ای از اب باران روی گونه اش افتاد. بر خلاف ذهن اشفته او فصل پاییز طبیعی و بی

دخالت ادم ها بغض های انباشته شده اش را میشکست، باد بی قرار میوزید و برگ درختان با رنگ زرد و

پوست خشک بر روی زمین سقوط میکردند.

بعد از گذشت نزدیک به یک ماه هنوز هم به ان ویلا و ساکنینش و ارژین فکر میکرد. حال با فهمیدن این

تفکر دو سویه قلبش بی قراری میکرد.

(بهتره یه چیزی رو بدونی، آرژین تو این مدتی که رفتی همه ...)

—مادر چرا زیر بارون موندی؟

صدای مادرش درون چهارچوب اهنی ورودی خانه مانع اتمام تکرر صدای بهید شد و چشمانش با شتاب باز

شد.

در حالی که شال خیسش را روی دسته چوبی مبل می انداخت به سمت خواهر زاده شش ماهه اش که غرق در خواب بود خم شد و به آرامی نسیم، بوسه ای روی گونه نرم و خوشبویش زد.

نارین در حالی روی کانتر آشپزخانه خریدهای آفرت را زیر و رو میکرد با ذوق گفت:

—وای آفرت این پیرهن چقدر خوشگله.

کمر خم شده اش را راست کرد و سرش را به سمت خواهرش چرخاند، درون چشمان هم رنگ چشمان خودش دنیایی از محبت خوابیده بود.

لبخند کمرنگی زد و به پیراهن گلبهی و یقه شل میان دستان او اشاره کرد.

—بیشتر از من به تو میاد، بردار واسه خودت.

نارین کانتر را دور زد و به سمتش آمد، اندام پُر و قد نسبتا بلندش در مقابل آفرت تا شد.

—مرسی عزیزدلم اما اون رو واسه خودت خریدی.

لبخندش عمق گرفت و پلک کوتاهی زد.

—دوست دارم تو بیوشیش.

خم شد و گونه مرطوب آفرت را محکم بوسید و در کنارش نشست.

—واسه مهمونی شب میای؟

لبخندش مثل دود به هوا رفت و حرکت انگشتانش روی پتوی نرم و عروסקی زیر دستش متوقف شد.

—قبلا هم گفتم دوست ندارم که بیام.

نارین با اخم ضعیف و صدای پرتحکمش غر زد.

—باید بیای، عمو و زن عمو تاکید داشتند که تو هم حضور داشته باشی.

پوفی از سر کلافگی کشید و خودش را عقب کشید و به پایه چوبی مبل تکیه داد.

—این اولین مهمونی نیست که بدون من میرید لطفا اصرار نکن و از طرف من معذرت خواهی کن.

نارین بی توجه به صدای مادرش درون اشپزخانه که میگفت:راحتش بذار، به اصرارش ادامه داد.

ای کاش خواهرش او را درک میکرد ای کاش...

—به جون سودا اگه نیای ازت دلخور میشم.

به چهره معصوم خواهرزاده اش چشم دوخت و با نارضایتی زمزمه کرد.

—باشه.

نارین بوسه دیگری روی گونه اش کاشت و با خوشحالی شیشه شیر خالی سودا را برداشت و به سمت اشپزخانه رفت. از علاقه آفرت به کودکش آگاه بود و از این موضوع برای به کرسی نشاندن خواسته اش استفاده کرد.

پاهایش را درون شکمش کشید و سرش را روی زانوهایش گذاشت. با تمام وجود خواستار معجزه ای برای بر هم خوردن این مهمانی بود چون قدرت این را نداشت که خواسته های خانواده اش را اجابت نکند.

صدای نارین را بدون تصویر و از فاصله دور میشنید.

— باید بیایی تا چشم فامیل از حدقه دریاد واسه این همه خانومی و زیبایی.

پوزخند بی صدای از این حد اغراق نشات گرفته از علاقه خواهرش در توصیف خودش زد، او نمیدانست چشم فامیل که نه قلب خواهرش است که امشب از سینه اش بیرون میزند.

مطابق انتخابهای از پیش تعیین شده در ذهنش، کت ودامن سورمه ای رنگ را از ریل لباس هایش بیرون کشید و در حالی که سعی داشت موهای به حالت فر درشتش خراب نشود ان را پوشید، خط چشم کلفت و

تمیزی چشمانش را قاب گرفت ورژ لب صورتی کمرنگ را چندین بار روی لبهایش کشید، شال قرمز را هم برای تکمیل ظاهر ویترونی اش روی سر انداخت و با چند قدم از آینه دور شد و به دیوار نزدیک.

اندام ظریف و انحنای بدنش در لباس تیره رنگ شبیه الماس تراش خورده میدرخشید و روشنی پوستش در کنار حاشیه رنگهای تیره پوشش اش بیشتر خودنمایی میکرد.

تصویری که از خود در قاب آینه لوزی شکل و بزرگ گوشه اتاق میدید فوق العاده به نظر میرسید اما... کاملاً او را از خود واقعیش دور کرده بود.

.....

از آغوش عمویش بیرون آمد و به سمت مادرش رفت.

کنار او روی مبل دو نفره کرم رنگ وسط سالن نشست و سرش را به گوشه‌هایش نزدیک کرد و با صدای ضعیفی لب زد.

— میبینی مامان؟ این رابطه‌ها نیست که ادمو عزیز میونه بلکه پول.

مادرش لب گزید و با نگرانی به سمتش چرخید.

— مادر خیلی وقته با ما جایی نیومدی حالا که اومدی ترس به جونم ننداز.

مگرمیتوانست روی حرف مادرش حرف بزند؟ مادری که برایش یکی بود مثل خدایش.

به پشتی مبل تکیه داد و پای راستش را روی پای چپش انداخت، به آدمهایی که فضای خانه را پر کرده چشم دوخت و در دل زمزمه کرد: این ادمها فقط از دور نزدیکند.

لیوان شیشه‌ای و باریک اب پرتقال را از درون سینی نقره‌ای رنگی که دختر عمویش به سمت او نگه داشته برداشت و به نشانه تشکر لبخند کوتاهی به صورت سبزه و بانمکش زد.

قبل از آنکه سردی لیوان به لبهایش برخورد کند با شنیدن صدایی از پشت سر تمام وجودش یخ بست.

خودش بود با همان لحن خشک و صدای بم و مردانه اش!

میتوانست در میان سرود دسته جمعی بیش از صد نفر هم صدایش را تشخیص بدهد.

اطرافیاناش برای خوش آمدگویی یک به یک برخاستند. نارین، مادرش و در انتها خود بی خود شده اش...

بوی تنش را که احساس کرد به یکباره هوا درون ریه هایش ناپدید و تبخیر شدند. خون درون گوشهایش نبض میزد و ضربان قلبش بالا رفت.

لعنت به بی تابی دلش که بی سبب نبود.

لعنت به بی قراری که به دنبال یافتن قرار او را به این مکان کشید.

چشمانش روی سرامیک های سرد و قدمهای به هلاک رسیده اش در تقلای نزدیک شدن بود. صدای مردانه او نزدیک و نزدیکتر شد و نای ایستادگی از وجود خودش دور و دورتر.

چند قدم کوتاه برداشته بود اما... تحلیل انرژی به اندازه چندین روز بی وقفه دویدن داشت.

چشمان بی جاناش از روی کفشهای پانچی و بند دار قهوه ای رنگ مسعود به سمت صورت او اوج گرفت. به چشمانش نگاه کرد... دور بود و بیگانه... تلخ بود و غریبانه...

بغض رسیده به ابتدای گلایش را پس زد، دست به دامن پلکهایش میشود برای کنار کشیدن از محوطه دید چشمانش... با حقیقت این دنیای حادثه خیز روبرو خواهد شد و چیزهایی درون تاریکی وجودش شروع به درخشیدن کرد.

یک بغض فرو خورده شده از غم... دردی به استخوان رسیده... نوستالژی عمیق روزهای از دست رفته... ای کاش عجین شده به اشکهای ته نشین شده.

سر زیادی سنگین بر گردنش را بالا کشید. سردی آخرین نگاه در روز رفتنش را دید، بوی عطر گرم با رگه های وانیل درون بینی اش پیچید، صدای بم مردانه اش گوشه هایش را پر کرد، پوست تنش از نگاه اشنای غریبه شده اش مور مور و زبانش از ناگفته ها تلخ شد.

حواس پنجگانه تمامیتش را رنج میدادند!

هیچ گاه فکرش را نمیکرد که یک احوال پرسی ساده میتواند سخت ترین کار دنیا باشد.

بدون برخورد لبه هایش به گونه عمه و دختر عمه هایش از آغوش انها جدا شد و نگاهش باز هم به سمت مسعود برگشت و دستان بزرگ او که دست دختری را محکم گرفته بود. چند ثانیه خیره ماند.

تو دستان من بودی... کی تو را از دسترسم خارج کرد!

سلام کوتاهی کرد و دستش را دراز کرد.

مسعود دست گرم و ازادش را جلو کشید و دست سرد افرت را نه چندان محکم فشرد.

با این تماس گویی جریان مغناطیسی به مغز آفرت وصل شد که خاطرات چندین سال گذشته در صف های مرتب و مقابل چشمانش رژه رفت.

می گویند بعد از مرگ در طول هفت ثانیه تمام دوران زندگی مرور میشود، یعنی او مرده بود؟

سنگینی نگاه اطرافیانش او را متوجه زنده بودن و این دست دادن بیش از حد نیاز کرد.

با شتاب دستش را عقب کشید و شهادت نگاه کردن به مریم را پیدا کرد.

آخرین دیدارشان روز عروسی مسعود بود. نسبت به سالهای قبل چاق تر شده بود. ارایش نامناسب برای یک مهمانی روی چهره اش داشت و خط چشم مشکو اغراق آمیزی روی چشمان سیاه و درشتش کشیده بود.

آفرت با نگاهی پر دقت و ریزبینانه در وجود مریم به دنبال یافتن ارجحیتی بود که مسعود را طالب ان کرده بود و به ظاهر چیزی به جز چشمان زیادی درشت و به رنگ شب او پیدا نکرد.

جوانهای جمع مبلها را اشغال کردند و مسن ترها ترجیح شان نشستن روی فرش و لم دادن به پشتی و بالشت های لوزی شکل بود در گوشه سالن با ترکیبی از فضای سنتی.

آفرت در همان جای سابق درکنار پسر عموی نوجوانش نشست و در مقابلش مسعود بود با همسرش. چه وحشتناک بود! حرف میم که به شین تبدیل میشد. همسرم به همسرش ... عشقم به عشقش ... دوستم داری؟ دوستش دارم.

لحن طعنه آمیز رضوان نگاهش را به سمت چپ با فاصله دو مبل به سمت او کشید.

— آفرت جون از وقتی با اون بالایی ها میگردی دیگه مارو تحویل نمیگیری.

به چشمان ریز و قهوه ای رنگ خواهر بزرگ مسعود زل زد که آگاهی به رابطه عاطفی برادرش در گذشته را در قالب مزاح کثیفی به او یاد اوری میکرد.

— عزیزم من زیاد بالا نیستم شما زیاد پایین هستین.

دخترعموی جوانش بی اراده با صدای بلند خندید.

— وای آفرت هنوزم جواب دادنت ادمو مثل میخ میکوبه تو دیوار.

رضوان با چهره عصبی کاملاً به سمتش چرخید ولی قبل از اینکه لبهایش به متلک انداختن باز شود صدای زنگ گوشی آفرت مانعش شد.

با نقش بستن اسم بهبه روی صفحه گوشی اش لبخندی محوی زد.

زیر لب معذرت خواهی کوتاهی کرد و زیر نگاه سنگین و تعقیب گر مسعود به سمت خلوت ترین قسمت انتهای سالن رفت.

کنار اینه و کنسول بزرگ ایستاد.

—سلام مرد خوش خبر من.

با صدای بلندو مملو از ادعا گفت:

—ای ذلیل از دنیا بری که منو خر خودت کردی ، اینقدر که خام حرفهای تو میشم اگه خام چَه چَه های دوست دخترهام میشدم الان دو جین بچه داشتم.

نگاهش از گلدان سفید و بزرگ پر شده از گلهای رز قرمز مصنوعی روی کنسول به سمت مسعود جهت پیدا کرد.

چشمانش را باریک کرد و به آرامی لب زد.

—موفق شدی؟

لحن آفرت را در موقعیتهای مختلف میشناخت، شک نداشت که الان در جایی ست که میلی به حرف زدن ندارد.

—کیانوش لیست سفارشات رو براشون فرستاده اون هام قبول کردن که نهایتا هفت روز دیگه تمام جنس رو تحویلش بدن.

لبهای آفرت به لبخندی مملو از راز کشیده شد و انرژی از دست یافته اش را بازیافت.

—آفرت میدونی که کیانوش محض خاطر تو که داره اسم و رسمش رو وسط این بازی میذاره؟ امیدوارم از پس جبرانش برییای.

به بوفه چهار طبقه مابین فضای سنتی و مدرن سالن نگاه کرد. چندین لوح افتخار تحصیلی مابین ظروف برنز و چینی های گران قیمت به نمایش گذاشته شده بود.

_نگران نباش، جبران میکنم بیشتر از لطفش. اینو خودش هم خوب میدونه.

تلفن را قطع کرد و به سمت فضای خفه کننده برگشت در طول قدمهایی که برمیداشت سه رخ مریم را که در معرض دیدش بود تحلیل کرد.

دختری با قد متوسط، بینی متناسب و لب های گوشتی که استفاده بیش از حد متعارف لوازم آرایشی از او چهره ای پر رنگ و دور از معیارهای زیبایی ساخته بود.

این زن کم نبود اما... برای پر کردن جایگاه او کافی نبود و همین کمیت در انتخاب های مسعود باعث میشد که آفرت خجالت بکشد از این که بگوید روزها و احساساتی را صرف این مرد کرده است.

این بود دختر ایده ال مسعود؟ چه احمقانه درک نکرده بود که زمانی یک مرد تعریفی از ایده ال برای انتخاب داشته باشد یعنی هنوز عاشق نشده است. آخر دوست داشتن را چه به برنامه ریزی و خواسته های رنگارنگ، کافی ست عاشق شوی انگاه معیارهایت برای انتخاب رنگ و بوی معشوق رامیگیرد.

به محض جا گرفتن روی مبل مریم او را مخاطب قرار داد.

_عزیزم شال قرمزت چه خوشرنگ، البته منم دوست دارم این رنگ رو اما... مسعود دوست نداره.

آفرت لبخند زد ولی بیشتر کج شدگی ازار دهنده بود تا لبخند.

_چه جالب! تا جایی که من به خاطر دارم، مسعود رنگ قرمز رو دوست داشت و حتی استفاده از این رنگ رو به اطرافیانش هم پیشنهاد میداد.

مریم با تعجب و تردید به مسعود نگاه کرد.

_ راست میگه؟

در پاسخ شانه اش را بالا انداخت، انگار که این افشاسازی هیچ تاثیری روی او نداشته و نسبت به ان بی اهمیت است.

_ عزیزم سلايق ادما قبل از ازدواج با بعدش عوض ميشه، در ضمن اين موضوع چه اهميتي داره وقتي تو هر رنگي بپوشي به چشم من زيباتر ميشي.

مریم که در جمع دختران مجرد به طور مستقیم مورد تمجید همسرش قرار گرفته بود با خوشحالی خارج از کنترل صورتش را به مسعود نزدیک کرد و بوسه ای روی گونه اش زد.

دستان آفرت دسته مبل را چنگ زد و لبهایش محکم روی هم فشار داد.

ای کاش ميتوانست ان قسمت از صورت او را که مریم بوسيد با چاقو برید يا تمام پوستش را که مریم لمس کرده سوزاند.

پای خواستن تو که در میان باشد من پراز ميل جنایت ميشوم.

آفرت دچار حالت تهوع شده بود با ظاهري بی تفاوت اما... درونی مملو از درد بلند شد و به طرف حیاط خانه رفت. هنگام عبور از کنار مسعود بوی عطر گرمش را درون ریه هایش کشید و مدهوش شد از بوی گرم وانیلی اش.

روی صندلی فلزی و ساده کنار در نشست و به ستاره های درون دامن سیاه آسمان چشم دوخت.

هوای اطرافش سرد بود درونش اما... مرداد ماه داغ و سوزان.

مسعود بی صدا روی صندلی خالی جنب او نشست.

آفرت با شتاب سرش را پایین کشید و به سمت او چرخید، تنش و نا ارامی در وجودش سرازیر شد و به طور احمقانه ای احساس نا امنی میکرد. این مرد همیشه رفت و آمدهایش بی صدا و بی خبر بود!

— چرا اومدی؟ نمیترسی همسرت ناراحت بشه؟

با همان لحن سرد و نگاه سردتر پوزخندی زد. کلکسیون دزدگی میشد این وقت ها.

— از چی ناراحت بشه؟

به چشمانش بی محابا و به طریقه خود خیره شد. تلاقی نگاه سرد و بی روح هر دویشان با هم غریبی میکرد و تهی از هر رد اشنایی بود که خاطرات مشترکشان از این طرز برخورد احساس سرخوردگی میکرد.

— چه میدونم! مثلاً فکر کنه هنوز هم من تو رو میخوام یا برعکس تو منو میخوای، نمیشه؟

آرنجش را روی پایش گذاشت و کف دستش تکیه گاه چانه اش شد.

سردی لحنش از اسمان پیشی گرفت و گفت:

— در اینکه تو هنوزم منو دوست داری جای تردید نیست اما ...

آفرت به تندی مانع ادامه حرف بعد از کلمه اما شد چرا که میدانست گفته های بعد از این سه حرف قدرت کشتن مخاطب را خواهد داشت.

— دیگه ادامه نده همین یه بند کافیه.

ابروهایش را بالا انداخت و با اعتماد بنفس پرسید:

— مگه دروغ میگم تو هنوزم به من یه احساسی داری.

لبخندی شبیه به پوزخند روی صورت گلگونش نقش بست.

— حق با توئه من هنوزم به تو یه حسی دارم یه حس خاص و فردی.

با مکث کوتاهی ادامه داد.

— مسعود تود در مورد گذشته مشترک مون چیزی به مریم گفتی؟

سرش را بلند کرد و نگاهش به سمت نرده های زنگ زده کنار پله ها کشیده شد.

— چیز مهمی نبود که بخواد بدونه، گذشته تو همون گذشته میمونه و قرار نیست تو زمان حال و آینده ام

یادآوری بشه و...

هوا سردتر و سینه اش سنگین تر شد. دنیای عجیبی بود روزی در هوایی که مملو از عطر نفسهای این مرد

بود نفس میکشید اما... اکنون حضورش مانع نفس کشیدن شده بود.

— امیدوارم تو هم با این موضوع کنار اومده باشی.

آفرت دهانش را جمع کرد تا جلوی فرو ریختن سدی از کلمات را بگیرد و نگاه مسعود به سوی سکوت عجیب

او برگشت خورد.

جمله مهندس قاسمی در ذهنش تکرار شد (اگه با دشمنت روبرو شدی لبخند بزن تا قدرتت رو احساس

کنه، اگه با ادمی هم که ترکت کرده روبرو شدی باز لبخند بزن تا احساس پشیمونی کنه و تردید به جون

تصمیمش بیافته.)

لبخندی زد به بزرگی بغضی که زیر چهره خنثی و کرختش گیر کرده بود.

— عقیده ام برخلاف نظریات تو. من سختی ها و دردهای گذشته رو تو ذهنم حفظ کردم ولی زمان حال رو

اسیرشون نکردم بلکه ازشون یه سکو ساختم برای بالا رفتن و رسیدن به آینده ای که ارزو هام در اون شکل

واقعیت به خودش گرفت.

درون مردمک چشمانش رقص نا آرامی دیده میشد و انگشتان عصبی اش روی دسته اهنی و رنگ و رو رفته

صندلی ضرب گرفته بود.

درون صدایش بی میلی به آنچه میخواست بگوید احساس میشد.

— هیچ وقت تصور نمیکردم موفقیت و پیشرفت زیاده از سن و سالت رو مدیون گذشته احساسیت بدونی!

جمله به ظاهر مزاح با درون مایه متلک اش باعث چین خوردن پیشانی آفرت شد چرا که متلک انداختن را کثیف ترین و بی درون مایه ترین شوخی این دنیا میدانست.

— یه درصد چشمگیریش به خاطر همون احساسات بود وبقیه اش هم اون کسی که به احساساتم شکل داد. مسعود متعجب نگاهش کرد، خورده بود به در بسته.

— من!

لبخندش تکرار شد.

— اره تو. یه روزی تو یه مکان مناسبی چرایی شو واسه ات توضیح میدم.

با دوگانگی پرسید:

— این یعنی میخوای باز منو ببینی؟

تنش را جلو کشید و قفل دستش را روی زانوهای به هم چسبیده اش قرار داد.

— دلم برات تنگ شده بود برای رفع این احساس، ملاقات کوتاه و غیرمنتظره امشب کافی نیست.

سینه ستبر مردانه اش زیر بافت قهوه ای رنگ به تندی بالا و پایین شد و چهره اش درک نشدنی.

— نمیفهممت افرت! تو عوض شدی و دیگه تو رفتارت احتیاط و مقید بودن سابق احساس نمیشه، تو ادم نفرسوم یه رابطه شدن نبود.

در حالی که غرق تمام احساساتی میشود که نمی توانست از ان فرار کند چشمانش را ریز کرد و گفت:

— ادما عوض میشن یا با خواست خودشون یا به خاطر رفتار ادمهای زندگیشون. تو توقع داشتی که من رو همون دختر ساده ببینی؟ در ضمن من تو حرفام اشاره ای به ضلع سوم رابطه شما شدن نکردم فقط خواستم گاهی هم دیگه رو ببینم همین. نمیشه؟

مسعود با بهت و لبخندی که دلیلش را نمیفهمید لب زد.

— جوابت باشه واسه بعد میشه؟

— البته.

آفرت نفس سنگینش را بیرون فرستاد. ملاقات امشب سخت تر بود از آنچه تصور میکرد. نقش امشبش را بارها و بارها روی سن شبیه سازی شده ذهنش تمرین کرده بود تا اگر روزی بی خبر و در لحظه ای تراوش کرده از یک اتفاق او را دید چه بگوید و چگونه نقش خونسرد بودن را ایفا کند تا او نفهمد رفتنش و نبودش چه بلاهایی بر سرش آورده.

شده ایا از احساسات من باب ابراز نشدنش تشکر کنی؟ و او تمام وجودش سپاسگزار احتیاط دلش شد.

نشمین سرش را بلند کرد و با چشمان مملو از ناز و لحن پرنیاز به آرژین نگاه کرد.

— اپارتمان رو دوست دارم. یه جای ساکت و آرامبخش که بند زبون رو میبندد و به دل ادم پرو بال میدد واسه پرواز.

کمرش را به لبه میز ناهار خوری شش ضلعی کنار اشپزخانه تکیه داد و دستانش را از دو طرف روی سطح شیشه ای ان گذاشت. از ایجاد فاصله اندک مابینشان احساس رضایت میکرد.

به چشمان سبز رنگ و کشیده نشیمن زل زد و گفت:

بهتره مراقب باشی چون ارتفاع این خونه با زمین زیاده و اگه دلت زیادی اوج بگیره سقوط سختی در پی داره
چون سقف این قفس اجری زیاد بلند نیست دختر عمو.

با بوتهای ساقه کوتاه چرم مشکی رنگ روی سرامیکها چند قدم کوتاه دیگه برای پر کردن فضای خالی مابینشان
برداشت و صدای خشک پاشنه های باریک بوتهایش هر چند دقیقه یکبار مانعی برای شنیدن صدای ضعیف
خواننده در پس زمینه خانه میشد.

با لبخند جذابی متن اهنگ را از خواننده ربود و زیر لب زمزمه کرد:

این عشق شد زندان من، این درد شد درمان من، رویای تو پایان ندارد

قلبم بلند پرواز شد. از چشم تو آغاز شد، ترسی از این طوفان ندارد.

ادامه شعر را به خواننده محول کرد و گفت:

در اینصورت بازم جذابه، فکرشو بکن دل علیل و ذلیل شده من میشه وبال گردن تو.

اخمهایی به نازکی تار عنکبوت روی پیشانی آرژین تنیده شد.

به نظرت عمق علاقه ات به یه مرد اونم تو مدت سه هفته اغراق امیز نیست؟

با ناخنهای بلند صورتی رنگش طره موی لخت روی پیشانیش را کنار زد و با اشتیاقی که درون صدایش ملموس
بود گفت:

دلیل این همه خودداری و فاصله ات از من همین؟ من قبل از این سه هفته ای که نامزد تو شدم چند سال

که دختر عموتم و این پس زمینه کافی برای عمیق شدن علاقه ام میتونه باشه.

صدای خواننده آرژین را پرت دنیای ساده دختر دیگری میکرد.

رفتی و بعد تو من این خاطره ها رو به هیچکس نگفتم

بس که عزیزی برام، شاید روزی صد دفعه یادت میافتم

هی با خودم میگم شاید تو دیگه من و اسممو یادت نیست.

نشیمین دستش را به سمت او کشید. قبل از برخورد انگشتانش به قصد نوازش گونه های او...

آرژین به تندی عقب کشید و با لحن اخطار دهنده ای گفت:

—نشیمین لطفا خودت رو تسلیم تب خواسته های هیجانیت نکن که بعدش تو تاب سردیش بین زمین و آسمون
معلق بمونی.

با لبهای از هم فاصله افتاده، چهره متعجبش را به سمت چشمان آرژین هُل داد. چندین لایه راز پوشیده در
چشمان سرد و سخت این مرد در یک نگاه او را اغوا کننده و کنجکاوبرانگیز نشان میداد.

—نمیفهممت، نه خودت رو نه حرفات رو و نه این کارهات رو. من و تو چند روز دیگه ازدواج میکنیم ولی تو
هیچ شباهتی به یه مرد در استاته ورود به زندگی متاهلی نداری این حد محافظه کاریت دلم رو میرنجونه.

پوف بلند و کلافه ای کشید و نک سه انگشت میانی اش را درون جیب شلوار جین سورمه ای رنگش فرو برد.

—این منم که تو رو درک نمیکنم، این احتیاط و محافظه کاری باید از جانب تو باشه نه من، یک درصد فکر کن

این مراسم شکل نگیره حالا به هر دلیلی مثلا من تصادف کنم و بمیرم اونوقت تکلیف تو چی میشه؟

نگاه نشیمین رنگ باخت، جنگل سبز چشمانش تیره شد و بغض گلویش شکست.

—آرژین من باید یه چیزی رو بهت بگم.

عکس العمل دور از تصور این دختر باعث ایجاد فرکانسی از نگرانی در ذهنش شد.

—چی؟

چند قدم به عقب رفت و چشمان خیسش سمت بسته های رنگی تنقلات دست نخورده روی میز کشیده شد. شهادت این را نداشت که در حال اعتراف به چشمان اونگاه کند.

— تو اولین مرد زندگی من نیستی، من برای اولین بار لذت عاشقی رو با مرد دیگه ای تجربه کردم و همینطور درد نامردی رو.

ذهنش خالی شد از هر کلمه مناسبی برای یک سوال.

— یعنی تو...

نشمین با حق اوج گرفته کف دستش را سمت صورت آرژین گرفت و با عجز نالید:

— هیس... چیزی نگو خواهش میکنم حقیقتی رو که حدس زدی به زبون نیار.

درون گوشه‌هایش سوت کشید، صدای ازاردنده بوتهای پاشنه بلند، اهنگ ضعیف خواننده و گریه های بلند دختر پیش رویش را نمیشنید و تمام اعضا و جوارح بدنش در بهت واقعیت زندگی نشمین فرو رفت.

— آرژین تو رو خدا با من بد نشو، در مورد بد فکر نکن، من احمق عاشقش بودم، من بی شعور بهش اعتماد داشتم، من خر بودم که به صیغه چند ماهه اش رضایت دادم.

دیوارهای خانه شروع به فرو ریختن دور تنش کرد و تنها لوستر چهار شاخه روشن بالای سرش خاموش شد، نمیدانست عکس العمل یک مرد در این شرایط چگونه است اما... میل شدیدی به کوبیدن دستش درون دهان نشمین و خرد کردن دندانهایش داشت تا صدایش را خفه کند.

اشکهایش ارایش چشمانش را میشست و رد سیاهی تا انحای لبهایش میکشید.

— به حرفام گوش میدی؟ بگو که به خاطر اینکه من دیگه دخ...

صدای منفجر شده اش مثل طبل جنگی رعشه بر اندام نشمین انداخت و رگهای دست و گردنش از فرط خشم بیرون زد.

_خفه شو...ببند دهنه رو...دیگه هیچی نشنوم ازت.

نشمین به سمت فرش کوچک زیر پایش سقوط کرد و دستانش میانه راه به پشته بلند کانپه چنگ زد.

آرژین با عصبانیت تمام وسایل روی میز را با یک دست روی زمین ریخت و سوییچش را لابلای تخمه های پخش شده اطراف میز برداشت و در میانه راه کت مشکی و کوتاهش را از کنار کیف نشمین چنگ زد و به سمت در رفت.

صدای بلند او را از پشت سر شنید.

_آرژین تو رو خدا نرو، به حرفام گوش بده من فقط عاشق بودم.

بی توجه ای خرج همسایه ها کردو در را محکم روی هم کوبید. برای هرچه سریع تر دور شدن از ان خانه به اتاقک اهنی اسانسور پناه برد.

پشت فرمان نشست و دستانش را محکم دور ان حلقه کرد، روی شیشه جلو ماشین چند برگ خشک زرد و نارنجی رنگ لابلای میله های برف پاک کن افتاده بود و باد در کوچه خالی از رهگذر جولان میداد.

سرش را مابین دستانش روی فرمان گذاشت. سرش هنوز سوت می کشید. صداقت نشمین برنامه هایش را بهم ریخت، این دختر چیزی برای باخت نداشت و آرژین خوب میدانست که باید ترسید از کسی که چیزی برای از دست دادن ندارد و به ناچار باید تغییراتی در روال بازیش ایجاد میکرد.

شقیقه هایش از درد میکوبید برای برداشتن مسکن دستش را به سمت کنسول ماشین کشیدو نگاهش به مسیر سکون پیش رویش ثابت ماند، زنی جوان و چادری دست پسر بچه اش را گرفته و در حالی که از بستنی

خوردن کودکش شکایت میکرد هر لحظه به ماشین او نزدیکتر میشد پسر بچه برای لحظه ای نگاهش به او افتاد اما... بی تفاوت رو برگرداند و به لیس زدن بستنی قیفی اش ادامه داد.

چقدر دلش هوای بودن جای ان پسر را داشت که در کنار غر زدنهای مملو از عشق مادر از خوردنی مورد علاقه اش لذت میبرد.

در اینه جلو به محو شدن دو عابر حسرت برانگیز زل زد و ماشین را روشن کرد بیش از هر چیزی به خوابیدن و فرار از فکر کردن احتیاج داشت.

در را که باز کرد انبوه تاریکی انباشته شده بعد از غروب خورشید به سمتش هجوم آورد. دیگر چراغ خانه اش روشن نبود. دیگر آفرتی نبود که شمع روشنایی بخش خانه اش باشد.

بی میل به دعوت روشنایی از کنار کلید برق گذشت و به سوی اتاقش رفت. شلوارک چهارخانه اش را پوشید و نقشه های نیمه آماده را روی میز رها کرد.

آبازور مستطیلی شکل نارنجی رنگ مابین مبلها را روشن کرد و با ارتفاع خودش را روی مبل رها کرد. دلش آفرت را میخواست این عجیب بود؟

به دایره بزرگ نارنجی رنگ روی سقف چشم دوخت و سرش را مابین کوسن ها فشار داد. هوس سر گذاشتن روی پاهای ان دختر هر لحظه سر دردش را تشدید میکرد.

صدای پیامک گوشی برای چندمین بار بلند شد. بی انکه نگاهش را از سقف که انعکاسی از حال این روزهایش بود بگیرد دستش را سمت میز کشید و گوشی را برداشت. چندین تماس و تلاش نوشتنی ناموفق از نشیمن.

اه سنگینش را بیرون فرستاد و باکس پیامکهای خوانده نشده را باز کرد.

(آرژین تو رو خدا جواب بده تو این چند ساعت هر ثانیه اش جون دادم ای کاش درک کنی که من همیشه از صداقتم باختم نه حماقتم.

نور تیز گوشی چشمانش را اذیت میکرد دستش را روی پیشانی اش گذاشت و به این فکر کرد که چرا این دختر اصرار میکرد حماقتش را فریاد بزند؟

پیامک دوم را باز کرد...

_شاید حق داشته باشی که نخوای صدامو بشنوی اما... امیدوارم در قضاوت کردن ناعادلانه نباشی اونم در مورد یه زن عاشق.

درون سرش باز هم سوت کشید چرا این حال تا به این حد غریب بود؟

آخرین پیامک و...

_خدا دست هیچ زن اهلی رو تو دست مرد نا اهلش نذاره)

اخ که درد پیشانی‌ش چه بی اندازه به نوازش انگشتان ان دختر محتاج بود. کو ان که درد میداد و دوا را هم؟
نشمین میخواست قضاوتش عادلانه باشد! میتوانست؟ انهم با وجود سابقه شکل گرفته در ذهنیتش از یک زن مطابق گفته ها و عمل آفرت؟

شاید نشمین به دختری مثل او نیاز داشت که مشاور احساسی اش شود در این قضاوت.

راه های نرفته... ادم های سراغ نگرفته... شماره های در صف تماس را در ذهنش مرور کرد به دنبال کور سوی
امیدی برای پیدا کردن دختری که با وجود بی خبر رفتنش هنوز هم نتوانسته دلش را از خواستنش منصرف
کند، این گونه خواستن در حین عدم حضور او عجیب و شگفت انگیز بود و آثار حضورش هنوز هم در زندگیش
جریان داشت. او شبیه به خورشید نور حقیقت را روی کینه و دشمنی چندین ساله زندگیش تابید و بطن
حقیقی ماجرا را برایش شفاف و اشکار کرد و بعد از رفتنش تاریکی راه خودش را از سر گرفت.

مشتش را به پیشانی کوبید و فریاد زد.

— کجایی لعنتی؟ کجای این شهر غریب پی رد اشنایی از تو بگردم؟

صدای باز شدن در باعث نیمخیز شدنش شد خودش را کنار دسته مبل به سمت در کشید و سایه روشنی از ادمی که اهل نرفتن از زندگیش بود را دید.

دیلا کلید برق را زد و در حالی که سینی غذا را روی میز جا میداد با ناراحتی گفت:

— سلام، خسته نباشی.

خسته بود، به اندازه تمام راه های رفته زندگیش.

— چرا نیومدی عمارت واسه شام؟

به مبل تکیه داد و چشمانش را محکم روی هم فشرد.

— کسی اونجا منتظر من نیست، نمیخوام حال بدم باعث شکستن دل کسی بشه. یه چند روز دوری واسه همه مون بهتره.

قاشق و چنگال را کنار بشقاب جا داد و در حالی که پشت میز زانو زده بود به ارژین نگاه کرد.

— بیا شام تو بخور تا سرد نشده.

— اشتها ندارم.

چشمانش را باریک کرد و با احتیاط پرسید:

— چرا؟

چشمانش به دنبال جعبه سیگار روی سطح وسایل خانه میچرخید.

— چرایی شو نپرس، از جواب دادن خوشم نمیاد.

بیزار بود از اینکه دلیل حالش بدش را به کسی بگوید اما... به افرت میگفت!

بی توجه به مخالفت آرژین دیس برنج را جلو کشید ولی تن صدای بلند او باعث توقف کارش شد.

— چرا دوست داری خودت رو به نفهمی و ناشنوایی بزنی؟

اشک به چشمانش دوید، این مرد نمیدانست اگر فهم و شنوایی خرج حرفها و کارهای او شود غرورش تا ابد اجازه نزدیک شدن به او را نمیدهد!

صدایش از بغض میلرزید.

— دلیل این پرخاش و درد همون دختر کلفت ست؟ حالت خوب نیست چون اون نمک شناس بی دلیل و بدون یه تشکر خشک و خالی از این خونه رفت؟

خوب نبود از رفتن دختری که خودش علت ان بود. خوب نبود از ندامت حاصل از حماقتی که درون سینه اش مانده مثل قرصی که نیمه شب بدون اب گیر کرده در گلوی زندگی اش نه پایین میرفت تا دفع شود نه بالا میاورد تا سبک شود.

بلند شد و سر دیلا هم به دنبال چشمان او بلند شد.

با صدای کنترل شده ای از میان دندانهای قفل شده اش گفت:

— من الان مثل یه انبار و مخزن بنزین بیش از حد پر شده منتظر یه جرقه ام واسه منفجر شدن، پس جرقه حرفهات رو به دلم ننداز که بد میسوزونمت.

مردمکهای چشمانش روی صورت سرخ و چشمان قرمز آرژین ثابت و بی حرکت ماند. او برای داشتن این مرد با همه حتی خودش میجنگید؟

جالب بود! دیگر غرورش بعد از اوار شدن این مرد بر سر احساساتش ویران نمیشد. احساسش را نابود و غرورش را شکسته بود برایش، پس چرا هنوز هم بد بود با او!

این مرد گمان میکرد با با بد بودن دوست داشتنی تر میشود!

ای کاش دیلا میفهمید که دل ارژین در طلب آفریننده ست نه نابودگر.

— به خاطر یه خدمتکار بدبخت...

مانع اتمام توهین دیلا شد و او را به طور ناشایست و شتابزده ای به سمت بیرون هدایت کرد.

صدای حق حق بلند دیلا را از پشت در شنید و دلش شکست بیشتر از دل شکسته او... از این حد ظالم بودنش

بیزار بود ولی تنها چاره کار دزدگی را همین میدید. باید انقدر بد میشد که دیلا خسته از خوب بودن برای

مرد بی لیاقت نسبت به عشق بزرگش میشد.

کف دستانش را روی صورتش کشید و کلید برق را خاموش کرد تا مثل شبهای گذشته در تاریکی خانه عکسی

از حضور آفرت را وسط سالن و روی کاناپه ظاهر کند.

(سرش روی پاهای آفرت و چشمانش به سمت او.

— خوابم نمیاد بلد یه چیزی بخونی تا خوابم ببره؟

عضلات صورتش به لبخندی بزرگ کش میاید.

— چی بخونم؟ من لالایی بلد نیستم.

— شعر بخون فرقی نمیکنه.

اولین بیت شعر با لهجه شیرین محلی درون خانه می پیچید.

— خوبه؟

صدایش مثل مخمل نرم بود اما... با شیطنت ابرو بالا میاندازد و میگوید:

— این یه بیت رو دادی واسه تست کردن؟ راستش صدات خیلی مزخرف و گوش خراش.

دروغش را باور میکند و چشمانش گرد میشود.

پس بهتره ادامه ندَم چون در اینصورت بدتر بی خواب میشی.

نه بخون ولی صدات شبیه صدای کشیدن لاستیک ماشین روی خیابون تازه اسفالت شده میمونه. گفتم که در جریان استعداد نداشته ات قرار بگیری.

به دور از نگاه ارژین لبخندش تمديد میشود، مژه های بلندش را روی هم میکشد و برایش شعر مورد علاقه اش را زمزمه میکند.

— "تا کی بنالم جان آ تا کی بسوزم..."

ای که فرموده بودی من روزی می ایم...

زمستان این چنین رفت و بهار هم امد اما...

تو نیامدی، در عوض زهر تلخ انتظار را به من چشاندی...

تو که نمی دانی چقدر تلخ است زخم ورنج و دردش...

جان آ چرا نیامدی! عزیزم چرا نیامدی و نپرسیدی احوالم را،

دردم را، رنجم را! شبی نیست تو را یکبار در خواب نینم، گمان

میکم در اغوشم هستی، کنار من نشستی، اما...

وقتی چشمانم را باز میکنم قد رعناي تو را نمی بینم، دوباره میسوزاند من را درد و رنج زخم جانان من زود

بیا، نازنینم زود بیا تا برای یک بار

هم که شده ببینمت، جانم را بگیر و برای خود ببر...

صدایش شبیه تابش آفتاب بعد از یک روز برفی به تن سرد خستگی هایش میتابد و چشمانش گرم خواب میشود)

پلکهایش را محکم روی هم فشرد و با حرص نالید:

— کجایی لعنتی!

آوین در حالی که به ستون کنار پله ها تکیه داده و دستانش را زیر بغل گرفته آوات را زیر نظر گرفته بود که بی توجه به او و خیرگی نگاهش اسم بسته قرص های تمام شده دایان را درون گوشی اش یادداشت میکرد.

برای اینکه مانع چرخش زبانش برای صدا زدن او شود نک زبانش را مابین دندانهایش فشار داد.

آوات گوشی اش را درون جیب پشتی شلوار کتان قهوه ای رنگش گذاشت و به سمت طبقه بالا رفت و به محض گذاشتن پایش روی اولین کف پوش سرامیکی، صدای شتاب زده آوین باعث توقفش شد.

— آوات صبر کن، باید باهم حرف بزنیم.

نگاهش را به سمت چپ کج کرد و به سردی گفت:

— حرف؟ من نه چیزی برای گفتن ندارم و حوصله ای برای شنیدن.

دستش را دور نرده های استیل پله پیچید و سرش را سمت او بالا کشید که با وجود یک پله زیر پایش قد بلند تر شده بود.

— ولی باید حرفهای من روبشنوی.

کلمه "بلید" در ابتدای درخواست آوین لبهایش را وادار به پوزخند کرد و پاهایش را به بالا رفتن از پله های بعدی.

آوین حیرت زده از برخوردهای جدید او با قدمهای پرشتاب به دنبالش راه افتاد.

—میشه این مسخره بازی رو تمومش کنی؟

آوات در انتهای راهرو جلوی در سفید رنگ اتاق خواب ایستاد و روی نک پایش به سمت او چرخید.

—مسخره احساسم به تو بود که تمومش کردم.

سرعت قدمهایش آفت کرد و با تن صدای آرامی گفت:

—معنی حرفات رو میفهمی؟متوجه ای داری به من بی احترامی میکنی!دلم میشکنه خو!

آوات کلید برق مابین دو اتاق خواب را فشار داد و چراغ های تو کار درون سقف یک به یک خاموش شد.در

میان فضای تاریک و روشن به چهره عصبی اش نگاه کوتاهی انداخت و در اتاق را باز کرد.

آوین شاکی و عصبی به دنبالش وارد اتاق خواب شد و به پشت در بسته شده تکیه داد.

— دارم با تو حرف میزنم میشنوی؟دلیل تغییر رفتارت با من چیه؟

آوات در حالی که مشغول باز کردن دکمه های سر استینش بود با بی خیالی شانه بالا انداخت و گفت:

—مگه تو حرفهای من رو میشنیدی؟همیشه شبیه به یه ناشنوا بیان احساساتم رو نشنیده گرفتی و مثل یه نابینا حضورم رونادیده گرفتی.

نگاهش سمت ست فلزی قرمز و مشکی سرویس اتاق خواب کشیده شد که روشنایی زیاد لوستر سه شاخه باعث شده بود رنگ زیبایشان سبک و احمقانه نشان بدهد.

—نه مثل اینکه دلت خیلی پر واسه همین اینقدر عوض شدی و دیگه اون مرد سابق که من میشناسم نیستی.

از باز کردن دکمه ها که فارغ شد به سمتش چرخید و با قدمهای مرموزی به سمتش رفت.

—مگر قبلا چه جور مردی بودم؟

لبش را به زیر دندان کشید و چشمانش لرزید.خجالت هیچ رقمه به چهره اش نیامد.

— خوب، چه طوری بگم قبلا خیلی خوب بودی و...

مقابلش ایستاد و مسیر غسل مردمکهایی که از نگاهش میدزدید را دنبال کرد با لحن آرامی گفت:

— و...؟

نگاهش را از شانه های پهن آوات به سمت صورت او بالا کشید.

— و اینکه خیلی هوامو داشتی، مراقبم بودی و احساسات رو بهم نشون میدادی.

نفس اسوده و بلندی کشید بعد از گفتن حرفی که چندین روز بودروی دلش سنگینی میکرد.

دستش را از کنار سر آوین عبور داد و به سطح سخت و چوبی در تکیه داد، با نادیده گرفتن حس نا امنی لانه

کرده در چشمان دختری که عاشقانه میپرستیدش گفت:

— تا حالا فکر میکردم که کوری ولی حالا که این حرفها رو میزنی متوجه میشم این منم که کور بودم، توجون

کندن و غم چشمام و درد دلم رو واسه خودت دیدی و باز من رو پس زدی؟ خودم از شنیدن کارهایی که واسه

عینی کردن احساس دلم بروز دادم حس سر خوردگی تموم وجودمو گرفت اونوقت تو بی مروت اینا رو

دیدی و باز من دیاکو یخکم رو بهم ترجیح دادی؟

گوشه لبهایش به لبخندی ناخواسته کشیده شدن از لقبی که به دیاکو نسبت داده بود و تن صدای آوات از

برداشت اشتباه این لبخند حجم گرفت و تنش از در فاصله.

— بایدم بخندی منم باشم به ادم چارپایی مثل من که هیچ وقت نتونست و نخواست که قیدتو بزنه

میخندم، واسه حماقت من لبخند کافی نیست بهتره قهقهه بزنی.

برای رفع سوتفاهم به تقلا افتاد.

— نه اشتباه میکنی من...

با لحن ازار دهنده ای میان حرفش پرید.

— اشتباه تویی نه کارهای من، تویی که همیشه خنده هات واسه همه بود اما به من که میرسه ته مانده لبخندت رو تحویل میدی.

انگشت اشاره اش را کنار شقیقه اش کوبید و ادامه داد.

— اولین کار این عقلی که تو مغز نشسته تشخیص درست از نادرست اما

... با وجود این همیشه با تصمیم دل تناقض داره چون متاسفانه هیچ منطقی توان ایستادگی در برابر احساسات عمیق رو نداره.

آوین با نگاه مرطوبش به چشمان قهوه ای رنگ آوات زل زد. حرفهایش تلخ بود اما مفهومشان شیرین.

نگاهش را زیر خیرگی چشمان آوین بیرون کشید و بین گلهای قالی وسط اتاق خواب گم کرد.

— برو میخوام تنها باشم.

با سستی و پاهای کرخت رفت و بدترین ترس وجودش که از دست دادن این مرد بود را هم با خود برد.

آوات با عصبانیت دمر روی تخت افتاد و نفسهای داغ و اتشینش را درون بافت نرم روتختی تخلیه کرد. دلش شکسته بود از اولین برخورد تند با زن مورد علاقه اش. ولی فهمیده بود که زیادی خوب بودن برای ادم ها از لطف فاصله گرفته و به عادت تبدیل میشود و این دختر عادت کرده بود به اینکه همیشه او را خوب و عاشق پیشه ببیند. وقتش نرسیده بود کمی هم او ناز کند و آوین ناز بخرد؟ شاید این تغییر روال یومیه و هر ساعته او را به این درک برساند که بد بودن و بی تفاوتی راحت است مثل اب خوردن.

از گوشه چشمش به چراغ خاموش آباژور فلزی به شکل توپ بستکبال نگاه کرد و حرفهای آفرت را که بعد از فهمیدن علاقه اش به آوین زده بود در ذهن درگیرش پیدا کرد. او دختر بود و شناختش از هم جنس خود بیشتر.

(کاش یکی باشد یک نفر سوم خارج از رابطه دل داده و معشوق کسی که گوش دل داده را بگیرد و سخت بیچاند، بر سرش فریاد بزند که احمق جان بس است این همه خوب بودن، بد بودن راهم یاد بگیر تا معشوقه ات خیالش از همیشه خوب بودن راحت نباشد... بارها نشکند دلت را چون میداند که تو عادت کرده ای به او... به خوب بودن برای او...

تفہیم شود کہ اگر مانده ای به این معنی نیست کہ مسیر رفتن را بلد نیستی. شبیه به کودکی کہ میداند تا صدای گریه اش بلند شود مادرش شیر را آماده میکند و در دهانش میگذارد. ولی این بد بودن لازم است برای رشد عشقت، مادری کہ بعد از دو سال بچہ اش را از شیر میگیرد بد است؟ نیست، فقط ترک عادت میدهد فرزندش را، بد بودن را بد تعبیر کرده اند برای احمق جان.)

یک جرعه دلداگی در سن کودکی و آتشین شدن در نوجوانی و شکست خوردن در جوانی آفرت را چه ماهر ساخته بود و چه بی نقص یاد گرفته بود قاعده عاشقی را.

دایان با عصبانیت از کنار برادرش بلند شد و با قدمهایی کہ همراه با درد جسمی و روحی بود به سوی آرژین رفت و بر سرش فریاد زد.

— من از روزی کہ حرف این وصلت زده شد حرفهامو زدم و گفتم راضی نیستم و هیچ وقت هم رضایت نمیدم. جنگ اول به از صلح آخر پس بهتر منصرف بشی از این تصمیمی کہ معلوم نیست از کجاست بیرون اومده.

آرژین زیر نگاه چندین چشم به نظاره ایستاده دستش را طلبکارانه به کمر زد و گفت:

— چرا دایان؟ مگہ خود تو نبودی کہ مدام از عزب بودنم ناراحت بودی و میگفتی چرا ازدواج نمیکنی، خوب منم دارم همین کار رو میکنم.

چشمهایش را ریزگرد وبا حالت احمق نباش گفت: برو خودت روسیاه کن نه منی که مادرتم، تو اگه بخوای زن بگیری دست رو دختر هرمز میداری؟

نفسهایش کدر و پر تنش از میان لبهایش سرازیر شد.

—اره خوب مگه چه مشکلی داره، من دلیل این اعتراض و رو ترش کردنهای شما رو نمی فهمم. منم ادمم و میتونم انتخاب کنم. تو این چندسالی که نشمین به دیدن آوین می اومد فهمیدم بهش علاقه دارم و الان هم مطمئنم که تفاهم زیادی بین مون هست.

دایان میدانست قصدو هدف این جوان سرکشش را، از وقتی که اسماعیل خان برایش لب به گفتن از ان راز باز کرده و خودش هم تایید کرده بود حرفهایش را دیگر این پسر برایش آرژین سابق نبود. نفس تیزی گرفت، ابرو بالا انداخت و پوزخند زد.

—تو که راست میگی، امامن نمیام برو این غلطی که دلت میخواد رو تنهاانجام بده.

انگشت اشاره اش را سمت افراد حاضر در سالن نشانه گرفت و اخطار داد.

—هر کدوم از این بچه های پا توی مراسمت بزارن حق ندارن بیان تو این خونه.

نگاه آرژین به صورت دیاکو هم سَرک کشید. بی صدا مثل همیشه در گوشه ای نشسته اما... این بار نگاهش تفاوت داشت با این که لبهایش حرفی نداشتند ولی چشمهای سرخش...

—دایان نکن این کارها رو قربونت برم من. دِ آخه من بدبخت بی کس بدون تو چیکار کنم. همه میدونن زندگی بدون دایان واسه من جهنم خداست. برلی همین میدونی چی بگی که درمونده بشم.

آوین روبرویش قرار گرفت برای اولین بار!

و اولین بارها چه بی اندازه باور نکردنی وفراموش نشدنی ست.

_داداش منو نگاه کن.

ترجیح نگاهش فرار کردن به سمت نک کفشهای مشکی رنگش بود نه قرار گرفتن در برابر یکی یکدانه ای که جانش بود و بس.

تن صدایش محکم و بلند شد.

_داداش تو رو خدا یه لحظه به چشمام نگاه کن. میخوام ببینم که حال دلت از این تصمیم خوبه.

حال دلش؟ خوب نبود، حال خوبش را دخترکی رفته بی رد و اثر از زندگیش قرض گرفته و دیگر پس نداده بود. دست گرم آوین زیر چانه اش نشست و چشمانش را وادار به دیدن کرد.

آرژین چشم دوخت به چشمان هم رنگ خواهرش... تنها باز مانده خانواده اش که سوای از همه چیز بی اندازه دوستش داشت.

اشکهایی که روی گونه اش میریخت برادرش را دیوانه میکرد مثل چک چک صدای آب روی سرامیک . صدایش از بغض شکسته میلرزید.

_با اسماعیل خان بعد از چندین وچندسال دعوا واختلاف آشتی کردی، خدا میدونه که این صلح ارزوی چندین ساله ام بود و دل خوش شدم به پا گرفتن دوباره این رابطه و چشم گرفتم از بی کسی از طرف خانواده پدری. اما... این وصلت رو قبول نمیکنم. هرگز.

دستانش را روی سینه اش گذاشت و دانه های اشک برای فرو افتادن از هم سبقت میگرفتند.

_ به روح پدر و مادری که محبت و حمایت شون رو ندیده از این دنیا رفتن، جای تو همین جاست توی قلبی که یه تو احاطه اش کردی، خار به چشم آوین بره امابه پای تو نره از بس که برام عزیزی ولی اگه با نشمین

ازدواج کردی هر پنجشنبه که میری سر مزار مامان وبابا و واسه شون گل میبری قبلش باید بیای و یه گل بزاری رو پله این خونه چون منم میمیرم و تا زنده ام اسمت رو نمیبرم.

دایی اش ساکت بود. مردی فهمیده که میخواند انچه در ذهن مشوش این روزهای این جوان کله شق و سر پر بادش میگذشت.

پشت کرد به جمع و رو به سمت دری که تنها مسیر نجاتش از این آتش بود. به پاهای خسته اش نوید استراحت داد و آنها با سرعت او را به ساختمان خود تنها شده اش کشیدند.

در روزهای حکومت سرد ماه دی بدنش با تناقض عجیبی داغ و گرم بود.

بافت ابی رنگش را از تنش بیرون کشید و دمای بدنش برای به حد اعتدال رسیدن به شلوارکی که تنها پوشش شده رضایت داد.

نبود آفرت در این روزهای پر تصمیمش زیاده به چشم میآمد. روی مبل سه نفره دراز کشید. نمیدانست چرا! ولیحس میکرد این مبل عجیب به او آرامش خاطر میدهد. آرامشی از جنس نشستن یک شاه بر کرسی سلطنت. شماره بهبد را گرفت و صدای سومین بوق به پایان نرسیده جواب داد.

— جانم داداش، باز کجا کارت گیر افتاده.

سر انگشتانش روی پیشانی گرمش در رفت و آمد بودند.

— بهبد حالم خوش نیست. حداقل بگو یه ردونشونی ازش پیدا کردی؟

صدای بلند خنده اش باعث شد آرژین فاصله ای مابین تلفن همراه و گوشه‌هایش ایجاد کند.

— حال من جک نیست که بهش بخندی اگه حرفی نداری قطع میکنم.

بر خنده اش فائق آمد و گفت:

— باشه حالا، چقدر هم زود عصبی میشی. من نمیدونم با این حجم زیاد از انتظاری که نسبت به من داری چیکار کنم. سیندرلا یه لنگه کفش جا گذاشت اما این کنیز شما یه لنگه دمپایی ابری رو هم دریغ کرده اخه چه جوری پیداش کنم؟ منو خانوم مارپل میبینی یا فرشته مهربون؟

چشمانش روی هم خوابید و پاهایش در انتهای مبل از روی دسته نرمش اویزان شد.

— بهبد خیلی بهش احتیاج دارم.

حرفهایش بوی شیطنت میداد.

— نکنه عاشقش شدی؟

پلکهایش طعم وصال را نچشیده به فراغ افتادند. بامکث کوتاهی گفت:

— چرت نگو. عشقی در کار نیست اون دختر بهم آرامش میداد و حالمو خوب میکرد همین.

صدای ضعیف خنده بهبد را میتوانست بشنود.

— خوب معنای عشق همین دیگه که بهت آرامش میداد. اصلا عشق یعنی حالت رو خوب کنه، مگه اون دختر هم حالت رو خوب نمیکرد؟

لبهایش از هم فاصله گرفت و مردمک چشمانش روی شاخه های در هم پیچیده لوستر خشک شد. چهره اش شبیه ماهی چندین روز دور مانده از آب شده بود، ذهنش به دل نهیب زد عاشق شده؟ ان هم عاشق یک دختر ساده و متفاوت از دنیای شبیه به شهر فرنگ خودش؟ دلش من باب نبود جواب واضح و صادقانه ای سکوت کرد. احساس نا خوشایند و تمسخر امیزی بود ان زمان که سوالی از خودت بپرسی و پاسخی برایش نداشته باشی. شایدهم پاسخی داشت اما... شهادت گفتنش را نداشت. در این شرایط شروع میکنی به خودت دروغ گفتن، خوب راستش را بخواهی گناه ندارد چرا که تنها خودت را برای مدت کوتاهی سر کار گذاشته ای.

آرژین تماس را قطع وگوشی را همان حوالی کاناپه پرت کرد اما... جریان این مکالمه در ذهن بهبد ادامه پیدا کرد.

بهبد خوب آفرت را میشناخت مگر میشد با او بود و دلت هوایی پرسه زدن در اطراف وجود او نشود! دلبستگی آرژین غیره منتظره نبود اما کمی زود بود. ای کاش آرژین هرگز نمیدانست که آفرت چهره ای متفاوت از آنچه او دیده دارد و همیشه در خیالش از او به عنوان دختری عاری از زخم های کهنه در قلبش و سفیدی یک دست باطنش یاد میکرد و نمیدید که تاوان دل شکستن دختری مثل او تا چه حد خطرناک است.

چگونه ممکن بود که آتش وافریننده کنارهم آرام میگرفتند وقتی یکی میافرید و دیگری میسوزاند؟

در شیشه ای کافه را به سمت داخل فشار داد و صدای اویزهای زنگوله ای بالای سر در نگاه چندین غریبه را به سمت او ترغیب کرد در حالی که با چشمانش میزهای دونفره چوبی را کنکاش میکرد به سمت جلو قدم برداشت و بالاخره او را در کنار پنجره ای که پرده های کلفتش مانع ورود روشنایی میشد پیدا کرد.

مریم به محض دیدنش دسته کیف مشکی ساده اش را در دست فشرد و زیر لب سلامی کوتاه داد.

صندلی را با صدای ازاردنده ای روی کف پوش کشید و مقابلش نشست.

— سلام امیدوارم دیر نکرده باشم؟ چرا چیزی سفارش ندادی؟

کیف را روی میز گذاشت و با لحن لبریز از استرس گفت:

— چیزی میل ندارم. گفتید حرف های مهمی دارید و به خاطر اصرارو سماجت تون علی رقم میل باطنی ام اومدم.

دستش را به سمت کافه چی تکان داد و چشمان مشکی رنگش به اخم های پر رنگ روی پیشانی مریم دوخت.

— میتونیم در حین حرف زدن یه نوشیدنی گرم هم بخوریم اینطوری بهتر نیست؟

پسر جوان با چهره غربی و تیپ هنری به میز نزدیک شد و با لبخند پرسید:

— چی میل دارید؟

مریم حواسش معطوف ظاهر مرد پیش رویش بود. ساعت چهار موتوره ابی رنگ دور مچ دستش با پولهای طلای عروسی خودش برابری میکرد و بوی گرم و قوی عطر مرادنه اش توجه هرکسی را به لباسهای مارکدارش جلب میکرد.

به بخارهای برخاسته از هات چاکلت خیره شد و با تن صدای آرامی گفت:

— فکرها تو کردی؟

مریم به پشته صندلی چوبی تکیه داد، دستهایش را در آغوش گرفت و تمام تلاشش را برای مخفی کردن ترس درونش به کار گرفت.

— من جوابم همونی که قبلا بهتون گفتم، من همسرم رو دوست دارم و حاضر نیستم بهش خیانت کنم.

نگاهش همراه با بخارهای فنجان صورتی رنگ به سمت صورت مریم اوج گرفت. فرق موهایش مرتب و درخشان از شال سبز رنگ بیرون زده بود.

— من از همون لحظه ای که تو رو داخل مغازه مانتو فروشی دوستم دیدم ازت خوشم اومد و همین احساس باعث شد تا دم خونه ات تعقیبت کنم. و اینکه بهتر بدونی اون روز متوجه حلقه توی انگشتت شدم و دونستم که با یه زن متاهل طرفم نه یه دختر مجرد.

چینی به بینیش انداخت از این حجم بی پروایی و گستاخی مرد مقابلش.

— میدونستید متاهلم و بازم پایچ زندگی متاهلی من شدید؟ عذر میخوام به نظر این کارتون خیلی پست و کثیف

نیست؟ شما به ناموس مرد دیگه ای سو نظر دارید اینو متوجه شدید؟

از شنیدن حرفهایی که میدانست حق است اما... ناخوشایند گلویش خشک شد لیوان را برداشت و کمی از هات چاکلت را بی توجه به داغ بودنش خورد ان مایع داغ کمی از تورم گلویی خشکش را کاست.

— عشق همین دیگه، خودتم نمیدونی چه جوری پیش میاد اون لحظه که نباید دلت بلرزه میلرزه و بعدشم تب داغش که میاد سراغت و من متاسف و متاثرم که این دنیا من رو دیر مقابل تو قرار داد و حال باعث شده احساس من رو تا این حد حقیر و مذموم بدونی.

با بالا بردن دستش خواستار سکوت شد.

— کافیه... لطفا ادامه ندید. من مسعود رو دوست دارم شما هم دیگه حق ندارید به من زنگ بزنید یا پیغام بدید. در ضمن فکرش رو هم نکنید که به خاطر چندتا ملاقات اجباری بتونید تهدیدم کنید برای ادامه دادن این مسیر اشتباه.

بوی قهوه شامه اش را پر کرده و گرمای احاطه شده درون فضای بسته شده پوستش را نوازش میکرد. لبه های کت مشکی رنگش را از هم فاصله داد و خودش را به سمت جلو روی میز چوبی مربعی شکل جلو کشید.

— تولیافتت بیشتر از مسعود، زندگی توی یک زیر زمین اونم با خانواده شوهرت، این رویای تو؟ من میتونم بهترین هارو بهت بدم نسبت به لیاقت ات زیادی بی تفاوتی.

مریم به تندی بلند شد و با انگشتانی که از حرص میلرزید چند اسکناس از کیف پولش بیرون کشید. روی میز انداخت و بلافاصله کافه را ترک کرد.

هوای سرد به صورتش خورد و چند درجه از داغی تنش را کم کرد دستانش را درون جیب های بافت سه دکمه ای سبز رنگش فرو برد و چشمان ترسیده اش را به پیاده رو خیس دوخت.

با شنیدن صدای قدمهای اشنای مرد غیر قابل درک این روزهایش به سمت عقب برگشت و بی توجه به گذر معذور رهگذران با صدای تقریبا بلندی گفت:

ازتون خواهش کردم دست از سرم بردارید. با این رفتارهاتون من و کلافه کردید.

مرد سیاه پوش و قد بلند پوزخندی به چهره اشفته و عصبی مریم زد و با چشمانش ان طرف پیاده رو را نشان داد.

دنبال تو نیومدم ماشینم رو اینجا پارک کردم.

مریم سرخورده و مبهوت او را تا رسیدن به ماشین شاسی بلند و مشکی رنگش دنبال کرد.

مرد جوان شیشه را پایین کشید و این بار با لبخند جذابی او را مخاطب قرار داد.

دفعه قبل که با شال قرمز خیلی دیدمت خیلی دوست داشتنی شده بودی من جای تو باشم تکرارش میکنم چون خیلی بهت میاد.

حرفش را زد و بی توجه به ویرانی به جا گذاشته در وجود مریم با سرعت زیاد از آنجا دورشد.

حیرت زده به مسیر رفتنش و رد کم رنگ لاستیک های ماشین روی اسفالت خیره شد. او عاشق این مدل ماشین بود و مسعود قول داشتن یکی از آنها را به زودی داده بود. ولی بر خلاف این مرد از او میخواست که رنگ قرمز نپوشد چرا؟

در طول مسیر برگشت به خانه زیر شاخه های خشک و عریان درختان پیاده قدم برداشت و به این موضوعات فکر کرد که:

این مرد غریبه ماشین مورد علاقه اش را داشت... وضعیت مالیش خوب بود... اجازه میداد رنگ قرمز بپوشد... شاید مسخره به نظر بیاید ولی این رنگ ممنوع شده به سان عقده روی دلش مانده بود ولی مسعود ارزشش بیشتر از یه رنگ ویک ماشین شاسی بلند بود. زندگی زناشویی اش از جنبه مادی کسر داشت اما... در عوض خیالش از عشق دو سویه جمع بود.

آسمان رعد و برق مهیبی زد و درون ذهنش سوال مهم و عجیب برای چند صدمین بار تکرار شد.

چه چیزی در وجود من هست که این پسر تازه وارد انقدر ادعای خواستنش را میکند؟ قدوهیکل مانکن ها راکه ندارم! چهره ام در حد اعتدال زیباست! داستان کلیشه ای پدر پولدار هم در کار نیست چون وضع خانواده اش پایین تر از سطح خانواده مسعود بود پس این مرد همه چی تمام عاشق چه چیز یک زن متاهل شده؟ حداقل اگر مجرد بود قابل هضم تر بود.

کلید را از کیفش بیرون آورد و سرش را سمت آسمان پربغض گرفت و زمزمه کرد.

— قیمت پالتوش به اندازه هزینه خرید تموم لباسهایی زمستونی من و مسعود بود خدایا به چه ادمهایی پول میدی!

دیلا بعد از اینکه وسایل صبحانه را با وسواس خاصی روی کانتراشپزخانه چید کنار مبل زانو زد و با تردید دستش را سمت صورت غرق در خواب او کشید ولی قبل از زیارت سر انگشتانش روی پوست آرژین انگشتان بلند و مردانه او مچ دست پوشیده زیر ژاکتش را در میانه راه دستگیر کرد.

دیلا وحشت زده جیغ خفیفی کشید.

آرژین دستش را تکیه گاه بدنش قرار داد و شانه اش را کمی بالا کشید با صورت مچاله شد و صدای خواب الود و خسته گفت:

— تویی؟ فکر کردم که...

ذهن دیلا درگیر ادامه جمله ناقص او شد. یعنی این مرد او را با چه کسی اشتباه گرفته؟ با نشمینی که بود؟ یا آفرتی که دیگر نبود؟

آرژین دستش را جلوی چشمان او رقصاند که خیره به نقطه ای نامعلوم بود. تشر زد.

— با توام دیلا کجا رفتی؟

مچ دستش را مالش داد و غر زد.

_ دستت چقدر زور داره، عقب نکشیده بودم مچ دستم رو میشکستی.

به محض رسیدن به درکی از بیداری و باز شدن کامل چشمانش نیمخیز شد و پاهایش را از روی مبل پایین انداخت.

_ تقصیر خودت که هنوز یاد نگرفتی بدون اجازه وارد حریم شخصی یه مرد نشی.

چشمانش از تعجب گرد و دهانش نیمه باز ماند.

_ این چه حرفی آرژین؟ بعد از چند سال زندگی کنار هم تازه داری واسه خونه ات قانون وضع میکنی! بلندشد و دیلا هم به تبعیت از او.

_ این چیزها رو که من نباید بگم خودت باید بدونی. یه ادم تحصیلکرده و بالغ تا این حد بی احتیاطی تو رفتارش دیده نمیشه.

دیلا به من من کردن افتاد و با هر قدمی که آرژین به سمت جلو برمیداشت او یک قدم به سمت عقب میرفت.

_ احساسات تابع هیچ قانونی نیست، ادم عاشق از احساسش پیروی میکنه نه از عرف و مقررات...

پشتش به به بن بست دیوار کنار اشپزخانه برخورد و با ترس اب دهانش را پر سر و صدا قورت داد.

_ اینی که تو میگی خریّت نه عاشقی. با یه احساس تو دلت نامحرم به تو محرم و حروم خدا به تو حلال نمیشه.

کف دستانش را به کاغذ دیواری چسباند و لب زد.

_ آرژین میشه بری عقب دارم اذیت میشم.

با عصبانیت فریاد زد.

— خوب غلط کردی میگی دوستم داری دِ آخه دختره احمق تو از من میترسی، یه نگاه به خودت بنداز مثل تابلو

به دیوار چسبیدی و تنت رو ویبره ست. اینجوری میخوای شریک زندگی و تخت من بشی؟

هنوز هم به این بی پرده حرف زدن و رک بودن این مرد عادت نکرده بود.

— چه ربطی داشت!

چند قدم فاصله گرفت و دستش را داخل موهای شکسته و بهم ریخته اش کشید.

— ربطش به این که من یه مرد پر توقع ام که انتظار دارم زنم تموم نیازها مو تامین کنه چه خوشش بیاد چه نیاد

باید انجامشون بده اونوقت تو چی؟ یه جمله ابراز احساسات بعدش یه هفته قایم موشک بازی.

آرژین کانتر را دور زد، داخل اسپزخانه شدو دیلا هم به سمتش برگشت.

— اگه باهات ازدواج کنم وضعیت فرق میکنه، بعدشم تو زن رو فقط واسه تامین نیازها میخوای؟

سه ساعت خواب بعد از طلوع افتاب کفاف چندین ساعت بی خوابی و خستگی بدنش را نداده و شقیقه

هایش از درد میکوبید.

لیوان دسته دار را پر از چایی کرد و لاقید شانه بالا انداخت.

— نمیدونم... شاید اره.

دیلا برای لحظه ای دچار حالت تهوع شد از وجودی که این مرد را عاشقانه میپرستید.

آرژین اما... خوب میدانست چه بگوید تا دل کندن را راحت کند برای دختری که در هر جایگاهی اعم از دختر

خاله، خواهر، دوست و حامی میتوانست او را دوست داشته باشد ولی هرگز نمیتوانست نقش او را به عنوان

یک همسر بپذیرد و قصدش از هر انچه میگفت تنها بیزار کردن دل این دختر در هر ثانیه از حضور در کنار

خودش بود.

نان تست را از درون سبد حصیری برداشت و لایه نازکی از کره را روی آن مالید. این حجم از بی خیالی و خودخواهی اش بهانه میداد به ابر کوچک درون چشمان دیلا.

اب بینی اش را بالا کشید و با بغض متورم درون گلویش گفت:

—نشمین مثل من دست و پا چلفتی نیست نه؟ خوب بلده از پس نیازات بر بیاد.

با حوصله لقمه درون دهانش را جوید و قورت داد. بی تفاوت تر از این مرد هم در این دنیا وجود داشت؟

—اممم، پدرسوخته مثل مار میپیچه دور تن ادم.

دیلا زمزمه کرد مثل مار میپیچد! یعنی چند بار تن آرژین را در آغوش گرفته بود؟ چندبار دورتنش پیچیده بود؟

ابر نگاهش عاقبت بارید و روی زمین گونه اش ریخت. به چاقوی باریکی که از قالب پنیر شبیه به سینه یک قربانی بیرون زده خیره شد.

—من چی از اون کم دارم آرژین؟ بگو لعنتی، بگو اون چی داره که واسه ات این قدری ارزش پیدا کرده که پشت کردی به تمام خانواده ات؟ نگو که فقط به خاطر این موضوع احمقانه عشوه و لوندی که ساعتها بهت میخندم من تو رو میشناسم، میدونم شخصیت و طرز تفکر یه زن واسه ات خیلی مهم تر از ناز و جذابیت جسمش.

لقمه را از لبهایش فاصله داد و به درون بشقاب برگرداند، دستان گره خورده اش را مابین فنجان چای وکاسه کوچک مربا جا داد و نگاه متاسفش را به سمت چشمان خیس دیلا کشید.

—بحث این چیزها نیست، بخدا قسم که نیست، تو خیلی خوشگل تر و بهتر از اونی، همه چیزت از اون سرتره، اصلا قابل مقایسه نیستین باهم.

لبهایش را محکم روی هم فشار داد و شوری اشکهای روی لبش را چشید.

پس چرا میخوای باهاش ازدواج کنی؟ وقتی میگی هیچ چیز با ارزشی نداره، البته شاید منظور تو از ارزش همون...

رشته کلام دیلا را با تندی لحنش از هم گسست.

این عشقی که به طرف پیدا میکنی بهش ارزش میدی، دوست داشتنش که اونو ارزشمند میکنه واسه ات.

دیلا در این مدت که به او نگاه میکرد و به حرفهایش گوش میداد به دنبال دلیلی می گشت تا بفهمد "چرا او مرد مناسبی برای من نیست؟"

حال حرفهای ارزشین معنا پیدا کرده بود، تعلق خاطر چیزی ست که مدنظر اوست و باعث میشود "که دلیل رد شدن را بفهمم."

صدای برخورد محکم در با چهار چوبش باعث بسته شدن آنی چشمانش شد، نفس بلندی کشید و به جای خالی از حضور چند دقیقه پیش دیلا گفت:

امیدوارم یه روزی من رو ببخشی و احساسم رو درک کنی، من اهل بازی با دل ادمای خوب زندگیم نیستم.

اهرم تنظیم کننده ارتفاع میز را که با توجه به قد خودش تنظیم کرده بود به حالت نرمال برگرداند و سیل محاسبات سازه را درون کیف آرشیو جا داد.

مهندس کاظمی مرد میانسال و با سابقه درخشان کاری چند ساله در شرکت کنارش قرار گرفت و با لبخندی که جز لاینفک صورتش بود گفت:

خسته نباشی دخترم چند ساعت که بدون استراحت داری کار میکنی.

آفرت به مداد متود پشت گوش مهندس کاظمی نگاه کرد، هنوز هم با گذشت چند سال از پس ترک این عادت دوست داشتنی بر نیامده بود.

— شما هم خسته نباشید، باید قبل از شروع پروژه تهران تمام کارهای معوقه رو تموم کنیم، کار ترسیم این نقشه ها تا جایی که به من مربوط میشه تموم شد یه لطفی کنید برای تکمیل تاسیسات برق و مکانیکش اونو به مهندسین مربوطه تحویل بدید.

در بزرگ و مشکی رنگ اتاق کار را قفل کرد و در مسیر رسیدن به انتهای اتاق شالش را از روی سرش به سمت شانه هایش پایین کشید.

دیوار، کف پوش و سقف دفتر کار تلفیق دو رنگ سفید و لیمویی بود و یک طرف دیوار جایی که میز نقشه کشی قرار داشت از اجر به صورت دکوراتیو استفاده شده بود.

دکمه های مخفی پالتو چرم و کوتاه اش را باز کرد و روی پشته بلند مبل انداخت.

چشمانش درد میکرد و دلش از گرسنگی ضعف میرفت، حتی تایم ناهار هم دست از کار نکشیده بود زمانی که انگشتانش با قلم و چشمانش با خطوط عجین میشد زمان و مکان و نیازهایش را کاملاً فراموش کرده و غرق کشیدن و ساختن میشد.

روی کاناپه چرمی و تپل دراز کشید و سرش را روی دسته گرد، خمیده و پارچه ای ان گذاشت. مثل همیشه بعد از کار و در زمان استراحت جسمش، فعالیت ذهنش باز ادامه داشت و شبیه به شعبده بازی قهار از کلاه سرش خاطرات گذشته را بیرون میکشید.

(ساعت پایان مراسم بودو جمعیت زیاد اطراف عروس و داماد در حال پراکنده شدن.

آفرت برای وداع به سوییچ قدم برداشت با اینکه چشمانش میگفت که فاصله زیادی تا رسیدن به آنها نمانده ولی باز هم مسیر رسیدن طولانی تر میشد، احساس میکرد به جای قدم برداشتن به جلو به عقب پس روی میکند.

ایستاد، درون مکعب بزرگ و شیری رنگ یکی از سرامیکهایی که جای رد پاهای مختلف ان را چرکین و کدر کرده بود.

سرش را بالا گرفت و شانه هایش افتاد، کادر زیتنی روبرویش با ادمهای درونش طعم دهانش را تلخ کرد و نفسهایش را درد اور. روزی فکر میکرد که اگر او را با زن غریبه ای ببیند دنیا را به آتش خواهد کشید اما... این دنیا بود که وجود خودش را به آتش کشید.

دلش میخواست قلب داغش را از سینه بیرون میکشید و سردش میکرد. چکیده ای از تمام دردها را از زمانی که این مرد ترکش کرده چشیده بود و احساس میکرد که از شب رفتن او و تنهایی به جای خود گذاشته اش آفتاب غروب کرده دیگر طلوع نخواهد کرد و در تاریکی ابدی زندگیش باقی میماند.

چشمانش از سه پله پیش رویش به سمت جایگاه عروس و داماد کشیده شد بادکنک هایی در شکل و اندازه های بسیار متفاوت که درون آنها گل قرار داشت و به شکل بالن هایی با شاخه های گل تزئین شده که قاب باشکوهی برای تصویر زنده عروس و داماد ساخته بود.

مریم درون اغوش مادرش اشک میریخت و خواهرانش او را دلداری میدادند. مسعود را تمام و کمال برده دیگر دلتنگیش من باب چه چیز بود؟

مسعود نگاهش از سمت مریم به آفرت کشیده شد و دیگر برنگشت.

در ان کت و شلوار زغالی و کراوات ابی رنگ میدرخشید مثل شبنم روی برگ.

دست مسعود را گرفت و بوسه ای نرم روی گونه چپش کاشت و کنار گوشش زمزمه کرد: داماد شدنت مبارک
مرد از دست رفته من، مال من که نشدی ولی خوشبخت بشی با اونی که تو رو به دست آورد.

"وقتی اومدم سراغت، پر گریه شد وجودم

یه جوری نگاه میکردی، انگار عاشقت نبودم"

لبهای مسعود تکان خورد و اصوات نامفهومی از ان خارج شد. در آسمان چشمان آفرت اما... واقعه بارش رقم خورد و در صدایش رقص بالهای پرنده.

—نگران نباش کاری نمیکنم که بهترین شب زندگیت مثل حال این روزهای من خراب بشه.

چشمان سرد و یخ بسته اش به سمت حلقه سفید درون انگشت مسعود شعله ور شد و لبهای خشکش تکان خورد.

"حالا دیگه مال اونی، من ندارم سهمی از تو

اون بهت یه حلقه داده من هزار تا حلقه اشک رو"

قطره های اشکش می چکید درون کویر گونه اش و تمام میشدن.

—چقدر درک این موضوع وحشتناکه مسعود، فکرشو بکن! با یه خطبه عقد تو به من حروم شدی و به اون

حلال، نسبت از من دور و به اون نزدیک، چه جوری هاست که هر چی فکر میکنم سر در نمیارم؟

دلش باز گریه میخواست نه از ان گریه های خانومانه ای که اشکهایش با نزاکت و زیبایی روی گونه اش سُرخورد و در انحنای لبهایش گم شود، بلکه شبیه گرگ زخمی به سمت ماه زوزه بکشد و با تمام وجود فریاد بزند.

مسعود مضطرب دستش را روی پیشانی خیس از عرقش کشید و گفت؛

—آفرت من...

انگشت اشاره اش را روی لبهایش گذاشت و چند قدم دور شد.

—هیس... چیزی نگو، اگه امشب اومدم به خاطر وداع احساسم بود و ارزوی خوشبختی که با من احساسش نکردی.

مریم از جمع فاصله گرفت و در حالی که چین دامن پفدار لباسش را چنگ زده به سمتشان قدم برداشت و چشمان مسعود با نگرانی میان لبهای آفرت و چشمان مریم در رفت و آمد بود.

مریم دستش را دور بازوی مسعود حلقه کرد و با لبخند گفت:

— عزیزم بهتر نیست بریم؟ من خیلی خسته ام.

"رو به روت وایساده بودم چرا چشمتو میبستی

دستتو گرفت و دیگه نفس من هم سر اومد"

قدمهای آفرت باز هم دور و دور تر شد. زیر نگاه خیره آنها حس مزاحم بودن را داشت و احساس میکرد که در آن جمع اضافه ست... یک فرد بیگانه ست... یک چشم چران بی شرم ست که صحنه ممنوعه ای را از پشت حجاب اشکهایش نگاه میکند.

"همه دست زدن براتون ولی من گریه ام در اومد

نخواستم منو ببینی وقتی اشکام میباره

یا تو عاشقم نبودی یا دعا اثر نداره"

چگونه تعبیر میکرد نگاه مسعود را، پشیمان؟ خجالت زده؟ خوشحال یا...

نمیدانست دیگر هیچ چیز نمیدانست اگر مسعود را میشناخت که الان شاهد وصالش با غیر نبود.

صدای بهبد مثل همیشه وسط خیالاتش سر رسید و وادارش کرد به بازگشت به زمان حال.

تونیک بلند و یقه گرد تنش را مرتب کرد و به سمت در رفت برای باز کردن قفلش.

— سلام خانوم خانوما چه خبر؟

به سمت میزش رفت و روی صندلی متحرک ان نشست.

— خوبم... مگه میشه خبرهایی تو روشنید و خوب نبود!

بهبذ روی یکی از چهار صندلی پایه کوتاهی که با فاصله مناسب روبروی میز کا قرار داشت نشست و سرش را به سمت او چرخاند.

— امروز واسه یه لحظه ازت ترسیدم.

تنش را به سمت لبه میز چوبی سفید رنگ کشید و با تعجب پرسید.

— چرا؟

شکلاتی با درصد تلخی بالا از درون کاسه پایه بلند درب دار شیشه ای برداشت.

— از این حد سخت شدن قلبت و بزرگ بودن کینه ای که روز به روز داره وجودتو پرمیکنه و احساسات لطیفه زنانه ات رو خالی.

مداد خاکستری رنگ را از درون لیوان لوزی شکل و پر از مداد رنگی گوشه میز برداشت و مابین دو انگشتش به حرکت در آورد.

— اوایلش سخت بود، احساساتم التماس میکرد، زار میزد که این کار رو با من نکن اما... انداختمش دور و الان یه من بی بدون احساس مونده همین.

دل بهبهذ گرفت از درد دختر پر رنگ زندگیش، نخواستن یک مرد چه بر سر حال و روز یک زن میاورد که از ذات لطیفش دوری میکرد!

— اینجوری که خودت بیشتر اذیت میشی، حس درد بدون امید به التیام قابل تحمل نیست.

لبخند دوست نداشتنی زد و لحنش لبریز از احساسات خفته و تجربه های پر از زخم شد.

_گاهی ادم به جایی میرسه که حال خوب واسه اش همین حال بد باشه. ازت خواهش میکنم هیچ وقت دل کسی که دوست داره رو نشکنی، اگه دلت به بودنش خوش نیست و خودت رو در حد لیاقت احساس اون نمیبینی مرد و مردونه جلوش وایسا و بگو دلم بهت خوش نیست، رک و صریح بگو خاطر من پیش یکی دیگه ست که جمع تو نمیشه، بدون ابهام بگو که تو اونقدر ها که اون فکر میکنه خوب و بی نقص نیستی ولی هرگز... هرگز... نگو که واسه ات کمه و ارزش هاش در مقایسه با خواسته های تو بی ارزش، کمبودها و تلاش های بی نتیجه و اشتباهات کوچیکش رو زیر نویس خیانت و رفتنت نکن. چون یه دختر بدون خصاست و فکر پس انداز برای آینده ، تمامش رو واسه احساساتش به یک مرد خرج میکنه ، پس اگه کم آورد و احساسش کفاف توقعات این رابطه رو نداد مقصر نیست.

طعم تلخ شکلات صورتش را مچاله کرد روی جلد پاره ان را نگاه کرد 90%! این حد از طعم تلخ نه تنها دهان را که تمام وجود را تلخ میکند آفرت چگونه از این طعم لذت میبرد!

لبهایش به لبخند نصف و نیمه ای کج شد و با لحن آرامی به دور از شخصیت طنز و شلوغش گفت:

_فعلا که واسه من این قضیه بالعکس شده. کسی که داره دل میشکنه اون نه من، میدونی آفرت! با چشمایی خودم دیدم که واسه آرژین جون میده ولی بازم خاطرش رو بیشتر از قبل میخوام. تو که زن با تجربه ای و هیچ چیزی واسه فهمیدن این حس باقی نداشتی بگو باید چیکار کنم؟

-متاسفانه شاید هم خوشبختانه من همیشه عاشق بودم و تجربه های یک معشوقه رو ندارم. ولی نظرم این که پای خواستن و خواسته نشدن بمون چون آرژین هیچ وقت اون رو شریک زندگیش نمیبینه.

طعم بیخود شکلات گلویش را به سوزش انداخته بود.

_ آرژین می دونه من دیلا رو میخوام.

آفرت با تعجب گفت: چی؟ جدی میگی؟

پا روی پا انداخت و شانه هایش را به پشت چرم صندلی تکیه داد.

—اره. من خر یه روز که باهم آب شنگولی خوردیم تو حال و هوایی که هیچی واسه ات مهم نیست و ترس از

دست دادن رو حس نمیکنی و عقلت داره چرت میزنه هرچی تو دلم بود رو ریختم وسط.

کنجکاویش تحریک شده و حرکت انگشتانش با مداد متوقف.

—آرژین چی گفت؟

—نگو چی گفت بگو چیکار کرد، بی شرف چنان با زانو کوبید وسط منطقه ممنوعه ام که اگه معجزه خدا سپر

ضربه اش نمیشد از مردونگی ساقط میشدم از درد دو روز مثل سوسک بدون سر دور خودم میچرخیدم به

جان تو.

از تجسم آنچه بهبد میگفت لبخندی روی لبهایش شکل گرفت.

—پس چه جوری هنوز با هم رابطه رفاقت دارین؟

—بعدش که رام شد خیلی منطقی و با شخصیت چیزی که از اون بعید بود رفتار کرد و گفت: واسه اش

بجنگ، گفتم ولی اون خاطر تو رو میخواد، تو رو دوست داره، با وجود تو که من رو نمیبینه. گفت: وقتی من

شریک ساختن یه خاطره خوب باهاش نشم و روی خوش از من نبینه، تو رو میبینی که واسه اش جون

میدی. میدونم سخته اما... سخت تر از اون این که به جای جنگیدن برای به دست آوردنش یه گوشه بشینی

و دست روی دست بذاری و از دست دادن اون و از دست رفتن خودتو ببینی. تلاشتو برای به دست آوردنش

بکن تا ای کاش... خوره جونت نشه، حرف دل تا به زبونت نیاد و به گوش اون که باید نرسه دست بردار حال

ادم نیست.

آفرت با خودش فکر کرد پس تکلیف ان احساس و عشق عمیق دیلا چه میشود؟

یعنی روزی که بهبد ابراز علاقه کند دیلا یاد اولین علاقه افشا شده اش به مرد دیگری نمی افتد؟

اولین ها همیشه باقی می مانند چرا که مبدا هر مسیر رفته ای هرگز فراموش نمیشود. اولین هایی که شبیه به سرمشقی درشت و خوانا نوشته شده و با دو خط موازی قرمز رنگ جدا...بعد از ان در مسیر خط پیش رویش به صورت بزرگ و کوچک و گاه خوش خط و ناخوانا ادامه می یابد و در انتها خط پر شده متوجه میشوی که تمامیت آنچه برای یادگرفتنش تلاش کردی مفهومش به اصل همان الگوی مبدا بر میگردد.

دیلا سرش را روی پاهای دایان گذاشته و او به نرمی نسیم درون خرمن موهای نرم و لخت دخترش دست می کشید.

هر قطره اشکی که دیلا میریخت از درون ناودان گوشه چشمش به سمت سرایشی بینی اش سُر میخورد و از نک بینی اش روی گلپای پیراهن مادرش می چکید.

_مامان داره واسه همیشه از دستم میره، چرا یه کاری نمیکنی که مراسم عقد فردا به هم بخوره.

اه سنگین و پر حسرتی کشید و کف دستش همانند پارو اشکهای روی گونه دخترش را زدود.

_آرژین داغ دیده ست مادر. میترسم بیشتر از این سد راهش بشم و اون برای کنار زدن من پرده احترام و محبت بین مون رو پاره کنه. نمیتونم کاری واسه احساس پاک و قشنگت کنم، آرژین دلش پیش تو نیست و هرچیزی رو میشه اجبار کرد ولی دوست داشتن رو نه، نمیشه ادما رو به زور به زندگی خودت وصل کنی چون عاقبت دنیا هر کسی رو سر جای خودش بر میگردونه.

خم شد و بوسه محکمی روی موهایش زد.

_عزیزکم دل بکن تا جون نکنی.

در پس دیوارهای خانه و در ان سوی باغ آرژین با عصبانیت درون گوشی دستش فریاد زد بر سر اسماعیل خان در ان سوی خط.

— تو به من قول دادی، گفתי پا به پای من قدم برمیداری حالا زدی زیرش، بد عهدی نکن که مردونگی و معرفت تازه پا گرفت ازت تو ذهنم بازم زمین گیر میشه.

با لحن مستاصل و عاجزانه ای نالید.

— من سر قولم موندم و دیگه هیچ وقت دست ازت بر نمیدارم ولی به خاطر من پیرمرد از گناه عموت بگذر تا یه گذشت پیش خدا طلب داشته باشی.

اعصابش دیگه گنجایش شنیدن نصیحت و حرفهای تکراری را نداشت و جسمش از کرحتی و خستگی از روحش فراری بود.

— حاج اسماعیل یه چیزی میگم و این بحث رو تموم میکنم. فردا یا میای دنبال دایان و خانواده ام و با خودت میاریشون تو مراسم عقد نوه ات یا میرم و دیگه پشت سرم هم نگاه نمیکنم به جون خودت و آوین این کار رو میکنم وهمچین میرم که ردی از سایه مو پیدا نکنین.

تحمل دوباره از دست دادن ارژین امتحانی بود که از پشش برنمیامد؛ راحت به دستش نیاورده که به این سادگی رهایش کند از سر ناچاری و با تصمیمی به دور از تجربه و عمر بالا و دوران دیده اش گفت:

— باشه پسرم.

مسعود کاربن را زیر برگه فاکتور گذاشت و در حالی که سعی داشت خط خوردگی نداشته باشد شروع به نوشتن جنس و قیمت سفارشات کرد.

لاستیک فالکن...رودستون...

—مسعود!

بی انکه دست از نوشتن بکشد گفت:

بله بابا.

نگاهش درگیر گردش نک خودکار دستان مسعود روی فاکتورها بود.

هیچ حس خوبی به این معامله ندارم.

دست از نوشتن کشید و ماشین حساب کنار دستش را به آن سمت میز هل داد.

خوب این طبیعیه پدر من، وقتی تو عمرت واسه یه بار حاضر به ریسک نشدی نتیجه اش میشه ترس از موفقیت. نمیشه که تا ابد تو این مغازه کوچیک و استیجاره ای موند و به فروش چند حلقه لاستیک در ماه قانع شد تازه اونم اگه شانس بیاریم و بازار گرم باشه وگرنه نقد میشه قرض.

از درون قندان گرد و آهنی چند حبه قند برداشت و لیوان چایی اش را از روی میز برداشت.

کیه که از پول بدش بیاد ولی همه چی باید طبق اصول و عقل پیش بره پسر، تو میدونی چقدر چک بابت این سفارش دادیم؟

فلاسک چای با خطوط سبز و مشکی را از پایین میز برداشت و لیوان شفاف یکبار مصرف دیگری را پر از چای کرد.

بابا همه چیز همونطور که ما میخوایم داره پیش میره امروز بچه ها ۵۰۰ حلقه لاستیک رو بردن داخل انبار، دو روز دیگه که تحویل شون بدیم همه چی تموم میشه، طرف یه مشتری خرده پا که نیست ادم حسابی خودم رفتم و دم و دستگاهش رو دیدم صدتا مثل من نون خورش هستن.

قلوپی از چایی اش را خورد و نگاه نا ارامش سمت قفسه های اهنی نصب شده روی دیوار پیش رویش کشیده شد که با چند ردیف از انواع مدل های لاستیک پر شده بود.

امیدوارم همونی بشه که تو میگی در غیر اینصورت رهن همین مغازه هم سهم طلبکار میشه.

سر انگشت اشاره اش را روی بدنه بخار گرفته و داغ لیوان کشید و با اطمینان گفت: در عوض فکر کردن به این اتفاقات ناخوشایند نیافتاده به سود چند میلیونی که قراره به زندگی مون یه تکیه اساسی بده فکر کنین.

دیلا ساتن طلایی رومیزی گرد و پایه بلند را چنگ زد و دندانهایش را محکم روی هم فشار داد، رژه رفتن نشمین جلوی چشمش تمام رشته های عصبی وجودش را تحریک و حالش را تخریب میکرد.

قد بلند و اندام ظریف نشمین درون لباس پرنرسی بلند نباتی رنگ با پنل و گیپور به زیبایی هر چه تمام در معرض نمایش قرار گرفته بود و موهای شنیون ساده اش در کنار ارایش لایت چهره اش او را شبیه قدیسه های زیبایی کرده و جایی برای انتقاد و ایراد باقی نگذاشته بود.

دایان با اخم های در هم کشیده و سکوت قابل توجه ای به خوبی نارضایتی اش از این وصلت را بروز میداد. او برای آرژین ارزوهای بزرگی داشت.

نشمین اما... بی تفاوت به خانواده آرژین که هر کدام چهره متفاوتی از عدم رضایت را نشان میدادند نگاه منتظرش میان سفره عقد و ورودی سالن در نوسان بود.

هرمز خان در کنار ورودی سالن با لبخند و شور خاص درون چشمان سبز رنگش به استقبال مهمانان ایستاده بود. ازدواج دخترش با آرژینی که اسم، رسم و ثروت هنگفت به ارث رسیده ای داشت از ان دسته آرزوهایی بود که هیچگاه امید به برآورده شدنش نداشت.

بهار گردنش را سمت دیلا کشید و به آرامی زیر گوشهایش نجوا کرد.

نشمین با اینکه عرف پوشش رو رعایت نکرده باز هم شیک و زیبا دیده میشه.

حال دل دیلا خوب نبود و اشکهایش مدام چشمانش را تهدید میکردند با حالت عصبی به سمت بهار برگشت و زیر لب غرید: لطف کن و نظرت رو واسه خودت نگه دار.

حسرت نگاهش را باز هم به سمت نشمین کشید، باورش نمیشد مردی که ماهرانه دوستش داشت اینگونه ناشیانه از دست برود.

بعد از گذشت چندسال اما... فهمیده بود که عشق را باید بلد بود. عاشقی مهارت میطلبد اگر ماهر نباشی ساده میبازی و لازمه این تبحر گاهی میشود دل دادن به انجام آنچه که خلاف باورها و اعتقادات است تا بلکه بفهمی نقطه ضعف دل معشوقه ات را.

اما... او اهلش نبود و بنده خوشایندهای یک مرد نمیشد حتی اگر با چشمان خودش میدید که یک هم جنس ماهر معشوقه اش را به راحتی از او ربوده.

یک قانون نانوشته بود!... خوشحالی یک آدم مسبب ناراحتی دیگری... اجابت دعای یک آدم سبب کفر دیگری... مراسم بزم یکی مراسم عزا دیگری میشد. گاهی باید به خدا حق داد که دچار سردرگمی در انتخاب و اجابت دعای بندگان شود. فکرش را بکن!... دو بنده و یک خواسته.

خدا دست به انتخاب میزند و ان که عاشق تر است دعایش پی اجابت میشود و ان کس که بیشتر دوست داشته شده است انتخاب میشود.

به نظر من اجابت دعایت و تعبیر رویایت به خواسته دل طرفت بستگی دارد چرا که خداوند از خواسته او هنگام انتخاب چشم پوشی نمی کند.

.....

آرژین نمیدانست در کجای شهر، در کدامین خیابان، وسط کدام کوچه درون فضای بسته ماشینش به انتظار نشسته است.

چشمانش از اعلان چندین تماس ناموفق نقش بسته بر صفحه گوشی به سمت شیشه جلوی ماشین کشیده شد؛ باران با شدت از بیرون به شیشه میکوبید و گرمای مطبوع سیستم گرم کننده از داخل ان را بخار زده و

تماشای بیرون را غیرممکن کرده بود. مبهوت و متفکر چشم دوخت به قطرات بزرگ باران به جا مانده روی شیشه که قطرات فرود آمده را در خود میبلعیدند و به شکل دانه های ریز پخش میشدند روی سطح دیگر شیشه.

دستش را درون یقه اش فرو برد، گردنبد روی سینه اش را لمس و نامش را چندین بار زیر لب زمزمه کرد، از تمام دشواری ها و دردهای نامناسب و خارج از رده سنی اش در طی چندین سال گذشته هیچ چیز به اندازه درد انتظار کشیدن برایش مجازات کننده و خارج از تحمل نبود.

سرش را به پشتی نرم صندلی تکیه داد و پلک روی هم کشید. درون فضای بسته ماشین اهنگ جاز به صورت زنده میشد بواسطه عبور هر چند لحظه یکبار ماشینها با صدای شبیه به ضرب های کشیده و نت های محزون برخاسته از بارش تند باران روی شیشه های شفاف و صدای هورهور بداهه نوازی سیستم گرمایشی.

.....

عاقده برای چندمین بار به ساعت مچی دستش اشاره کرد و گفت: دوساعت گذشته اما خبری از داماد نیست من باید چند جای دیگه هم برم.

هرمز از صورت مضطرب دخترش و مهمانیهایی که زیر گوش هم پچ پچ میکردند رو گرفت و با قدمهای بلند به سمت در سالن رفت و برای چندمین بار شماره ای را که لیست تماسهای گرفته شده امروز را به خود اختصاص داده گرفت و با نگرانی به صدای بوق ممتدی گوش میداد که انتظار شنیدن صدای ارژین را از پس ان میکشید.

_بله؟

شنیدن صدای ارژین نیرو از دست رفته اش را بازگرداند و شانه های اویزانش را صاف کرد با شتاب و نگرانی گفت:

— کجایی پسر؟ مردیم و زنده شدیم از ترس اینکه خدایی نکرده اتفاقی برات افتاده باشه.

پوزخند تیزی زد از جنس همان هایی که آفرت میگفت همیشه گوشه لبش آماده است.

— نگران حالم نباش چون خیلی خیلی خوبه.

نفس بلندی از این اسودگی ظاهری کشید.

— خدا روشکر، پس خیلی زود خودت رو برسون که با کلی خواهش و اصرار عاقد رو نگه داشتیم.

— من نیام.

چشمانش میان ظرفهای برنزی بزرگ پر از میوه و شیرینی روی میز ها ومهمانان دودوئک زد و از برخورد لبهایش صدای خفه ای شنیده شد.

— نمیای! یعنی چی؟

— فهمیدنش رو زیادی واسه خودت سخت کردی عمو، ولی عیب نداره معنی شو هم برات توضیح میدم...

با لحن کشیده و بلندی ادامه داد.

— من با دخترت ازدواج نمیکنم.

هرمز فریاد کشید و بی توجه به نگاه هایی که به سمتش جلب شده بود گفت:

— غلط کردی پسرک بی پدر ومادر مگه ابروی من و دخترم کوزه ست که بزنی بشکنی بگم فدای سرت، میدونی

دخترم چقدر انتظار این روز رو کشیده.

گفته بود بی پدر و مادر انهم به برادر زاده خودش!

دست آرژین روی پایش قفل شد، چشمانش روی هم افتادن و وجودش پر از حس خشم انعطاف ناپذیری شد.

_ حرف دهنّت رو مزه کن بعد به زبون بیار، این سر خوردگی دخترت بمونه در عوض سر خوردگی مادرم .

به چهار چوب در چنگ انداخت تا مانع سقوط جسمش شود.

_چی میگی تو اخه پسر بی شرف. من که کاری با تو نکردم.

_دیگه حنات رنگی نداره، دونستم همه اونچه که باید میدونستم رو.

بی شرف من نیستم تویی که چهلم برادرت نگذشته به بیوه عزادارش چشم داشتی و واسه ارث و میراث یتیم هاش کیسه دوختی. این بی ابرویی و مضحکه دهن عام و خاص شدنت میشه جبران درصد کمی از چند سال زندگیم که خالی از حضور و حمایت یه مرد بود. مردی مثل حاج اسماعیل که از ترس تو بی ابرو، بیوه پسرش رو با یتیم هاش فرستاد خونه پدرش. چون میشناختت میدونسته هوست که ته بکشه و جیبت پر بشه زنت روزگار مادرمو سیاه میکنه و خودتم آینده بچه هاشو.

حرفهایش توان هرمز را مکید و چشمان سبز رنگش روی سفره عقد ثابت ماند.

_این چرنديات رو کی به خوردت داده، پسره احمق من فقط خواستم سایه سر ناموس برادرم و بچه هاش باشم.

با صدای بلندی نچ نچ کرد.

_تموم شد، مردونگیت واسه ام رفت زیر سوال. بدی های ادم مثل بوی بد دهن میمونه که به کس دیگه ای نیاز داره تا این گرفتاریش رو بهش گوشزد کنه ودقیقا این کاری بود که من امروز با تو کردم. من بی پدرومادرم قبول ولی دختر تو که سایه پدر رو سرش بود و شونه مادر زیرسرش چرا بی خبر از تو عروس شده؟ افرین به غیرت که داماد ندیده دخترت عروس شده. توسایه میشدی رو سر دخترخودت بیوه برادرت پیشکش.

تلفن از درون انگشتانش سُر خورد و به محض فرود روی سرامیکها به چند تکه تقسیم شد. درون گوشهایش هنوز هم لحن اهنگین تمسخر آمیز ارژین نواخته میشد . کمرش خم شد و دنیا شروع به خراب شدن دور

پاهایش کرد و نفسش قطع شد دخترکش کی از دستش رفته بود که حال مردی ابروی ریخته و بی غیرتی اش را پتک کرده و روی سرش میکوبید!

شبییه دیوانه ای که قفل و زنجیر گسسته به نشمین حمله کرد و سرکوفت و اهانت های انباشته درون سینه اش تازیانه شد و روی بدن نحیف دخترش فرود آمد.

نشمین با چشم های گریان و تنی زخمی در گوشه انبار تاریک و نمور ضجه زد و نفرین سر داد. دومین ضربه را هم از این خانواده خورد جسمش را بی هیچ فکری قربانی عشق یکی از مردهای همین خانواده کرد و ابرویش را هم مردی دیگر از همان تبار بر باد دادچه فکر میکرد اما چه شد! در خیالش با آرژین ازدواج میکرد و اینه دق میشد برای ان نامردی که تن به تاراج برده و روحش را زمین گیر کرده بود. آرژین را واسطه ای برای انتقامش قرار داده بودغافل از اینکه خودش دار مکافات پدرش شد.

دست کبود شده اش را روی زمین کشید و در تاریکی نم برداشته موبایلش را پیدا کرد.

با هق هق سرکوب شده و بدن لبریز از درد شماره ای که دوسال از تماس با ان و شنیدن صدای مرد ان سوی خط دوری کرده را گرفت. روی کف سرد و سخت سیمانی انبار دراز کشید و به صدای بوق ممتدد ان گوش داد.

جواب داد زود...مثل رفتنش.

صدای نفس سنگینش که درون گوشهای نشمین پیچید، لبهای خشک و به خون نشسته اش شکاف برداشت.

_خدا ازت نگذره. تا کی باید رنج عشق تو رو بکشم.

صدایش آرام بود و سرخورده.

_نشمین باور کن من...

فریاد کشید و پارگی گوشه لبهایش مثل پارچه جر خورد و خون درون دهانش سرازیر شد.

_خفه شو نامرد. حالم از این ارامش و سکوت بهم میخوره مردی که شهامت حفظ زن مورد علاقه شو نداشته باشه مرد نیست و حتی نامرد...
صدایش پر از بغض مردانه شد.

_منو ببخش به خاطر این که ترک کردم، به خاطر اینکه شهامت داشتنت رو نداشتم و قدرت فراموش کردنتم رو، من هنوزم دوست دارم.

تمام شد، نفشش، خشمش، تاریکی پیش رویش، بوی نم و صدای موجودات کثیف ته انبار.

خسته بود دلش میخواست از این کابوس چمبره زده بر زندگیش به عالم خواب پناه ببرد.

_دیر خیلی دیر، دیگه نه حالی برای عاشقی مونده نه منی برای چشم انتظاری. امروز بعد از اینکه بابام چوب علاقه ام رو چندین بار به خورد تنم داد فهمیدم که هرگز نباید احساسات رو شریک هیچ تصمیمی کرد.
چشمانش بسته شد و گوشهایش دور شد از صدای دیر هنگام فریاد مردی که آمدنش به موقع، رفتنش بی موقع و برگشت دوباره اش بی فایده بود.

درون چشمان آفرت انعکاسی از زبانه های ابی، زرد و نارنجی رنگ شعله های آتش شکل گرفته بود و صدای پارس کردن سگها از فاصله نه چندان دور همراه با زوزه باد درون گوشهایشان میپیچید.

بهبود از بوی تند و تیز شبیه به شربت لاستیک های در حال ذوب میان گرمی آتش حالت تهوع گرفت و چند قدم از آفرت دور و به ماشین نزدیک شد.

_میدونی تا این سن که اوادم و حشتناک ترین خاطره ام چی بوده؟

آفرت دستانش را درون جیب بزرگ پالتویش فرو برد و به سمت عقب برگشت، بهبود را دید که به در بسته ماشین تکیه داده و دستانش را زیر سینه اش گره زده.

—چی؟

—بچه که بودم وقتی یه اشتباه بزرگ میکردم مامانم شلنگ به دست میافتاد دنبالم و میگفت: وایسا باهات

کاری ندارم. منم با تعجب میگفتم پس چی میخوای مادر من؟ میخوای ازم بنزین بکشی؟

صورت آفرت در لبخند عمیقی فرو رفت و با قدمهای کوتاهی که به سمت ماشین برمیداشت صدای سنگریزه

های ریز و درشت زیر کفش های اسپرتش را میشنید.

—اینو به این خاطر تعریف کردی که بفهمم چه کارهای فراتر از وحشتناکی که تجربه شون کردی برام انجام

دادی؟

با اینکه فاصله زیاد بود ولی بوی تند سوختگی به بینی اش چین انداخت.

—گفتم تا بفهمی پای هر خریّت و حماقت و جبرانت هستم و میمونم. نگفتم که احساس دین کنی و وعده

جبران بدی. منو ببین... درست ببین که به خاطرت تا چه حد پست شدم و پا روی اصول اخلاقیم و تربیت

خانوادگیم گذاشتم چرا؟ چون میبینم این بدی ها حالت رو خوب میکنه چون میگم این دختر ارزش شو

داره. لیاقت هر خبط و گناهی رو که به خاطرش انجام میدم داره، من حالم از جنس مرد بودن خودم بهم

میخوره وقتی میبینم یکی از هم جنس های به اصلاح مرد با حماقت و خودخواهیشون دنیای لطیف یه دختر

رو زمخت و سخت کردن.

قورت داد بغض مردانه اش را با آب دهانش و ادامه داد.

—اما... دل خوشم کن به اینکه اخر این ماجرا چه خوب چه بد حالت خوب میشه و حال منم از خوبیت خوش

میشه. میترسم از اینکه درونت تو تنهایی و حصارى که دور قلبت کشیدی بیپوسه و من به وضوح ببینم که

دیگه هیچ چیز بیرونی باعث خوشحالی و رضایت خاطرت نمیشه.

نگاهش سمت آسمان کشیده شد تا اشکهایش به درون کاسه چشمش بریزد نه روی گونه اش. دود غلیظ و تیره برخاسته از انبار سوخته درون پهنه سیاه آسمان به آرامی پیشروی میکرد.

دلش میخواست در جواب این حد از دوست داشتن بی چشم داشت بهبد با صدای بلند فریاد بزند که ای کاش تو زندگی هر زنی یک مرد شبیه تو باشد و ای کاش این دنیا زودتر تو رو به زندگی من میبخشیداما... حنجره متورم از بغض نشکسته اش راه صدایش را بسته بود.

صدای زنگ گوشی بهبد به سکوت تازه پا گرفته مابینشان خاتمه داد.

آرژین بود!

برای صاف شدن صدایش چند سرفه کوتاه زد.

—سلام داداش.

—سلام کجایی؟

از گوشه چشم آفرت را زیر نظر گرفت که با نک کفش هایش سنگ کوچکی را به بازی گرفته.

—پیش آفرت.

نفس آرژین با شنیدن هم نام گمشده اش بند آمد و پاهای آفرت روی سنگ متوقف شد.

—چند روزه اومدم تو اپارتمانم. علی الان هاست که برسه خواستم تو هم باشی.

لحنش به حالت طنز الود سابق برگشت.

—فعلا گیر این دختره پتیارم، یه اتیش به پا کرده که بیا و ببین اون نگاه میکنه و لذت میبره من نگاه نکرده وحشت کردم و خودم وخیس.

آرژین حقیقت گفته شده را جدی نگرفت و با لحن تمسخر آمیزی گفت: پس بعدا میبینمت خوش بگذره.

ماشین را دور زد و قبل از اینکه سوار شود به آفرت گفت: باور نکرد که هیچ تازه مسخره ام کرد اونوقت میگن چرا راست حرف رو نمیگی.

آفرت درون صندلی بزرگ و نرم ماشین فرو رفت. پاهایش را بالا کشید و دستانش را دور زانوهایش قفل کرد و چشم دوخت به سیاهی شب و زوال منظره ها و تابلوهای کم رنگ جاده ای که به محض پیدا شدن از پس شیشه پشت سر جا میماندند.

بهبود در حالی که به مسیر پیش رویش چشم دوخته بود با تن صدای خسته ای گفت: به بچه ها گفتم ۴۵۰ حلقه لاستیک سالم رو تا وقتی واسه شون مشتری پیدا بشه ببرن تو انبار شفیع کسی به اونجا شک نمیکنه. سرش را به نشانه تشکر بالا و پایین کرد و با صدای خسته ای لب زد: خوبه.

مسعود به دیوار سوخته و سیاه رنگ تکیه داد و با انگشتانش گردنش را فشار داد تا مانع بالا آمدن محتویات معده اش شود.

پسرک جوان و لاغر با ترس بطری اب معدنی را به سمتش گرفت.

— بفرما اقا یکم بخور. رنگ تون خیلی پریده.

بوی تند سوختگی حالت تهوع اش را دو چندان میکرد و عرق سردی از پشت گردن تا روی کمرش سُر خورد. از دیوار فاصله گرفت و با ته مانده انرژی باقی مانده زیر دست او زد و بطری اب معدنی روی زمین افتاد و اب درونش بیرون ریخت.

چهره افتاب سوخته پسرک رنگ باخت.

— اقا به خدا من نمیدونم چه جوری این اتفاق افتاد من هیچ کار اشتباهی نکردم.

مسعود برای بستن دهن او دستش را بالا برد و با عصبانیت گفت: مگه تو نگهبان اینجا نبودی پس دیشب چه غلطی میکردی که متوجه نشدی؟

احساس حالت تهوع مانع ادامه حرفش شد و سرش را که بالا برد از پس شانه های باریک پسرک دو مامور را دید که به سمتش می آمدند چهره هایشان را به طور واضح نمیدید ولی یونیفرم های قرمز با حاشیه سفید و کلاه های ایمنی هم رنگ حاشیه اش در هاله ای از ابهام به او نزدیک و نزدیکتر میشد.

یکی از مامورین دستکش بزرگ ضد حریق را از دستش بیرون کشید و با حالت تاسف گفت:

— آقای سهیلی طبق بررسی کارشناس های ما آتش سوزی غیر عمدی بوده.

نگاه سرگردان مسعود مابین دو مامور جا به جا شد و در دهانش طعم تلخ زردآبه را احساس کرد.

مامور دوم کلاهش را برداشت و تکمیل توضیحات را ادامه داد.

— انتقال سیم و کابل برق انبار سفت نبوده و به همین خاطر قوسهای کوچک الکتریکی ایجاد شده که باعث بالا رفتن دمای اون و در نهایت منجر به آتش سوزی شده.

لبهای خشک شده اش از هم فاصله گرفت و هر آنچه در اطرافش بود همراه با تکرر صدای مامورین در گوشهایش شروع به چرخیدن دور سرش کرد.

دیوارهای سوخته... ماشین بزرگ و قرمز رنگ آتش نشانی... کابل های برق... نابودی... بدهی... درماندگی...

با چشمان فراری از نگاه آرژین ماگ سرامیکی هات چاکلت را از دستش گرفت و با صدای ضعیفی گفت: مرسی داداش.

کنار آوین نشست و ارنجش را روی پشته کاناپه قرار داد و سرش را تکیه داد به دستش.

— کجاست اون دومتر زبونت؟ آوات بریدش؟

سرخى به ارامى روى پوست صاف و روشن صورتش گسترش یافت و این سرخی صورت با رنگ و بوی حیا و نجابت لذت شد و چسبید به دل آرژین.

— چی بگم داداش؟

حرکات آوین را زیر نظر گرفت، با انگشت اشاره اش بخار هات چاکلت را پراکنده میکرد. چه کار مسخره ای! مثل حال خودش در این روزها.

— تو چشمام نگاه کن و جواب دلت رو بهم بگو.

با مکث کوتاهی سرش را بلند کرد و به چشمان آرژین نگاه کرد.

— من هیچ وقت به تو دروغ نمیگم.

تایید این صداقت در دلش به شکل لبخند کمرنگی در چهره اش نمود پیدا کرد.

— جواب مثبتی که به خواستگاری آوات دادی به خاطر جبران محبتهای مادرانه دایان بود یا احساس خودت؟

ماگ را از لبهایش جدا کرد بی آنکه طعمش را بچشد. برادرش بی خبر بود از گرمای خواستنی که آوات با ابراز عمیق علاقه اش در دل او پیش از آمدنش به اینجا به جریان انداخته بود. شک نداشت که این گرمی از تب عشق بود چرا که بعد از یادآوری خاطره ای از او تمام وجودش را داغ میکرد و در تب خواستن میسوزاند.

با تن صدای ملایمی برخلاف درونش گفت: داداش من از بچگی با آوات بزرگ شدم، یه نوع عادت به همیشه بودنش هست، نمیخوام تاثیر مادری دایان رو در جواب مثبتم انکار کنم اما... بالاتر از این ها یه حسی که باعث میشه بعدها دوگانگی بین تصمیم گذشته ام و حال و آینده ام دیده نشه و اون حس عشق.

آرژین آغوشش را باز کرد و آوین با اشتیاق در میان حصار گوشتی بازوان او جا گرفت.

بوسه محکمی روی جاده موهای روشن و خوشبوی او زد.

— داداش ارزو میکنم که تو هم خیلی زود شریک زندگیت رو پیدا کنی، یه دختر خوب که خوشبختی رو تو زندگیت ترجمه کنه و رنگ بپاشه به لحظه های تنهاییت.

آرژین خوشبختی را در کنار همان دخترک ساده تجربه کرده بود این عجیب و دور از انتظار بود؟

— به اسماعیل خان گفتی؟

صورت آوین مابین فرو رفتگی گردنش مخفی شده بود ولی میتوانست لبخندش را تجسم کند.

— دایان اول از اون کسب اجازه کرده. داداش؟

جانش میرفت برای این لفظ داداش گفتنش، چنان با اعتماد و امید صدایش میزد که گویی خدایش را صدا میزند.

— جانم!

سرش را از روی سینه آرژین بلند کرد و باحسرت و تنهایی که هرگز پر نمیشد و کسی و چیزی جایگزینش نمیشد گفت:

— به نظرت مامان و بابا الان از حالمون خبر دارن؟ از خوشحالی دل من و تنهایی تو آگاهن؟

دستش را نوازش گونه روی پوست لطیفش کشید و به غسل چشمانش خیره شد چشمان آرام و نافذش روح زمین گیرش را به سمت آسمان شعله ور میساخت و چونان خورشیدی درخشان در پهنه آسمان، تاریکی وجودش را پر میکرد.

— میبینن عزیز دلم، مطمئنم که از شادی تو خوشحالن.

دکمه باز روی سینه آرژین را به بازی گرفت و زمزمه کرد.

— از تنهایی و درد تو چی؟

دلش میخواست اه بکشد اما... دلش رضایت به خراب کردن حال خواهرش نمیداد. ای کاش روح عزیزانش از تنهایی و رنجش بی خبر بودند ای کاش...

— آوین میدونی که تو این دنیا با چندین میلیارد جمعیت من فقط یه تو رو دارم و تو هم تنها من رو؟ میدونی خنده روی لبهاش جون میندازه تو پاهام واسه ادامه دادن؟ میدونی چشمای روشنت طلوع تاریکی غروب جمعه ام؟

لبهایش لرزید و اشک از روی گونه اش سرازیر شد.

— میدونم ولی تو چی؟ باخبری از اینکه غمت خوشی هامو عزاردار میکنه؟ نبودت هیچی از من بودنم باقی نمیداره؟ با خبری که بوی بابا رو تو آغوش تو پیدا میکنم و محبت مادر رو تو چشمهات و نوازشهای دستت؟ نباشی صمیمیت تو زندگیم فقط یه کلمه میشه و امید یه حرف مضحک.

بازویش را گرفت و او را به آغوشش بازگرداند و سینه گرمش شبیه وانی پر از آب تن آوین را در خود فرو برد و احساس آرامش درون منافذ پوست او فرو رفت.

عینک طبی اش را روی فرق باز موهایش جا داد و از جمع فاصله گرفت تا بقیه مهندسین حاضر کار را ادامه بدهند. تقریباً تمام نقشه ها برای مراسم شروع پروژه آماده شده بود. مهندس حیدری مرد ساده وباشخصیتی که به تازگی ازدواج کرده بود به او ملحق شد و لیوان بزرگ نسکافه را به سمتش گرفت.

— دخترخوب اینجوری که ادامه بدی خدایی نکرده مراسم پروژه تبدیل میشه به مراسم عزای تو.

لیوان نسکافه را به لبش نزدیک کرد و از شیار کوچک روی در کاغذی آن درجه داغیش را تست کرد، سرد شده بود اما... از دهن نیافتاده بود.

— دیگه چیزی نمونه اخراشه از سکون و بیکاری متنفرم میدونید که.

با لحن شوخی که کمتر از او دیده میشد گفت:

— اره میشناسمت ماهیتت شبیه به پرگاری که مدام دور خودش میچرخه و شکل میکشه ولی یه مدت هم اجازه بده ما خودی نشون بدیم و بشیم عزیز کرده مهندس قاسمی و نور چشمی این شرکت.

لبخندی زد و همراه با بالا بردن لیوان دستش از او تشکر کرد.

دررا کلید کرد وشالش ضخیم ابی رنگ را از روی موهایش پایین کشید مثل همیشه.

اگر هوا سرد نبود قطعا پنجره را باز میکرد و با هوای پاک بیرون معامله میکرد.نفسهای سنگین و آه های ته نشین شده را میداد و هوای با طروات سبک و پاک به ریه هایش میفرستاد ولی الان وقت مریضی نبود در این روزها از زندگیش حق استراحت به خودش نمیداد سهل انگاری در حفظ سلامتی که دیگر جز ممنوعه ها بود.

گوشی درون جیب پالتو کوتاه و مشکی رنگش لرزید ان را بیرون آورد.

نام مادرش روی صفحه بزرگ و سیاه گوشی نقش بسته بود تماس را برقرار و به سمت میز کنار پنجره رفت.
_سلام عزیز دل آفرت.

صدایش را که شنید تمام خستگی هایش کوچ کردن به سمت نا کجا اباد.

_سلام به روی ماهت عزیزم،چرا صبح بیدارم نکردی برات یه چیزی درست کنم.

مخاطبش که مادر میشد مملو از احساس نیاز میشد و مادرش آماده ناز کشیدن، تنها کسی که بدون ترس از دست دادن محبتش برایش ناز میکرد همین یگانه مادر بود و بس چرا که بقیه ادمهادر این حالت محبت ههیشان شرطی میشدن.

_نگران نباش قربونت برم تو شرکت یه چیزهایی خوردم امروزم کار زیادی نداشتم.

دروغ گفت!اما...مهندس قاسمی میگفت دروغ گفتن در هیچ حالتی جایز نیست مگر اینکه مصلحتی باشد یا طرف حسابت مادر.بگذار خیالش راحت باشد که غذایت خوب است و استراحتت به راه،بگذار فکرش اسوده باشد که حالت خوب است و همینطور هوایت و کلا همه چیز زندگیت روی مسیر اعتدال است.

—خوبه خیالم راحت شد، میدونم سرکاری مادر، ولی واجب بود که مزاحمت بشم.

گوشه‌هایش ناخودآگاه تیز واماده شد برای شنیدن حرفهایی که چندین روز ست او را واداشته به انتظار کشنده ای.

—چی شده اتفاقی افتاده؟

—نه مادر نگران نباش ما خوبیم موضوع عمه ات، صبحی پیش پای تو اومد پیش بابات میدونی که واسه چی؟
با تمام مهارتش در بازیگری بی تفاوت و بی استعداد میشود در برابر مادرش.

—اره چند شب پیش نارین واسه ام گفت که چه اتفاقی براشون افتاده. حالا از بابا چی میخواست؟

تعلل و کلنجار رفتن مادر برای گفتن درخواستش از پشت تلفن به خوبی احساس میشد.

—از بابات چیزی نمیخواست از تو میخواست البته اینو مستقیم نگفت ولی یه جوری بهمون فهموند که به کمک تو امید بسته چون مدام می گفت داداش میدونم خودت تنهایی کار زیادی از دستت بر نمیاد.
کلر بوک زرد رنگ را از داخل کشوی دوم میز بیرون کشید.

—مامان با چه رویی این حرف رو زده! وقتی ما کمک خواستیم اونا کمک نکردن که هیچ شریک دزد و رفیق قافله شدن.

—دختر قشنگم خون رو که با خون نمیشورن. دل بکن از کینه و بدی هایی که در حقمون شده و کمک کن بهشون تا عاقبت بخیر یش بمونه واسه تو و عزت و افتخارش واسه من و پدرت.

پای برگه ها را امضا زد و با مکث کوتاه و لحنی که عدم نارضایتی در ان احساس میشد گفت:

—حالا که شما وبابا میخواین باشه من حرفی ندارم شب بعد از شرکت یه سر میرم خونه شون.

—عاقبت به خیر بشی مادر که همیشه خواسته دل من وبابات رو به خودت ترجیح دادی.

چه ساده میگذشت مادرش و خوش خیال بود که آفرت هم ساده میگذرد! خون ربا خون که نه بلکه با آتش باید نابود میکرد.

.....

اشتیاق درونش بر خستگی جسمش غالب شده و نگاهش مدام به ساعت بدون قاب عقربه های باریک روی اعداد بزرگ روی دیوار اتاق بود.

در کشویی کمد دیواری اتاق خوابش را به سمت راست کشید و بدون فکر قبلی و در یک حرکت آنی پالتوی قرمز رنگ با دوخت مشکی در حاشیه سر استین و یقه مثلی اش را از رخت آویز فلزی بیرون کشید. قرمز...رنگی که مسعود گفته بود به پوست سفیدش زیادی میاید.

در آن حال که دکمه های گرد و صابونی مشکی رنگ پالتو را درون شکاف جا دکمه ای جا میانداخت به این فکر کرد "خودش رفته است اما... سایه علایقش روی انتخابهایم باقی مانده است"

غمش را زیر نقاب آرایش مخفی و با رژ لبی قرمز خنده را بر لبهایش اجبار کرد شال مشکی رنگ را روی موهایش که به سادگی روی شانه رها کرده بود انداخت و دستی به انتهای آنها که بلندیش تا نزدیکی ارنجش رسیده کشید.

موهایش بعد از آن هرس سخت پاییزی کی جان دوباره گرفته که او متوجه این حجم از رشدش نشده بود! "موهایم را میخواستم که بلند باشد تا چشمانت در تله نرم پیچ و تاب آن گرفتار شود و دلت در موج آن غرق، اما... بلند شدنشان زیادی زمان برد انقدری که دیگر تو رفته بودی"

ماشین را کنار دیوار با نمای سنگ گرانیته پارک کرد و به سمت در دو لنگه قهوه ای رنگ رفت چه روزهایی که این در برایش دروازه بهشت میشد وقتی قامت مسعود در آن پیدا میشد.

انگشتان سرما زده و بی حسش را بالا برد و دکمه گرد و چرک مرده میان صفحه طوسی و مشکی ایفون را فشار داد.

یک طرف حیاط کوچک خانه درخت باریک و خشک شده انگور بود که برای لحظه ای سرسبزی آن را در فصلهای بهار به یاد آورد.

از چند پله کوتاه و بدون حفاظ ورودی بالا رفت و دستگیره قدیمی و نقش دار در را به سمت پایین کشید. در گذشته انقدر احساسات دخترانه او را احاطه کرده بود که حتی به این دستگیره که شی بی جانی بود هم احساس داشت و را مقدس میدانست به سبب لمس دستان مسعود.

لبخند کجی زد و حرف آن روزهایش را زیر لب زمزمه کرد (هر چیزی را که تو لمس کنی مقدس میشود برایم، عشق تطهیر میکند اثر دست معشوق را).

درون پاگرد خانه بی آنکه اجازه دیدن پله هایی که منتهی به طبقه زیرین خانه میشد را به خودش بدهد بوتهایش را از پایش بیرون کشید و کنار جا کفشی چوبی سه طبقه گذاشت.

روی مبل تک نفره کنار شومیز نشسته و به پذیرایی گرم رضوان چشم دوخت. راضیه سبد میوه ای که از ظاهرش پیدا بود زیادی با وسواس چیده شده را به رضوان داد و روی مبل تکنفره دیگر در آن طرف شومیز نشست.

این رضوان مهمان نواز و خوش برخورد همانی نبود که مدام نالایقی اش را نسبت به مسعود سرکوفت میزد؟ مسعود در مقابلش روی مبل سه نفره در کنار مریم نشسته و عمه و شهر عمه اش هم در سمت چپ روی مبل دو نفره چسبیده به کانتراشپزخانه.

مریم با وجود این فاجعه پیش آمده و نگرانی که چندین روز تمام ذهن اعضای خانواده و به خصوص خودش را پر کرده در آن لحظه با حس شک عمیقی مواجه شد. رنگ قرمز پالتوی امشب آفرت... شال قرمزی که روز مهمانی بر سر داشت... لباس قرمز رنگ روز عروسی انهم در حضور مسعود!

حس ششمش به کار افتاد و طفره رفتن رضوان را از سوالی که درباره رابطه آفرت و مسعود در گذشته پرسیده را در ذهنش به خاطر آورد.

— عمه جان یه چیزی بخور سر کار بودی خسته ای.

به عمه اش نگاه کرد که ظرف شیرینی های خشک را سمتش گرفته. چهره اش شکسته و پیر شده و چشمانش درد درونش را منعکس میکرد درست شبیه مادر خودش در روزهای سخت گذشته بعد از شنیدن تهدیدهای طلبکاران. ولی چرا به جای حس ترحم و دلسوزی نسبت به عمه اش بی تفاوتی نزدیک به خوشحالی را احساس میکرد!

"این ادمها چه بر سر دلمان می اورند که روزی با دیدن لبخندشان خستگی ها و مصیبت هایمان را فراموش کنیم و روزی از دیدن عجز و شکست شان خوشحال میشویم!"

— ممنون، فعلاً چیزی میل ندارم.

راضیه کوچک ترین عضو خانواده هم به تکاپو افتاد.

— چاییت سرد شده میخوای عوضش کنم؟

— نه عزیزم لازم نیست.

تمام تلاشش این بود که نگاهش کشیده نشود به مسعود وان که در کنارش نشسته. دلش میخواست با صدای بلند و مابین این ادمهایی که هیچگاه نتوانست خود واقعی شان را بشناسد به مسعود میگفت: اگر نگاهت نمیکنم فکر نکن که برایم راحت است دلم له له میزند برای یک لحظه دیدنت اما... چشم هایم توان دیدن ان که کنارت نشسته راندارد مشکل تو نیستی عزیزم ان کسی است که بیخ گوشت جا خوش کرده است و تو نمیدانی چه سخت است درک این واقعیت که من تو را میخوامم حال او تو را دارد.

— مامان گفت ازمون کمک خواستید خوب من چه کاری از دستم بر میاد؟

طرف صحبتش شوهر عمه ای بود که چک های طلب پدرش را نصف قیمت خرید ولی تمامش را از پدرش گرفت و الان با رنگ زرد و لرزش دست از دختر همان مرد کمک میخواست.

مضطرب دستش را به ریش کوتاه و بهم ریخته چانه اش کشید و نگاهش را به پایه های میز چوبی مابینشان.

— راستش دخترم شرمنده ام ولی تو تنها امید مونی به هرکس رو انداختیم دست رد به سینه مون زد امروز فرداست طلبکارها بریزن در این خونه.

آخرین امید! یا نجات میداد یا نابود میکرد شبیه آخرین گلوله باقی مانده برای یک سرباز در محاصره دشمن برای پایان دادن به زندگی خود و فرار از اسارت.

فنجان کوتاه چای را به لبهایش نزدیک کرد.

— بدهی تون چقدر؟

شوهر عمه اش نگاهی مردد به عمه اش انداخت و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میامد گفت:

— کل بدهی خیلی زیاد دخترم.

مسعود چرا چیزی نمیگفت؟

نمیدانست آفرت دلش شنیدن صدایش را میخواهد!

بی خیالی خرج نگاه سمج و پیگیر مریم کرد و زل زد به چشمهای مسعود.

— مبلغ دقیق بدهی و ضررتون چقدر؟

مسعود با ابروهای در هم گره خورده و با مهار فشار فکهایش مبلغ را گفت.

آفرت دسته چک را از کیفش بیرون آورد و زیر نگاه متعجب بقیه مبلغ را نوشت و امضا کرد.

— فردا میتونید بری بانک نقدش کنید.

برگ چک روی میز رنگ تعجب به چشمان جمع پاشید. شوهر عمه اش چک را برداشت و با ناباوری گفت:

— مبلغشو درست نوشتی؟ این که کل بدهی ماست!

دسته گرد و چرم کیفش را گرفت و حس کینه توزانه اش را زیر لبخند بزرگ تصنعی اش مخفی کرد.

— خیالتون راحت چک بی محل نکشیدم بیشتر از این مبلغ تو حسابم.

مسعود با نگاهش پرسید: چرا این کار رو کردی؟ چرا لطفی رو به من میکنی که من یه روزی ازت دریغ کردم؟

آفرت در جواب لبهای خاموش اما... چشمان پر حرف او لبخند کوچکی زد و در دلش گفت: گرده گناهت چشم عزیزانت رو کور کرده.

عمه و دخترانش با خوشحالی و گرمی او را تا دم در بدرقه کردند. ریموت ماشین رازد و قبل از اینکه سوار شود به سمت عقب برگشت.

— مسعود پاک یادم رفت بهت بگم. صبح قبل از رفتن به بانک یه سر بیا شرکت و به انداز مبلغ چک سفته هم با خودت بیار. مبلغش بالاست کارمند بانک حتما قبل از وصولش با من تماس میگیره. پس اگر میخواйд زود چک پاس بشه خیلی زود سفته ها رو بیار.

مسعود دستش را به تیر چراغ برق گرفت و با بهت به محو شدن ماشین در انتهای کوچه چشم دوخت.

به ساعت مچی طلایی رنگ دستش چشم دوخت، تاخیر مسعود نگران کننده بود میترسید قید چک و کمک گرفتن از او را زده باشد.

به دنبال یافتن سرگرمی مفیدی به سمت کمد گوشه اتاق رفت. کمد چوبی با قفسه های درب دار و برچسب های مخصوص برای طبقه بندی اسناد و مدارک و کتابها.

کتاب حرامیان را انتخاب و به پشت میز برگشت، چند ثانیه به جلد مشکی و آجری رنگ کتاب با تصویری از یک ماشین قدیمی در پرتو نور زرد و قرمز نگاه کرد... تصویرش جالب بود.

کلربوک را از مابین کتاب بیرون کشید و برای چندمین بار متن کلیدی این صفحه از کتاب را مرور کرد.

(زن‌ها موجوداتی بی نظیر هستند آنها قادرند هر مصیبتی را تاب بیاورند چرا که آنقدر عقل در کله شان است که بدانند تنها کاری که باید در قبال اندوه و دشواری های زندگی انجام داد اینست که دل به دریا بزنی و از میانه ی ان بگذری و از ان طرف سر به سلامت بیرون ببری).

چندین و چند بار این بند از کتاب را با خودش تکرار کرد، علاقه زیادی به خواندن کتاب داشت چرا که اعتقادش بر این بود که کتابها بهترین نصیحت کنندگانی هستند که غیر مستقیم مخاطب نصایح و تجربه هایشان میشوی بی انکه ترسی از سرکوفت های بعدش داشته باشی.

.....

چشمانش از سه پله پیش رویش به سمت تابلوی ورودی شرکت کشیده شد. "شرکت مهندسی درخشان". بخشی از نوشته های آبی رنگ و درشت نوشته های تابلو به دلیل گذر زمان رنگ پریده و نامعلوم بود.

هنوز هم با وجود خودش در جایی که قرار گرفته کنار نیامده بود. روی پله سردی که سطح سفیدش چرکین و پر از رد کفشهای مختلف بود نشست و سرش را میان دستانش گرفت. از سرمای موزاییک ها لرز به جانش افتاد و پایین بودن فشارش هم این کلکسیون حال خوب را تکمیل کرد.

چشمهایش را بست. صدای قدمهای تند، باعجله و گاها آرام رهگذران در گوشهایش میپیچید و کلافه تر میشد از این ناچاری و بن بست پیش رویش. کمک خواستن از دختری که روزی به قصد رفتن و هر گز برنگشتن

ترکش کرده بود و حال او در شکل دیگری به روزهای سخت زندگیش راه پیدا کرده بود. حال بت پرستی را داشت که سالها پیامبری را به سخره گرفته و انکار کرده و اینک میخواهد به او ایمان آورد.

.....

صدای تلفن را که شنید کتاب را روی میز رها کرد و سریع پاسخ داد.

— خانوم مهندس جناب سهیلی تشریف آوردن بفرستمشون داخل؟

حجم زیادی از اب دهانش را به یکباره قورت داد و گفت:

— ده دقیقه معطلش کن بعد راهنمایی شون کن اتاق من.

میز را دور زد و با شتاب به سمت در خزینه رو انتهای اتاق رفت و از در کشویی ان وارد سرویس بهداشتی کنار درگاه شد.

از درون اینه گرد و بزرگ نصب شده روی سینک پایه دار به خود انکار شده اش زل زد.

پالتوی قهوه ای با شال مشکی ظاهرش را ساخته بود ارایش صورتش با ترکیب رژلب روشن و رژگونه هلویی زیر تابش نور چراغ دیواری که کمی بالاتر از اینه نصب شده بود باز هم رنگ پریده نشان میداد.

کش موهایش را باز کرد و چنان محکم تر از قبل ان را حلق اویز کرد که چشمانش کشیده تر دیده شد.

از درون باکس تعبیه شده کنار دیوار عطر همیشگیش را بیرون آورد و بیشتر از هر زمان دیگری ازان استفاده کرد.

نفسش منقطع شده و سینه اش با هر دم و بازدم سنگین تر میشد. نگاهش کشیده شد سمت پنجره کوچکی که به عنوان سیستم تهویه از ان استفاده میشد. لعنتی بسته بود. شیر اب برنجی را باز کرد و دستان خیسش را زیر گلویش کشید چندین بار این کار را تکرار کرد تا بالا خره چند درجه از داغی بدنش افت کرد. به دیوار

کنار سینک تکیه داد و در حالی که به کاشی های اریب پیش رویش خیره شده بود به این فکر کرد که تا کی قرار است به هوای دیدن مسعود و زخمی که بر قلبش گذاشته بی هوا شود!

صدای کفشهای پاشنه بلندش باعث چرخیدن سر مسعود به سمت عقب شد.

با خوش رویی استقبال کرد اما... به جای نشستن در برابر او روی صندلی پشت میزکارش جا گرفت. در راس نگاه این مرد بودن بودن به طرز عجیبی به دهانش مزه میداد.

مسعود بلند شد و سفته ها را روی میز جلوی دستش گذاشت و بدون حرف سرجای قبلیش برگشت.

به مبلغ اوراق سفته نگاه کرد و گفت:

— چی میخوری؟

اخمهای روی صورتش هر لحظه پر رنگ تر میشد.

— چیزی میل ندارم.

— تعارف نداشتیم باهم که الان اینجا.

مسعود صورتش را سمت آفرت کج کرد و لبهایش را محکم روی هم فشار داد. انتظار شنیدن سرکوفت را از او به این زودی نداشت.

— اگه باشه یه چایی میخورم.

شماره ۲ را گرفت و سفارش چایی با کیک داد. به یکباره چهره آرژین مثل نسیمی به آرامی از ذهنش گذشت و به یاد آورد که او چایی را بدون قند میخورد تلخ و پر رنگ. در این روزها بی آنکه خودش بخواهد چند ثانیه ای ذهنش درگیر پسرک قلدر روزهای گذشته میشد و خوب میدانست که باید ترسید از این جنس آدمهایی که بی

اراده به مغز خطور و شروع به چرخیدن در حوالی ذهن میکنند و بعد از برخورد باافکار موجب یک درگیری طولانی مدت در ذهن میشوند.

بلند شدن مسعود از روی صندلی توجه آفرت را معطوف مسیری که میرفت کرد.

مقابل تابلوهای روی دیوار که نمایانگر سالهای متناهی از افتخارات مهندسی آفرت و شرکت بود ایستاد.

آفرت ته خودکاری که دستش بود را مابین دندانهایش گذاشت و از پشت سر نگاهش کرد.

شانه هایش درون ژاکت مردانه قهوه ای رنگ با خطوط باریک و عمودی سفید پهن تر دیده میشد و ساق بلند شلوار جینش رو بوتهای ساق کوتاهش چین انداخته بود.

در سن ۲۸ سالگی زیادی جذاب دیده میشد اما...دوست داشتنی نبود.

سرش را به سمت چپ چرخاند و نگاه خیره آفرت را غافلگیر کرد.

— تو خیلی خوب و موفق دیده میشی.

ته خودکار را از میان دندانهایش بیرون کشید.

— هستم.

مسعود به سمت پنجره بزرگ نزدیک آفرت رفت و در طی مسیر کوتاه رسیدنش لب زد.

— لایقشی که باشی.

آفرت بلند شد و در چند قدمی او ایستاد.

— اینطور فکر میکنی؟ به نظرت من یه ادم بالیاقتم؟

نگاهش از پس شیشه های شفاف و تمیز به سمت خیابان پرترافیک و شلوغ پایین ساختمان عبور کرد.

— هوشمندانه ساخته شده.

آفرت انتظار جواب سوالش را داشت نه تعریفی که برای عوض کردن بحث بود.

—چی؟

مسعود با اشاره به پنجره قصدش رت واضح کرد.

—این پنجره بزرگ زیر سقف بلند اتاق یه پلان باز و فضای مناسبی برای نمایش آثار و نقشه هات روی دیوار شده.

منشی چند ضربه به در زد و وارد اتاق شد.

مسعود سر جای قبلیش نشست و خودش هم همینطور.

دختر جوان با هیکل تپل و موهای شرابی رنگ که نیم بیشتری از آن بیرون شال بود چایی و کیک را روی میز گذاشت و بلافاصله اتاق را ترک کرد.

مسعود نیمی از چایی اش را که خورد بلند شد و به سمت میز آفرت رفت برای امضا سفته ها.

اوراق امضا شده را سمت او گرفت و گفت:

—تو بدترین شرایط زندگیم به من و خانواده ام کمک کردی اگه نبودی نمیدونستم باید چیکار کنم اما... بهت قول میدم خیلی زود بدهی مو صاف کنم قول مردونه.

سفته ها را درون کثو اول میز گذاشت و سرش را به سمت مسعود ایستاده در آن سوی میز بالا گرفت.

—قول مردونه؟ یادم قبلا هم از این قولها بهم دادی ولی چی شد؟ خیلی راحت زدی زیر همشون من دیگه از همه قولهای مردونه میتروسم.

و اما... این پول! فقط و فقط به خاطر خود تو بود نه هیچ کدوم از اعضای خانواده ات که میدونی دل خوشی از هیچ کدومشون ندارم، هنوز حرفهای پدر و مادرت از خاطرم پاک نشده که دست به کمر و طلبکارانه سنگ حق نداشته شون رو به سینه میزدن.

از میز فاصله گرفت و به سمت عقب رفت.

_ خیلی تغییر کردی. طرز نگاهت... لحن حرف زدنت... شبیه به اون آفرتی که من میشناختم نیست.

گوشه لبش به سمت بالا کشیده شد.

_ خوب این طبیعیه، توقع داشتی من رو همون جایی از زندگیم پیدا کنی که رهام کردی؟

حرف دلش را گفت، بالا خره مسعود توانست ذهن آفرت را به سمت بحثی که ذهن خودش را درگیر کرده متمایل کند.

_ از دیشب تا خود صبح و قبل از باز کردن در این اتاق به یه چیز فکر کردم و الانم میکنم، تو چرا به من کمک کردی منی که...
عاجز ماند از ادامه این اعتراف.

آفرت هم بلندشد از روی صندلی، حالا دیگر نگاه یکی بالا و نگاه دیگری پایین نبود.

_ تویی که چی؟ تویی که وسط بحبوحه دردهای زیادی برای یه نفر اما... قابل تحمل برای دو نفر من رو به مشمئزترین حالت رها کرد؟

_ قصدت تلافی یا سرکوفت؟

بدی های گذشته این مرد نگاه خودش را هم بدبین کرده بود.

هیچ کدام. تو از من فقط یه تصویر از فردای روز رفتنت به خاطر میاری، یه ادم دلشکسته و رها شده. ولی حقیقت این نیست تو با رفتن به یه خواسته ات رسیدی ولی من با موندن به خیلی از رویاهام جرات تعبیر دادم و رفتنت باعث شد زنجیر احساساتم پاره بشه و من جرات قدم برداشتن تو مسیری به جز ردپاهای تو بذارم، تغییر و تحولات تازه ای تو طرز تفکر و عملم به وجود اومد و درکم از زندگی و شناخت ادمها عمیق تر شد. دوست دارم یه روزی تو یه جای مناسبی حتما ازت تشکر کنم و علت شو نپرس که تا زمانش نرسه گفتنش قشنگ نیست یه حرفایی رو باید تو بستر مناسبش مطرح کرد تا مثل مروارید درون صدف بدرخشه و توجهات رو جلب خودش کنه.

دست مشت شده اش را چنان محکم فشار داد که انگشتانش سفید و ناخنهایش کبود شد. آنچه در پس چشمان آفرت میگذشت را نمیتوانست بفهمد و همین باعث خشم و بی تابي اش میشد.

شاید گفتنش درست نباشه اما... یه تار مو از بدنم راضی به کمک تو نبوده و نیست.

چشمانش از تعجب بزرگتر از حد نرمال شد.

ولی این اتفاق افتاده و کاری نمیشه کرد بهتر نیست دیگه در موردش حرف نزنیم؟ تو الان بیکاری و باید تا روبه راه شدن اوضاع مالیت یه کار پیدا کنی اگه جای دیگه ای مدنظرت نیست میتونم واسطه استخدامت تو همین شرکت بشم فوق دیپلم گرافیک بودی درسته؟

هر جمله آفرت مثل تزریق سرنگ زهر الود درون رگهایش بود با پوزخند اشکاری گفت:

تو تنها کسی بودی که منو تشویق به ادامه این رشته تحصیلی کرد چه جوری یادت نمیاد! حتی قرار گذاشتی رشته تحصیلی خودتم همین باشه.

متقابلا پوزخندی تحویل چهره بی دلیل طلبکار و پر ادعایش داد.

من خیلی قرارها گذاشتم واسه ما شدن مون الان ما شدیم؟ به هر حال اگه دوست داشته باشی میتونی به عنوان دستیار من از فردا مشغول کار بشی البته اینو هم بگم که هفته آینده شروع یه پروژه بزرگ و پرسود که میتونی خودی نشون بدی و زودتر بدهی ناخوشایند غرور مردونه ات رو پرداخت کنی.

به ماکتهای کوچک روی میز شیشه ای نگاه کرد و با صدای خفه ای گفت:

تا فردا بهم وقت بده باید قبل از هر تصمیمی با مریم مشورت کنم.

بند انتهایی اخر جمله اش تیر شد و در قلب آفرت فرو رفت.

باشه ولی اینو بدون که غرور نون و اب سر سفره ات همیشه و خرج و مخارج زندگیت رو نمیده، بهتر منطقی فکر کنی تا ضرر مالی زندگی شخصی تو هم تحت تاثیر قرار نده.

گامهای کوتاهش در فاصله کمی از مسعود متوقف شد. قد بلند مسعود او را مجبور به بالا گرفتن سرش میکرد به تلخی قهوه چشمانش زل زد و با حسرت لبهایش تکان خورد.

مسعود کاش میدونستی الان چقدر وجودم در تمنای در آغوش گرفتنت، با من تلخ و بد نباش من این دوره رو با تو چند ترم پاس کردم علاقه ای به تجربه دوباره اش ندارم.

مردمک چشمان مسعود لغزید و احساسش هم همینطور.

بهت گفته بودم که هنوز هم یه احساسی بهت دارم ولی من زیاده خواه نیستم همین حضورت تو شرکت و در نزدیکی من بهونه میدی به چشمام واسه بیدار شدن و اومدن به اینجا. دل من به حاشیه نشینی تو زندگی کاریت هم قانع، میدونم که نباید این حرفها رو بزنم ولینمیشه چون این درد دلی که میگم تا گلوم رو پر کرده و راه نفس کشیدنم رو سخت، خاطرات تو شبیه چاله های آب عمیق و تاریک که با هیچی چیز پر نمیشه جز وجود خودت.

مسعود دستانش را به قصد در آغوش گرفتن اک بلند کرد اما... نیمه راه طاقت نیاورد و عقب کشید.

آفرت اما... از این اقدام احساسی نیمه کاره او از ته دل خوشحال شد، دلش رضایت به شکستن حرمت اغوش مردی که عطر زن دیگری را داشت نمیداد.

"سخت ترین لحظه عاشقی زمانی ست که معشوقه ات را محکم در آغوش میگیری اما... گرمی وجودش را احساس نمیکنی، تنت را در آغوشش بیشتر جا میدهی اما... غافل از آنی که او رفته، روی وجود حاضر و دل غایبش پافشاری میکنی و بیشتر خودت را در آغوشش می فشاری تا کمی از عصاره وجودش را به پای ریشه جان دلتنگت بریزی و در نهایت هرچه بیشتر حلقه دستانت را تنگتر میکنی نبودنش را بیشتر حس میکنی، کنارتوست اما... مدتهاست که مال تو نیست و جای خالی اش در میان آغوش گشوده ات هرگز پرنمیشود، پیش توست ولی فکرش با دیگریست مثل پسرکی که غرق تماشای بازی تیم موردعلاقه اش است، باتو صحبت میکند، نگاهش در دسترس چشمانت است ولی حواسش پرت جایی دیگر. این حواس پرتی همان پارادوکس جسم حاضر و دل غایب است، به تو پشت کرده و میبینی رفتنش را که میرود و میرود و تو تنها حلقه دستانت را محکمتر میکنی، محکم است تنش در آغوش اما... به یکباره همانند باد محکم میوزد و میرود و تو میمانی و آغوش خالی شده از او باد برده را."

با صدای برهم خوردن در اتاق متوجه رفتن مسعود شد به سمت میز برگشت و با عجله شماره بهبه را گرفت.
_سلام سیندرلا جونم.

دستانش میلرزید و تلفن مابین انگشتانش هم.

_بهبه حالم خوب نیست فقط بگو که پول لاستیک ها رو ریختی به حسابم.

مکث کوتاهی کرد.

_مسعود اومده بود شرکت؟

پلک روی هم کشید و نفس عمیقی کشید.

_ سفته ها رو آورده بود.

صدای بهبد گرفت مثل دل خودش.

_ این بازی مسخره رو تمومش کن دیگه، تو تمومش نکنی اون تمومت میکنه.

پاهای سست شده اش را روی سرامیکها به سمت پایه صندلی عقب کشید.

_ تموم نمیشه نه این بازی و نه منی که خیلی وقته به ته رسیده و تو نمیخوای قبولش کنی. مسعود باید حق عشق رو ادا کنه.

صدایش بلند شد برای اولین بار و حرفهایش برخلاف همیشه که خنده را بر لب او اجبار میکرد اینبار اشک را تحمیل کرد به چشمان او.

_ کدوم عشق؟ چرا تو لعنتی نمیخوای باور کنی که اون کثافت دوست نداره و هیچ وقت هم نداشته و کارش فقط بازی با دل و احساسات بوده چون میدونست که دنبال عشق تو وجود بی وجودش میگردی.
ای کاش دست از گفتن حقیقت بر میداشت و او را به حال نداشته خودش رها میکرد ای کاش...
با پشت دستش اشکهایش را پاک کرد و با لحن خیسش گفت:

_ بهبد چرا عشق اینجوری؟ ادمی که معنای عشق میشه برامون عاشقمون نمیشه و ما عشق رو از همون ادمی یاد میگیریم که دوستمون نداره.

تلفن را روی میز کوبید و از میان دندانهای کلید شده اش باز هم این چرایی سوال بی جواب را تکرار کرد.

مریم دستکش هایش را با عصبانیت درون سینک پر از آب و کف پرت کرد، لیوانی که قصد شستنش را داشت محکم به کف اشپزخانه کوبید و

فریاد کشید بر سر مسعود که تکیه زده به کابینت و با خونسردی از حماقت هایش حرف میزد.

چرا کمکشو قبول کردی؟ اصلا چرا میخوای بری پیش اون کار کنی؟ خجالت نمیکشی جلوی زنت در مورد همکاری بامعشوقه ات حرف میزنی!

مسعود به سمتش خیز برداشت و سیلی محکمی به صورتش کوبید.

مریم متحیر با دهان نیمه باز دست خیسش را روی طرف سیلی خورده صورتش گذاشت واشک مانده در پشت پلکهایش سرازیر شد.

قبل از گفتن هر چرندیاتی اول اونو مزه کن بعد به خورد گوشهای من و افکار خودت بده. آفرت معشوقه من نیست ونسبتش تنها همون دختر دایی میمونه که تا حالا بوده. اگه کمک شو قبول کردم و گردن خم کردم جلوی یه زن فقط و فقط محض خاطر این بوده که از فردا چند تا گردن کلفت با عربده و تهدید در این خانه رو روی سرتو و خانواده ام خراب نکنن و از ترس شون جرات نکنی تا سرکوپه بری.

مریم با چشمان خیس وزدن مبهوت به حرکت لبهای او خیره شد که اصوات ضعیف و نامفهومی از ان خارج میشد.

مسعود از موضعش کناره گرفت و با لحن دلجویانه ای گفت:

مریم به حرفام گوش میدی؟ من واقعا متاسفم ولی تو هم مقصری که با حرفات اعصابم رو تحریک کردی، این روزها انگار تو باتلاق بدبختی فرو رفتم و هر چی دست و پا میزنم به جای بالا اومدن بیشتر به سمت پایین کشیده میشم و ازت میخوام همراهم باشی نه مقابلم اونم به خاطر چرندیاتی که تنها ساخته ذهن خودت و واقعیت نداره.

خنده بلند ناباورانه و مضطربی از اعماق وجودش منفجر شد. لبش را به زیر دندان کشید تا مانع تبدیل خنده اش به قهقهه بلند و هیستیریکی در مقیاس زیاد شود ولی نتوانست و با بیچارگی تمام شکست خورد و به

سمت موزاییک هایی که تکه های تیز و برنده لیوان مثل ترکش در گوشه و کنار ان پرت شده بود سقوط کرد و دستان مسعود از پشت روی کمرش نشست و معلق میان زمین و آسمان ماند.

با کف دستانش مسعود را به عقب پس زد و با تکیه به سینک ظرفشویی سرپا ایستاد. تیزی شیشه در کف پای برهنه اش فرو رفت و سوزش پوستش باعث شد درد گذرایی را احساس کند. دردی که مابین حال پر از گرفتاری و غم این روزهایش گم شد.

به اخمهای از خود شاکی روی پیشانی مسعود نگاه کرد و قلبش شبیه به اسفنج فشرده شد.

— تو برای اولین بار تو زندگی مشترکمون بهم سیلی زدی اونم به خاطر اینکه آفرت رو معشوقه ات خطاب کردم! تو حریم امنیت و احترام زن خونه ات رو به خاطر یه دختر دیگه شکستی، اگه چیزی نیست چرا پرخاش کردی و دست روی من بلند کردی؟ مسعود من کور نیستم بچه هم نیستم که نفهمم تو به خاطر اینکه یاد آفرت نیافتی اجازه نمیدی که رنگ قرمز بپوشم چون خودت نمیتونی جلوی ذهنت رو بگیری که اونو به خودش راه نده.

مسعود بی احتیاط به سمتش رفت و او را به آغوش کشید و جای سیلی روی صورتش را چندین بار بوسید و در حالی که در آغوشش او را به سمت سالن کوچک خانه حمل میکرد گفت:

— داری اشتباه فکر میکنی ولی بازم معذرت میخوام این چند وقت هیچ کنترلی روی خودم ندارم. باور کن که هیچ زنی واسه من تو نمیشه. داری از حرفای من برداشت بد و بدون درک شرایط میکنی. اگه میگم پیشنهاد کار آفرت رو قبول کنیم به این خاطر که مغازه تا قبل از این خرج مامان اینا رو به زور میداد الان هم که اوضاع بدتر شده باید تا وقتی که دستم بازبشه جایی مشغول بشم من هنوز هم بدهکارم فقط طلبکارم عوض شده.

مریم به دسته نرم و گرد مبل تکیه داد. آرام شده بود مثل همیشه که جادوی حرفهای مسعود میشد اما... صدایش هنوز هم بوی بغض میداد.

— چرا وقتی ازت پرسیدم آفرت همون دختری که روزهای اول اشنایی مون تو زندگیت بوده؟ گفتی نه.

— نگفتم چون مهم نبوده و نیست. تو خودت خوب میدونستی که روزهای اول اشنایی مون وقتی که داشتیم با هم به رابطه مون شکل میدادیم من همزمان تلاش میکردم به رابطه احساسی یه دختر دیگه تو زندگیم پایان بدم. تو هم قبول کردی که بمونی باهام به شرطی که اون دختر برای همیشه از زندگیم بیرون بره و منم با جون و دل قبول کردم. اگه غیر این بود که اون الان به جای تو شریک زندگیم بود.

چسب زخم را روی بریدگی سطحی زیر پای مریم زد و نگاهی را سمت چشمانش کشید.

— من از همون لحظه ای که این چشمای مشکی و زیبات رو دیدم عاشقت شدم و فهمیدم بدون تو همیشه زندگی کرد اینو باور کن.

دلش باور کرد عقلش اما...

مسعود جای خالی کنارش را پر کرد و مریم سرش را روی شانه او گذاشت و زل زد به صفحه خاموش تلویزیون پیش رویش که انعکاس تصویر دو نفره ای از سایه هر دویشان در تاریکی مطلق پس زمینه را نمایش میداد.

زبانش را گوشه لبش گیر انداخته بود و در حالی که تمام توجه اش معطوف بازی و صفحه نمایشگر پیش رویش بود گفت:

— بهبه من نمیتونم بازن جماعت کار کنم اصلا مگه من صاحب ملک نیستم! میگم نمیخوام با این دختر کار کنم.

بهبه با پیش بند صورتی که پس زمینه ان پر از توت فرنگی بود و دم کنی ست ان که به جای کلاه روی سرش گذاشته از اجاق گاز فاصله گرفت و برای دیدن آرژین در ان سوی کانتر اسپزخانه سرش را به عقب کشید و گفت:

به جون خودت همیشه این دخترچشم سفید شده دست راست بابام یعنی بدون اون بابام کاری نمیکنه من خودم اوایل فکر میکردم با بابام ریخته رو هم ولی دیدم نه اینقدر ها هم ادم بیخودی نیست و رابطه شون شکل پدر و دختری داره خیالم راحت شد البته راحت راحت که نشد یه فکر دیگه به سرم زد که نکنه بابام با یه زن دیگه بوده و این توله رو پس انداخته واسه همین چندتار از اون گیس بریده شو دادم آزمایش دیدم خودش که هیچ صد نسل قبلشم با خون ما سنخیت نداره.

آرژین ادامه بازی را به علی واگذار کرد و سیب قرمزی از درون سبد سفالی روی عسلی کنار دستش برداشت و چنان گاز محکمی به ان زد که ترکش هایش به این ور و ان ور پرت شد.

با توهم همیشه دو کلام حرف حساب زد از بس مسخره ای که هر چیز جدی باهات شکل تمسخر میگیره.

علی که غرق بازی بود به یکباره با صدای بلند گفت:

لعنتی

و دسته بی سیم بازی را با ارتفاع زیاد به سمت میز پرتاب کرد.

آرژین سیب نیمه گاز زده اش را درون بشقاب پر از پوست میوه روی میز گذاشت و با دود تلخ سیگار گوشه لبش شیرینی طعم ان را از بین برد.

تشر زد به علی.

زورت به بی عرضگی خودت نمیرسه چرا رو دسته بدبخت خالیش میکنی وای به حالت اگه اینم مثل دو تای قبلی شکسته باشی.

علی بی توجه به تهدید او دستش را روی پشته مبل کشید و سرش را عقب داد و با صدای بلندی گفت: درست کردن دوتا تخم مرغ این همه وقت و تشریفات میخواست و ما بی خبر بودیم؟ یه ساعته چپیدی تو اشپزخونه که چی؟ مردیم از گرسنگی.

بهبذ تابه نیمرو را روی میز چهار نفره اشپزخانه گذاشت وعلی وارژین همزمان روی صندلی های عقب کشیده نشست.

بهبذ لقمه بزرگی گرفته و در حالی که محتویاتش را درون نان فشار میداد تا روغن اضافه اش به سمت ماهیتابه سرازیر شود تلفنش زنگ خورد و اسم آفرت در پس زمینه ابی رنگش نقش بست.

لقمه را درون دهانش گذاشت و نیمه جویده ان را قورت داد و قبل از قطع تماس انگشت چربش را چندین بار روی صفحه لمسی گوشی کشید تا تماس برقرار شد.

آرژین لیوان نیمه پر از دوغ را به سمت لبهایش برد و در میانه رسیدن به لبه شیشه ای ان گفت:
_خاک تو سرت کنن ترسوی بدبخت.

بهبذ با غیظ رو از او برگرداند و با لحن کشداری گفت:

_سلام عشقم

_سلام.معلوم هست کجایی؟داریم با استاد ناهار میخوریم گفتم تو هم بیای.

چشمانش را برای علی که لقمه بزرگی گرفته بود باریک کرد و گفت:

_جدی؟ چی میخورین؟

_تو بیا هر چی دوست داشتی برات سفارش میدم.

تیزی چنگال را درون دست علی فرو کرد و مانع خوردن دومین لقمه اش شد.

صدای آخ بلند علی به هوا رفت و لقمه دستش پخش شد روی میز.

_من که نمیتونم پیام ولی نوش جونت نباشه بدون منی که اینجا گیر افتادم بین دوتا غول بیابونی چشم چرون.

زیر چشمی به ارژین که چند لقمه بیشتر نخورده دست کشیده وسیگارش را به آتش میکشید نگاه کرد.

یکی شون بد نگاه میکنه خیلی بد، تازه دودی هم هست، آفرت قسمت میدم به جون عزیزترین و پاک ترین ادم زندگیت که خودمم اگه بهم تجاوز شد به بابا بگو من نخواستم اونا خواستن بگو که این لذت لعنتی رو اونا به من تحمیل کردن.

خنده بلند آفرت با صدای ضعیفی از ان سوی خط پخش شد.

به نظرم باید واسه اونا ترسید و نگران شد نه تو.

توجه آرژین جلب صدای خنده غریب و آشنا پشت خط شده بود.

از من نباید ترسید باید از تو وحشت کرد که پوزه این علی چاپلوس رو با اون چشمهای بی دروپیکرش به خاک مالوندی، به جون خودم نباشه به مرگ خودت از اون روزتا حالا اعتماد بنفس شو از دست داده دیگه میگه فقط پسرایه جواری زده تو کار هم جنس خودش.

علی سامانی رو میگی! اون که حقش بود.

بهبه بی اعتنا به فوش های رکیک زیرلبی و چشم غره های علی به ارژین چشم دوخت و او را مخاطب حرفهایش قرار داد.

آفرت میتونی یه کاری واسه مون بکنی؟

اگه میخوای همینطور به چرندیات ادامه بدی قطع میکنم.

نه به جون بابام که کنارت نشسته و جز مایملکت شده شوخی نیست، جدی میگم .

با نگرانی گفت: چیزی شده؟ کسی چیزی در مورد اون شب گفته؟

نه عزیزم نگران نباش قضیه آتش سوزی واین حرفا نیست من یه دوستی دارم همین که صاحب ملک پروژه ست آرژین فراهانی رو میگم.

آرژین با شنیدن اسمش کنجکاو به دهان بهبد چشم دوخت ونفس آفرت رفت و مسیر برگشتش را گم کرد زیرچشمهای ریزبین استادقاسمی.

—علو موشی موشی کجایی کوشی؟

—مشکلش چیه؟

نمکدان هرمی شکل و سیاه رنگ روی میز را به بازی گرفت و گفت:

— بهتر بگیم دردش چیه.این اقا یه کنیز ساده افتاب و مهتاب ندیده با روحی به پاکی گوسفند داشته که از بس اذیتش کرده بیچاره جونش رو برداشته و از طویله این اقا فراری شده از قضا اسمش هم آفرت یه جورایی میشه به سیندرلا هم شباهتش داد ولی این بی معرفت به لنگه کفش که هیچ یه لنگه جورابم جا نداشته که ما دنبال سایز پاش بگردیم الانم این دوست من فهمیده بدون اون کنیز زشت وبیشعهور نمیتونه زندگی کنه و داره عذاب میکشه.

آفرت لبخند بی نمکی زد و با تظاهر به بی خیالی گفت:

—باز شروع کردی من قطع میکنم غدام سرد شد.

— نه خوب وایسا کجا بری بگو پیداش میکنی؟البته آرژین میگه دختر فقط اسیب روحی دیده ولی با توجه به شناخت من از این پسر گور به گورشده باید دنبال یه دختری که هم اسیب جسمی دیده وهم اسیب روحی بگردی.

آفرت تماس را قطع کرد و بهبد با لبخند گشادی به چشمان پر از خشم ان دو نگاه کرد.

آرژین فیلتر سیگارش را روی بشقاب خالی و کوچک جلو دستش فشار داد و با عصبانیت گفت: خجالت نمیکشی؟ این خزئبلات چی بود به اون دختر غریبه گفتی اینجوری که تره هم واسه من خرد نمیکنه همکاری پیشکش، در ضمن مگه تو نمیدونی که خوشم نمیاد پیش هر کس و ناکسی زیر وبم زندگی مو بریزی بیرون. با قاشق به جان ته مانده غذا افتاده بود.

—خوبه تو هم، چه بیخود خودشو واسه من بزرگ میکنه من رو باش که خواستم کمکت کنم این دختره ادم زیاد داره میتونه گمشده ات رو خیلی زود به آغوش نا امن تو برگردونه.

علی مشت محکمی به بازویش کوبید و گفت:

—چیکار به من داشتی که پیش این دختر من رو پاک شستی وپهن کردی رو طناب. وقتی باهاش حرف میزدی تابلو بود ازش حساب میبری.

مشتی از سبزی خوردن درون دهانش جا داد.

—حساب بردن اونم من! حالا اگه زنم بود یه چیزی.

آرژین به بهبد نگاه کرد. با نیمی از سبزی بیرون زده از لبهایش و موهای بهم ریخته شبیه بزغاله در حال چریدن شده بود.

—چرا باهاش ازدواج نمیکنی؟

از تعجب چانه اش باز ایستاد از حرکت.

—با کی؟ با همین علی خودمون؟ به لذت شب زفاف نرسیده صبحش قصاص شدیم مگه ببرم پیش بهادر اونجا عقدش کنم.

دود غلیظ سیگار را با مکث کوتاهی بیرون فرستاد.

— مسخره نشو منظورم همین دختر مهندس ست.

— اها اون عفریته رو میگی! نمیشه خودش و باباش رضایت بدن بابای من رضایت نمیده اخه همیشه میگه اون کدوم دختر گناهکاری که تاوان گناه بزرگش قرار زندگی با تو باشه.

علی صندلیش را عقب کشید و از جعبه سیگار روی میز یک نخ بیرون کشید و گردنش را سمت آرژین کج کرد.

— من دیدمش، شبیه هیچکدوم از دخترهای که تا حالا دیدیم نیست، دهنش رو باز نکرده دهنش رو میخونه به نظر اهل هرز پریدن نیست و مهم تر از همه این که خودشو در دسترس نگاه هر ادم غریبه و بیکاری قرار نمیده.

بهبه برای آوردن لیوان تمیزی بلند شد و به سمت کابینت های زمینی پشت سرش رفت.

— دستت درد نکنه حالا ما شدیم ادم هرزه.

آرژین در دلش زمزمه کرد: آفرت هم شبیه هیچ کدام از دخترهایی که میشناختم نبود، یه آدم متفاوت که یه شناخت نسبی از درونش مدتها زمان میبرد اما... برای وابستگی به جادوی نگاهش تنها شنیدن چند جمله اش کافی بود.

کام عمیق دیگری از سیگارش گرفت.

— این جنس دخترها، زن زندگی نیستن و هیچ مردی خارج از حیطه کاری باهاشون کنار نیما.

علی به تلاقی دود سیگار خودش و آرژین چشم دوخت و با جدیت گفت:

— نظر من برعکس تو، با این که علاقه ای به زندگی تاهلی در این سن ندارم دلم داشتن یه چنین دختر خوب و قوی رو تو رندگیم میخواد که نظر همه رو جلب میکنه ولی وفاداریش اجازه نمیده نگاه و دل خودش جلب

کس دیگه ای بشه .دختری که دو چهره متفاوت داره،یه چهره سرد و غیرقابل نفوذ واسه دنیای بیرون و یه چهره گرم و پر از عشق و احساسات زنانه واسه خلوت زندگیش.

بهبه سرش را درون کابینت های گلاس فرو برده و در حال پیدا کردن لیوان کوتاه شیشه ای مدنظرش بود و بالاخره ان را مابین لیوانهای بلند و باریک پیدا کرد و دوباره سر میز برگشت.

_حق با علی،من آفرت رو مثل کف دست میشناسم.ولیشما فقط در موردش شنیدین.اون از دید مردهای شبیه آرژین غیر قابل تحمل، چون حس مستقل خویی و اعتماد بنفس زیادی داره و مهره بازی مردها همیشه که هر چی گفتن بگه چشم اون یه تاس که هر چی گفت اونا بگن چشم.

بطری دوغ را سمت لیوانش سرازیر کرد و آرژین با تعجب به این گونه حرف زدن ناشناخته از بهبه گوش میداد و در عین حال انها را به عنوان یک مرد قبول داشت حتی با وجود اینکه ان دختر را ندیده و نمیشناخت.

_میدونید چرا بابام اینقدر به آفرت بها میده واسه پیشرفت و بزرگ شدن؟چون اعتقاد داره که یه زن بیشتر از اون چیزی که نشون میده میتونه قوی باشه به خصوص اگه توی دلش به احساس خاص هم باشه اونوقت که نه مانعی واسه پیشرفت میبینه نه بهانه ای واسه نابود شدن وعقب نشینی.

آرژین به دنباله حرفهای بهبه و تایید حقیقت شان با لحن نرمی گفت:

_من خودم دختری رو دیدم که بدون حرکت انگشتش و تنها با حرفهایش یه مرد رو نابود کرده.

بهبه در حالی که محتویات لیوانش را سر میکشید به آفرت فکر کرد و بیشتر از قبل حیرت زده شد از کارهای او.دختری که نفس مردان غریبه و هوس باز را میبیرد اما به مردان زندگیش نفس دوباره میداد.

یک مرد تا چه اندازه میتواند بی لیاقت باشد که مسعود بود؟

او چه گنج گرانبهایی را از دست داده وهنوز هم از ارزش ان بی خبر بود.دختری را که حتی مردان بیگانه در خلوت خویش اعتمادبنفس و روحیه قوی اش را ستایش میکردند.

یک منظره سبز از سقف تا روی میزها در هر مکانی سرازیر و برگها در مقابل یک پرده سفید روی دیوارهای عمارت آویزان شده بودند و تاج گل هایی به صورت ابشاری با رنگهای کلاسیک روی هر میز قرار داده شده بود که این کار مانند گلدوزی روی سطح رومیزی باعث ایجاد یک مرکزیت زرق و برق دار در فضای جشن شده بود.

چشمان آرژین از میان انبوه جمعیت مهمانان عبور کرد و به روی صندلی عروس و داماد رسید که نقطه کانونی مراسم امشب بودند و اطرافش تزئین شده با شکلهای هندسی زرق و برق دار و شیشه های رنگی و بلورهای زیبایی که از سقف آویزان شده بود.

آوین با لباس محلی سفید و تاج ظریف طلا روی موهای خوش رنگ و طبیعی که به زیبایی هر چه تمام شنیون شده کنار آوات نشسته بود. لبهای قرمز رنگش میخندید و غم درون روشنایی چشمانش هنوز هم میدرخشید اما... کمرنگ تر از روزهای دیگر.

نمیدانست دلیلش ارایش تیره چشمان خواهرش است یا خوشحالی که در آن لحظه تجربه میکند. هر چه بود دلش را قرص میکرد به انتخاب خواهرش و اعتماد خودش.

بهبه با لباس محلی قهوه ای رنگ که متعلق به دیاکو بود و آن را بی اجازه برداشته و پوشیده در کنارش نشسته بود.

خدمتکار با سینی نوشیدنی های الکلی در حال عبور از کنار میز آنها بود که بهبه برای برداشتن لیوان دیگری او را صدا زد.

آرژین از این حد بی پروایی و سبکسری او عصبی شد و زیر لب غر زد.

—وای به حال لبت اگه بخوره به اون لیوان، متوجه رفتارت هستی! اگه اینطوری پیش بره دیگه کنترلی رو خودت نداری و من به هیچ وجه دلم نمیخواه که بهترین شب زندگی خواهرم به خاطر رفتار بچه گانه تو خراب بشه.

بهبود با حرص لبهایش را روی هم فشار داد و لیوان را چنان محکم روی میز کوبید که نیمی از محتوای قرمز رنگ نوشیدنی لب پر زد و روی ساتن سفید رنگ رو میزی چند دایره بزرگ و کوچک ایجاد کرد.

ارژین دستش را سمت جیب لباس محلی مشکی رنگش برد و دکمه کوچک دو سوراخه را از آن بیرون آورد. تنها یادگاری از آفرت که آن را زمان جمع کردن وسایل اتاقش زیر تخت پیدا کرده و یقین داشت که در همان شب کذایی باعث کندنش از استین پیراهن تن او شده بود.

دکمه را مابین انگشتان شصت و اشاره اش محکم گرفت و با تمام وجود لمسش کرد تا شی کوچک و بی جان را متوجه عمق دلتنگی اش کند. شاید احمقانه به نظر برسد ولی چه مدرکی دال بر اینکه اشیا غیر زنده نمی توانند درد را حس کنند وجود دارد؟

برایش مهم نبود که این دکمه متعلق به پیراهن معشوقه آفرت است همین که آن دختر به او تعلق خاطر داشت کافی بود. دل که تنگ باشد بی چاره وار متوسل میشود به هر آنچه رفع دلتنگی میکند و حتی قانع میشود به تعلقات رقیبی که از معشوق به یادگار مانده.

بهبود نیم خیز شد و گفت:

— من برم یه آبی به صورتم بزنم.

ارژین مچ دستش را محکم گرفت و با تحکم اخطار داد.

— کار اشتباهی نمیکنی باشه؟

مچ دستش را آزاد کرد و پوزخندی زد.

— چرا طوری رفتار میکنی که حس کنم بدون دعوت و ناخوانده به این جشن اومدم؟ تو با خودت چه فکری کردی؟ من اینقدر خودخواه و نفهمم نیستم که به خاطر رفتار سرد دیلا و توجهش به تو که امشب عمدا جلو

چشمای من زیاده از حد شده واسه اینکه حساب کار احساسم دستم بیاد بهترین شب زندگی خواهرت رو که برای منم کم از خواهر نیست خراب کنم.

منتظر جواب نماند و با قدمهای بلند به سمت دیگر سالن رفت که برای جشن امشب به شکل سنتی با قالیچه ها و پستی های قدیمی روی تخت های چوبی تزیین شده بود. به لبه تخت که نزدیک شد دختران گرد هم جمع شده او را با چشم و ابرو به هم نشان دادند و همین باعث جلب نظر دیلا شد.

سرش را به سمت شانه اش کج کرد و بهبد را دید با لباسهای محلی که چهره اش را جذاب تر و هیكلش را مردانه تر نشان میداد.

چانه اش را خاراند و ابرو بالا انداخت.

— ببخشید دیلا خانم میشه یه لحظه تشریف بیارید.

دیلا زیر نگاه های سنگین دختران به دنبال او راه افتاد.

بهبد به طبقه بالا و درون اتاق دیاکو رفت و دیلا هم.

پشت به او مقابل پنجره بزرگی که پرده های حریر نازک سعی در پوشش تاریکی شب داشت ایستاد.

— لطفا در اتاق رو ببند.

صدای تیریک وتاک انگشتان بلند ولاک خورده اش را شنید ولی صدای در را نه.

اینبار با صدای بلند و غیر محترمانه ای گفت:

— با توام، مگه نمیگم اون در لعنتی رو ببند.

دیلا از جو مابینشان استرس گرفت و با صدای خفه ای گفت:

— صدای موزئیک طبقه پایین به قدری زیاد هست که کسی حرفهاتو نشنوه.

چشم گرفت از پوشش پنجره و با خشم روی پایش به سمت او چرخید.

— خسته شدم از بس هر حرف رو چند بار تکرار کردم واسه ات پس ببندش تا فریادم پای ادمهای طبقه پایین رو به جشن خودم نکشیده.

به سوی در اتاق رفت ولی قبل از بستنش خالی بودن راهرو روشن را چک کرد کسی نبود همین باعث قدری اطمینان خاطرش شد.

— امرتون اطاعت شد خوب بگو میشنوم.

به سمتش رفت و در فاصله ناخوشایندی از دید دیلا ایستاد.

صدایش نرم شد برخلاف اشوب مردمکهایش که در اطرافش تارهای خون تنیده بود.

— تا کی دست از این مسخره بازی هات بر نمیداری؟ قرار تا کی خودت رو به نشنیدن و ندیدن بزنی ببینم نفهمی خیلی لذت داره که دو دستی چسبیدی بهش؟

دستان دیلا لرزید همینطور نگاهش.

— داری در مورد چی حرف میزنی؟

پوزخندی زد.

— میگم نفهمی بهت مزه داده بگو نه. تا کی میخوای خودت و احساساتت رو خرج آرژین کنی و در عوض هیچ سودی عایدت نشه؟ خسته نشدی از این که چند ساله قطب رابطه احساسی شدی که هیچ کشش و اتفاقی به وجود نیاورده؟

یک قدم به عقب برداشت و صدایش هم لغزید.

این چیزها به تو ربطی نداره دلیل دخالت بی جا تو نمیفهمم و بهتره بدونی که هیچ ربطی به تو نداره و نخواهد داشت که من عاشق کی هستم و احساساتمو چه جوری خرج میکنم، چرتکه دست گرفتی حساب و کتاب زندگیم رو میکنی؟

یک قدم به جبران قدم عقب رفته دیلا به سمت جلو برداشت و از میان دندانهای کلید شده اش غرید.
بیچاره ای... خیلی بیچاره... چون نمیدونی که آرژین حتی یه لحظه به تو فکرهم نمیکنه. اون عاشق یکی دیگه شده عاشق همون دختر ساده ای که تو تحقیرش کردی اما... تو نگاه آرژین زیادی اوج گرفته و اون کفش آهنین به پا کرده و تمام سوراخ سنبه های شهر رو به دنبال ردی ازش گشته و هنوزم میگرده.
با تعجب لب زد.

تو این چیزها رو از کجا میدونی!

واسه کسی که شریک خونه و زندگی و احساس آرژین هست این فهمیدن زیادی سخت نیست.
چین روی کمر لباس محلی بنفش رنگش را میان دستش مچاله کرد و با حرص گفت: دروغ محض همه حرفهات.

دروغ، خیالات و توهومات تو نه واقعیت حرفهای من، منی که سنگین عاشقت بودم... منی که چند رنگی تو دیدم و بازم دل نکندم ازت... یعنی نشد که بکنم.

کاسه چشمانش پر از اشک شد و دران لحظه خراب شدن آرایش صورتش شد بی اهمیت ترین اتفاق ناخوشایند زندگیش.

چی نصیبت میشه از سوزوندن دل من؟ حرف میزنی اونم تلخ چون به حرف و احساسات اهمیت نمیدم؟

روشنایی لوستر چند شاخه روی صورت دیلا تابیده و رنگ قهوه ای چشمانش روشن تر دیده میشد.

—اره تلخ حرف میزنم چون خودم بهت بها دادم برای بی محلی هات...نادیده گرفتن هات... له کردن غرورم
زیر پاشنه های کفشت.

—بهبذ احترام مرد بودند رو نگه دار.

دستش را بلند کرد.

— تو هم احترام معشوقه بودند رو نگه دار.

به مجسمه های تاریخی روی میز کوچک کنار دیوار چشم دوخت و زهر به جان کلامش ریخت تا دیلا را
متوجه شیرینی حقیقت و رهایی از بند احساس بی راهه اش کند.

—من چندسال که با آرژین دوستم، خوب میشناسمش مثل کف دستم،اون حتی تو ذهنش هم تو رو واسه یه
لحظه شریک عشق و حالش نمیبینه چه برسه به اینکه...

سیلی محکم دیلا روی گونه اش نشست و صورتش را به سمت شانه اش کج کرد و مابقی حرفش درون
دهانش ماسید.

دیلا با اشکهای روان روی گونه با وجود پر از خشم به بهبذ چشم دوخت که ناباورانه با دستی که گونه سیلی
خورده اش را مخفی کرده به پارکت چوبی زیر پایش چشم دوخته بود.

—به چه جراتی احساس من رو تا این حد کثیف معنا میکنی؟باشه حق با توئه اون من رو دوست نداره
اما...هرگز این حق رو نداری که دوست داشتنم رو تحقیر کنی.

زار زد و تکرار کرد.

—حق نداری لعنتی حق نداری.

درون نگاه شکسته بهبذ شبم نشست و با لحن ملتمسانه ای گفت:

دست اونقدری درد نداشت که حرفات داره، تا کی قراره گل احساسات رو تو باغچه کسی که قرار نیست هیچ وقت بهش اب بده بکاری و امید به رشد و شکفته شدنش داشته باشی؟

دیلا حریصانه با پشت دست اشکهای سیاه شده مثل روزگارش را از صورتش پاک کرد و با قدمهایی که گویی از دست فرشته مرگ فرار میکند از اتاق دور شد.

.....

پایان مراسم بود و هرکس هدایایی به جبران محبت های این خانواده به عروس و داماد میداد و اسماعیل خان هم تمام سهم الارث آوین را به او بخشید.

آرژین جمعیت پراکنده را کنار زد. مقابل خواهرش ایستاد و به سمت او خم شد و پیشانی اش را محکم و پر از محبت و حس دلتنگی که میدانست به زودی دلش را پر میکند بوسید و با سر انگشت شصت و اشاره اش اشکهای او را پاک کرد.

آوات دست روی شانه اش گذاشت و او را به به سمت اغوش خودش هدایت کرد.

آرژین فاصله گرفت از آوات ولی هنوز دستانش روی بازوان او باقی مانده بود. به قهوه روشن چشمانش که از شادی و اشک میدرخشید زل زد و گفت:

مادرت برامون مادری کرد، پدرتم تا بود سایه سرمون بود خودتم کم از برادر نبودی ولی اگه اشک به چشمش بیاد به جان خودش که میخوام بدون اون دنیا نباشه پا روهمه چیز میذارم و در عوض این چند سال که کنارت بودم مقابلت می ایستم و تاوان هر قطره شو با خونت پس میگیرم.

لبخند گرم و مردانه ای نگاهش را تغییر داد.

مرد نیستم اگه به جز اشک شوق بزارم چشمهای خیس بشه. علاقه ام بهش به اندازه تو نباشه کمتر هم نیست.

چشمانش را باز و بسته کرد و خیالش راحت شد از این قول آوات، مرد بود و قولهایش مردانه.

بهبذ با دست به شانه بهار کوبید و گفت: ایشالله یه روز واسه تو شلغم خانوم.

بهار با اعتراض دستش را پس زد و با اخم گفت:

— آه شلغم چیه حالم بهم خورد، در ضمن ما رسم داریم تا دختر بزرگ ازدواج نکرده دختر کوچیک ازدواج نمیکنه

پس اول نوبت دیلاست.

بهبذ به دیلا که کنار آوات ایستاده نگاه کرد و لبخندی بی شباهت به هر آنچه مفهوم لبخند بود را زد و دیلا با

عصبانیت رو برگرداند و پر رویی زیر لب نثارش کرد.

لپ سفید و گوشتی بهار را کشید و گفت: پس مشکلک دوم بودن، نگران نباش خودم حلش میکنم.

آرژین لبخند زد.

— کیس خوب تو دست و بالت زیاد داری مگه نه؟

— اره داداش پیدا کردم اونم چه کیسی پسر نگو طلا بگو با حجب و حیا، دست نخورده، تحصییل کرده، باخانواده.

دیاکو یقه لباس بهبذ را گرفت و گفت: به جای شوهر پیدا کردن فکر لباس من باش که دزدیدی خجالت نمیکشی

به لباس مردم دست درازی میکنی.

— اصلا الان در میارم میدم بهت گدای بدبخت فقط مشکلم شلوارش همینجا دربیارم؟

آرژین تشر زد.

— باز شروع کردی دختر اینجا وایساده.

— به جون داداش چیزی نگفتم فقط میخواستم به آوات بگم امشب رو بی خیال این خواهر مابشه خسته ست

حالا فردا کاجی نخوره پس فردا بخوره چی میشه.

آوات و آوین سرخ شده و سرشان را پایین انداختن.

آرژین پس کله اش زد و گفت: دهن تو میبندی یا ببندم.

دایان ودایی هاشم اشک میریختند برای خواهر جوانمرگی که نبود تا عروسی یگانه دخترش را ببیند و چه غم انگیز بود برای آوین که مادری نداشت تا نصیحتش کند و او سرخ شود از نصیحت های مادرانه اما ناشکر نبود دایان کم از مادر نبود برایش.

.....

به صفحه گوشی اش نگاه کرد اعصابش متشنج شده و استرس تمام وجودش را فرا گرفته بود در طول خانه رژه میرفت و انگشتهایش را میشکست اما... فایده نداشت و دست بردار نبود چندین بار تماس از او داشت اگر به خاطر مسعود نبود گوشی را خاموش میکرد. با ترس و وحشت در خانه را بست و به اتاق خواب برگشت. دکمه اتصال رازد:

— چی میخوای از جونم، مگه نگفتم دیگه نمیخوام مزاحمم بشی.

— مریم از چی ناراحتی؟

با عصبانیت کنترل شده ای گفت: از دست تو و کارهات اخه چی از جون من وزندگیم میخوای.

صدای مرد نا آشنا رنگ نگرانی به خود گرفت.

— مریم داری نگرانم میکنی بگو چی شده، اصلا دیگه نمیگم بیای ببینمت فقط بگو الان چی شده، به عنوان یه دوست که میتونی درد و دل کنیم ها؟

مریم اب بینی اش را بالا کشید و گفت فقط درد و دل؟

— آره فقط یه در دل ساده و یه شنیدن بدون سرزنش از من.

مریم گفت درد تلنبار شده روی دلش را برای پسرک غریبه و جذابی که این روزها در زندگی اش پیدا شده بود، از ورشکستگی همسرش تا دانستن رابطه اش با آفرت در گذشته و شک هایش و اینکه متنفر است از اینکه مسعود پیش او کار میکند آنقدر گفت که دیگر حرفهایش ته کشید و احساس سبکی خاصی به او دست داد.

با تردید پرسید: هنوز هستی؟

—اره عزیزم هستم داشتم به حرفهای گوش میدادم مریم تو واقعا حقت این نیست. باید زندگی راحت و بی دردسری داشته باشی. مسعود قدر تو رو نمیدونه اون ایده ال هایی موردنظر تو رو نداره.

صدایش بالا گرفت و اشک بی رحمانه به چشمانش هجوم برد.

—من مسعود رو دوست دارم اونم عاشق من شدوگرنه همین آفرت دختر داییش که خیلی از من سر تر بود رو میگرفت.

—تو مطمنی که پشیمون نیست؟ اینطور که تو از این دختر تعریف کردی من خودم به شخصه جذبش شدم.

یک سوال چه سخت میشود وقتی که سوزن جوابش گیرکند روی خط باریک مابین دانستن و ندانستن ای کاش کلمه ای مابین این دو بود که همزمان معنای میدانم و نمیدانم را میداد.

—اون هنوزم من رو دوست داره خودش گفت که آفرت یک عمر جلو چشمش بوده و با این وجود همیشگی بودنش رو نخواسته ولی با یه نگاه عاشق من شده الانم اگه پیش اون کار میکنه بخاطر مشکلات خودش. راستی چرا اینقدر دورت شلوغ؟

—با بچه ها اومدم بیرون، فعلا خداحافظ.

مریم از این خداحافظی غیر منتظره تعجب کرد اما... کمی نگذشت که عذاب وجدان جای خالی حرفهای گفته شده اش را پر کرد او داشت چه میکرد! به مسعودش خیانت میکرد!

برای دلداری خودش گفت: من که کاری نکردم فقط باهاش حرف زدم همین، من هیچ کار اشتباهی نکردم تنهامثل دو تا دوست با هم حرف زدیم این که مشکلی نداره.

.....

کارگرها مشغول جمع اوری صندلی ها و وسایل بودند.

سوز بدی میامد ساعت از ۳ نصفه شب گذشته و آرژین پنجمین سیگارش را هم روشن کرده و به ساختمان پیش رویش چشم دوخت که از امشب دیگر مامن عشق خواهرش بود نه خانه دلتنگی ها و غم های سرپوشیده خودش.

بهید کتش را روی شانه های آرژین انداخت و روی صندلی کنار دستش نشست.

— هوا خیلی سرده بهتر بریم تو.

ریه هایش را از حجم زیاد و غلیظ دود سیگار خالی کرد.

— نیم ساعت دیگه راه بیافت بریم این چند روز مونده به پروژه رو میخوام تنها باشم.

— یعنی شروع کردن؟

نگاه آرژین با تعجب به سمتش چرخید.

— چی رو؟

بهید باسر به ساختمان سابق آرژین اشاره کرد.

— عروس و دامادمون رو میگم یعنی شروع کردن که تو خیالت راحت شده میخوای بری.

آرژین ضربه محکمی به پهلویش زد که صدای اخش بلند شد.

— بهید ادم شو، خجالت بکش، اصلا بلندشو بریم حوصله اینجا موندن رو ندارم.

فیلتر سوخته را زیر پایش له کرد و به سمت ماشینش رفت کارگرها هم دست از کار کشیده و به سمت در باغ میرفتند.

—بی خدا حافظی میری آرژین؟

صدای کشیده شدن تایرهای کوچک چمدان روی سنگریزه ها را با فاصله کمی از پشت سر شنید.

—دایان و آوین رو که ببینم دیگه نمیتونم دل بکنم ازشون و تمرکز ندارم واسه کارم .خودم رو میشناسم صبح که بشه علاوه بر دلم پاهامم از این خونه بیرون نمیره.

بهبذ دسته چمدان را گرفت و درون صندوق عقب ماشین کنار مابقی جعبه ها جا داد.

آرژین در ماشین را باز کرد و قبل از اینکه سوار شود صدای دیلا مانعش شد، در ماشین را محکم روی هم کوبید و پاهایش به سمت عقب برگشت خورد.

—چیزی شده چرا نخوابیدی؟

دیلا با نگاه پر از امید و اشتیاق و قدمهای راسخ به سمتش قدم برداشت چنان که گویی آرژین یک ابادی پیدا شده در وسط کویر ست برای وجود خسته و تشنه اش.

—اینجا چیکار میکنی؟ چرا نخوابیدی؟

قبل از اینکه دهانش به حرف بیاید اشکهایش پاسخگو شدند.

—خدا رو شکر قبل از رفتنت رسیدم، میخواستی بری اونم بدون خدا حافظی!

خیره به اشکهای دیلا که میان تاریکی شب مثل ستاره روی پهنای گونه هایش میدرخشید گفت:مگه بار اولم؟

فاصله دوست نداشتنی که یک عمر از ان بیزار بود را زیر پا گذاشت تا انجا که بوی عطر وسیگار تنش را میتوانست استشمام کند.

— بار اولت نیست اما...قبلا خونه ای بود که دلم خوش باشه به اینکه تو رو مجبور به برگشتن میکنه،یه میز و کلی نقشه بود که ذهنت رو برای باز کردن به اینجا بکشونه و دلی که خالی بود.الان چی؟هیچکدومشون نیست من موندم و یه خونه خالی و یه قلب پر شده از احساسات به دختری که من نیستم.

دستانش مشت شد تا چتری برای گونه های خیس دیلا نشود.

— دِ نریز اون اشکها رو لامصب.بخدا قسم که من لیاقتش رو ندارم اخه وجود من بجز درد و عذاب چی داشته واسه ات که از نبودنش واهمه داری.

دیلا از پس باران چشمانش بهبد را دید که دستانش را در اغوش کشیده به بدنه ماشین تکیه داده و با اخم های شفافی به درماندگیش خیره شده. برایش مهم نبود تنها چیز با اهمیت زندگیش همین مرد لجبازی بود که مردانه اقرار میکرد به شکستن دل او.

— من این حرفها حالیم نیست فکر میکنی با اعتراف به نخواستنت دلم دست میکشه از خواستنت؟نه نمیکشه بخدا میمیره دیلا بدون آرژین.

شقیقه هایش از درد میکوبید و دلش از رنج.

— زن این حرف رو،به خدایی که شاهد بی لیاقتی من و ریختن اشکهای پاک تو خیلی تلاش کردم اما...نشد،دلم مال من شدنت رو نخواست...روح و جسمم رضایت نداد به یکی شدن با تو.فکر نکن کم گذاشتی تو این عشق که ظلم کردی در حق خودت با این کار،چون تو خیلی از من بهتری،دنیای معرفت رو تو عشق تموم کردی این من و دل بی لیاقتم که مقصر.

هق هقش اوج گرفت و سیاهی شب به عزای دلش نشست.

— بگو چیکار کنم که به دلت بشینم هر چی باشه با جون و دل قبول میکنم فقط حرف از برنگشتن زن و من رو حواله بدشانشی بزرگی که توی عشق اوردم نکن.

چرا امشب تمام نمیشد! چرا دل این دختر از او کنده نمیشد!

— تو بدشانش نیستی، احساس من که بد شانس چون هیچ وقت نتونست تو رو اونطوری دوست داشته باشه که تو من رو دوست داری، من تلاش کردم اما... عشق به دست آوردنی نیست اومدنی مثل یه مهمون ناخونده و بی مقدمه که تا بخوای به خودت بیای میبینی صاحبخونه قلبت شده.

چند قطره باران از آسمان ریخت روی صورتش، شک نداشت بغض ابرها برای دل دیلا شکسته بود.

— دیلا بارون رو ببین! عشق همین، درست شبیه بارون که مراعات نمی کنه تو چتر نداری یا حتی یه سرپناه و میباره روی سرت.

اشک آسمان به کمک چشمان دیلا آمده و شوره زار گونه اش را غرق در آب کرد. دستش را روی سینه اش گذاشت و تپش بلند قلبش به کف دستانش ضربه زد و با حسرتی که امشب به حد اعلا خود رسیده به گوی های عسلی مرد پیش رویش زل زد، گوی هایی که یک جفتش امشب نصیب نگاه برادرش شده این یکی را خدا میدانست قسمت چه کسی شود.

— آرژین جای تو اینجاست دقیقا همین نقطه از بدنم که ضربان قلبم شنیده میشه و حس زنده بودن رو بهم القا میکنه حالا فکر کن تو نباشی؟ زنده میمونم اما... زندگی نمیکنم. کافیه بگی برمیگردم، بدون مشخص کردن زمان و مکانش فقط این یه کلمه رو بگو تا زنجیر کنم و به گردن امید و ارزو هام ببندم.

رگهای کنار شقیقه اش بیرون زده و باران هم چنان نرم بر تن داغشان میریخت ولی دریغ از خاموشی چرا که هر لحظه آتش جانشان شعله ور تر میشد.

دلش میسوخت برای دیلا اما... برای غرور بهبد بیشتر.

—نمیشه...من نمیتونم که بگم چشم به راه من بمونی چوت خودم هنوز تو مسیر زندگیم بلاتکلیف موندم و هیچ راهنمایی برای پیدا کردن مسیرم نمیبینم. بهتره من یه مدت طولانی نباشم تا حال تو هم خوب بشه.
چرا دل این مرد اهل سازش نبود! ای کاش میتوانست به اندازه تمام روزهایی که بغض کرده فریاد میکشید بی شک سقف آسمان از صدایش ترک بر میداشت.

—تو نباشی حال خوب نیست، وقتی چمدانت رو بردی حال خوب منم لابلای پیراهنت تا کردی و داخلش گذاشتی.

تصمیمی که روزی واهمه گرفتنش از سوی آوین را داشت امشب به سراغ خودش امد، عجیب دنیای غریبی بود!

—دیلا من به مادرت خیلی بدهکارم اگه بخوای به جبران این دین باهات ازدواج میکنم.

وجود بهبود در درونش سقوط کرد و باورها و امیدهای دیلا هم.

—رسیدن به تو در عوض جبران محبتهای یکی دیگه؟ جسمت پایبند من بشه و احساسات اواره هر کوی و برزن؟ فاجعه ست. تو همیشه اون اتفاق خوبی بودی که انتظار افتادنش رو کشیدم ولی اینجوری که تو میگی میفهمم که انتظار خیلی دلنشین تر و قابل تحمل تر از خود اون اتفاق افتاده ست.

جمله آخری که میخواست بگوید شیره وجودش را می مکید... احساسش را خشک میکرد... با زبان خودش باعث تعبیر کابوس هایش میشد اما... گفت. چرا که قبل مردن میخرد مومن کفن را زودتر.

—برو به زندگیت برس و خوشبخت باش.

آرژین به سمت ماشین رفت و در میانه راه گفت:

—امیدوارم تو هم خوشبخت بشی.

این ارزو شعله کوچک امید را در درون دیلا روشن کرد و زیر لب زمزمه کرد.

—میروی و قبل از رفتن برایم ارزوی خوشبختی میکنی...

غافل از آنی که "بودنت" را برایم ارزو میکنی.

مگر نمیدانی! من تنها با تو خوشبخت میشوم و چه زیباست اجابت این دعای ناخواسته جاری شده بر زبانت، این ارزوی ندانسته از تعبیرش و من امیدوار به اجابتش.

آرژین در ماشین را محکم روی هم کوبید و بهبه فرصت پر کردن جای خالی او را پیدا کرد... بالاخره.

زانوهای دیلا فاصله ای تا فرود آمدن روی زمین نداشت و سایه نگاه غم الودش فضای اطرافش را پر کرد و در یک لحظه به همه چیز فکر کرد از آن فکریایی که انگار به هیچ چیز فکر نمیکنی... زمان حال به آینده تبدیل شد و آینده به گذشته پر از حسرت جاودانه در هر وهله از زندگیش.

بهبه نزدیک شد و بر بغض درون گلویش غلبه کرد.

—شاید کسی بشنوه بگه من بی غیرتم، رگ مردونگی تو وجودم نیست ولی حرف هیچکس واسه ام مهم نیست چون مهم واسه من تویی، بگو چی کار کنم واسه ات تا طاقت بیاری و خوب بشی.

گلویش درد میکرد از بغض شکسته وهمدردی سرد هوا.

انگشتش را سمت ماشین گرفت.

—اونی که رفت رومی خواستم اما... اون نخواست و منم نمیخوام که بهم برگردونیش فقط مراقبش باش همین.

وای به دل بهبه، جنایت بیشتر از این که جلوی چشم کسی که دوستت دارد داشتن را از دیگری گدایی کنی!

— میدونم حالت رو ولی خوشبختانه تجربه نکردم این حد از دردت رو. یکباره از دست دادنش غم انگیز ترین حال ممکن جدایی اما... باور کن قابل تحمل تر از بودنی که هر لحظه واهمه از دست دادنش و دلهره رفتنش رو در وجودت حمل کنی.

هق هقش اوج گرفت و روی زمین خیس زانو زد و سقوط سرانجام این حالش شد.

— بگو که مراقبشی، هستی؟

پلکهایش مسرانه در برابر اشکهایش ایستاد و قامتش شکسته شد و روی زمین در کنارش زانو زد.

— مراقب چی باشم؟ مراقب دلش که واسه کسی نره؟ شرمنده ام من اگه این قدرت رو داشتم جلوی دل خودم رو میگرفتم و پا روی احساسم میذاشتم و یه سیلی چند برابر محکمتر از سیلی که به من زدی بهت میزدم تا حداقل امشب یکم مراعات دل من رو میکردی.

لبش را به زیر دندان کشید و سرش را سمت نگاه بهید کشید، شبیه ویرانی بعد از طوفان بود حال و روز این مرد.

— من امشب شرمنده دلم شدم و همینطور چشمهای تو.

با لبه بافتش اشک و باران را از روی گونه و پیشانی دیلا پاک کرد و با تن صدای بم شده از بغض مردانه نشکسته اش گفت:

— خودت رو نجات بده از اسارت این رویا و به چشمات اجازه بده مصائب حقیقت رفتن کسی که دوستش داشتی رو ببینه و با نبودش روبرو بشه اونوقت میبینی که یکبار برای همیشه حال به گذشته تبدیل میشه و اماس های دردناکش تو آینده دیده نمیشه، اوج سختیش همین لحظه ست که بذار بگذره و راحت بشی.

حرفهای این مرد را به اندازه چهره آرژین دوست داشت این را از روزی که وارد زندگیش شده فهمیده بود ولی جرات پذیرش ان را نداشت.

پلک روی هم خواباند و اشکهایش از باور حقیقت یکبار برای همیشه چکید اما... رفتن آرژین مثل زخمی عمیق روی پوستش ماند و باران همانند نمکی روی این زخم بارید و عجیب سوزاند.

بهبود ارنج چپش را روی پنجره گذاشته و پشت دستش روی لبهایش و مستقیم به مسیر در حال عبور از آن نگاه میکرد. چشمان خسته و ماتم گرفته اش باعث کم شدن دید و توانایی تشخیص رنگهای زرد و نارنجی شبرنگ های روی خط سفید جاده شده بود.

آرژین با اینکه حال خودش هم خوب نبود بیشترینگران حال بهبود بود که با سرعت بالا و دستهای که میلرزید با سرعت بالایی رانندگی میکرد.

— تموم شد بهت قول میدم چند وقت که من نباشم و تو باشی همه چی حل میشه.

پوزخندش پشت دستش مخفی شد اما... صدایش را آرژین شنید.

— چی حل میشه؟ تو عشق اول اونی هیچ وقت فراموش نمیکنه.

سرش را به پشت صندلی تکیه داد تا کمی از درد سرش کم شود.

— مزخرف نگو، ادمیزاد در طول زندگیش میتونه چندین بار عاشق بشه و کیفیت این عشق ها ربطی به اول یا چندم بودنش نداره، اونی که لیاقت و موندنی بودنش رو ثابت کنه میشه عشق واقعی که اگه اولین هم نباشه مهمترین میشه چون این معنی عشقش که به اون اولویت میده.

چشمانش به جاده تاریک خو پیدا کرده بود که به یکباره نورهای در حاشیه جاده پیدا شد و حواس و چشمانش جذب آنها شد و خیره شدن به این نورها به راحتی تمرکزش را مختل کرد و باعث انحرافش به سمت جاده شد.

آرژین فریاد زد و فرمان ماشین را محکم گرفت.

— معلوم هست چه مرگته؟ داشتی به کشتن مون میدادی پیاده شو خودم پشت فرمون میشینم.

بی توجه به اتفاق پر تنش چند دقیقه پیش دستش را دور حلقه فرمان محکمتر کرد و سرعت ماشین را کمتر.

— میدونی چی کشیدم وقتی اشکاشو میدیم که برای تو میریزه؟

نگاهش جلب شد به پرش عصبی ارواره های بهبد.

— امشب که من آغوشم رو به روی دیلا بستم و پشت به احساسش کردم و رفتم چی شد؟ تو رو دید که با

اغوش باز پشت سرم به انتظارش نشست، بعد از دیدن رفتن من این موندن تو بود که به چشمش اومد. هیچ

ادمی زمان غرق شدن دستی که به سمتش دراز شده واسه نجات رو فراموش نمیکنه.

— هیچ چیزی نمیتونه رد پای اولین های شکل گرفته تو ذهن کسی دیگه رو از بین ببره، میشه محوش کرد اما...

پاک مطلق! هرگز. چون عشق اول رو هر ادمی با قلبش انتخاب میکنه و با دل وجونش دوست داره ولی بعد

از اون بقیه رو عاقلانه انتخاب میکنه و منطقی دوست خواهد داشت.

چشمانش را روی هم گذاشت، سبک گلویش پر سرو صدا بالا و پایین شد و با لحن خواب الودی گفت: به

نظر خودت یه رابطه عاقلانه دوام بیشتری داره یا عاشقانه؟

چشمانش طلوع خورشید را از پشت شیشه ای که جای قطرات باران روی آن مانده دنبال کرد. رنگ های درهم

و برهم عجیبش انسان را مسخ میکرد چنان که دلش نمیخواست لحظه ای چشم بردارد از این هاله های

سکوت برانگیزی که در حال پیشروی در پهنای کدر آسمان بود.

سوال آرژین بار دیگر در ذهنش تکرار شد واقعا کدامیک بهتر و بادوام تر بود؟ پاسخ این سوال از دید خودش

تلفیق این دو بود. یک رابطه عاقلانه که به ازدواج عاشقانه منجر میشود.

خودکارش را مابین کاغذ های درون کمر بوک گذاشت وبعد بستن آن از پشت قاب ظریف عینکش به مسعود

نگاه کرد.

— فردا شب مراسم شروع پروژه ست و به طبع ادمای مهم و سرشناسی شرکت میکنند دلم میخواد خوب دیده بشی چون نباید قدرت ظاهر رو در اولین دیدار دست کم گرفت.

نقشه های که در دستش بود را روی میز شیشه ای جلورویش رها کرد و با تعجب گفت: مگه منم دعوتتم!

— این پرسیدن نداره. تو الان جزو کارمندهای این شرکتی و دستیارمن تو این پروژه به نظرت نباید دعوت بشی؟ حالا هم حاضر شو بریم لباس بگیریم.

چروک استین کت قهوه ای رنگش را با دست دیگرش صاف کرد.

— خودم به اندازه کافی لباس دارم، نیازی به خرید نیست.

میز را دور زد و روی صندلی پیش روی مسعود نشست.

— فکر کنم حرف های من رو اشتباه متوجه شدی. فردا خونه عمو بهروز دعوت نیستی که میخوای لباس پلو خوریت رو تنت کنی. فردا شب یه مراسم کاری خیلی مهم واسه من و این شرکت و صد البته واسه تو، برای رسیدن به موفقیت باید خودت رو تغییر بدی وسخت تلاش کنی و اگه نخوای به خودت این زحمت رو بدی همیشه تو سطح باقی میمونی پس بهتره از این ابتدای مسیر موجهه و مرتب دیده بشی البته از دید من تو با هر لباسی خوب و جذابی ولی متاسفانه مابقی ادمها تو رو از دید من نمیبین بلکه با چشم خودشون قضاوت میکنند.

آفرت به دنبال یافتن سویچ ماشینش به جان کشو های میز و کیف دستی کوچکش افتاد و مسعود که با نگاهی او را همراهی میکرد مردد پرسید:

— میتونم مریم رو همراه خودم بیارم؟

یک سوال و این همه زخم بر جان زدن!

حرکت دستانش مابین وسایل کشو میز متوقف شد و لبخندی برای خالی نبودن عریضه روی لبهایش نشست، در این مدت از بس به تظاهر خندیده بود که دیگر معنای واقعی خنده را فراموش کرده بود.

البته که میتونی اون همسرت و احتیاج داره تو این شرایط که هیچی واسه ات نمونه حداقل یه دل خوشی امیدوارکننده پیدا کنه.

نیش کنایه های در لفافه پوشیده این دختر تا مغز و استخوانش فرو رفت.

سوییچ پیدا شده درون جیب کوچک پشت کیفش را شبیه اونگ در مقابل چشمان مسعود به حرکت در آورد.

تا ماشین رو از پارکینگ بیرون بیاری منم اومدم.

قبل از ورودش چند ضربه کوتاه به در اتاق زد.

استاد قاسمی روی میز نقشه کشی خم شده و عینکش را تا نزدیک بینی اش پایین کشیده بود بدون اینکه نگاهش کند گفت:

اومدی دخترم.

لبخندی زد و به میزی که حواس استادش را در خود غرق کرده نزدیک شد.

اومدم تا اگه اجازه بدید امروز رو زودتر برم.

دست کشید از کار و توجه اش را از روی نقشه ها به سمت آفدت کشید.

البته که میتونی اما... کنجکاو شدم بدونم چه اتفاقی افتاده که برای اولین بار تونسته تو رو وادار به بیرون

زدن از این شرکت تو ساعت کاری کنه اونم در حالی که همیشه اضافه بر تایم کاری موندی و کار کردی.

مسیر نگاهش شکسته شد به سوی برس های نقشه کشی گوشه میز.

—میخوام امروز رو با مسعود برم بیرون میشه؟

میز را برای رسیدن به آفرت دور زد و با لحن و نگاهی پدرانۀ گفت:

—دختر من خطا نمیره، اشتباهات غیر قابل جبران نمیکنه و زندگیشو بازیچه گذشته بدون برگشت نمیکنه مگه نه؟

نگاهش درگیر موهای مرد پیش رویش شد. از کی اندک تارهای سفید موهایش توانسته بر انبوه سیاهی ان غلبه کند که او متوجه نشده بود!

—منم ادمم و به طبع همین جایزالخطا. میخواید حق اشتباه کردن رو ازم بگیرید؟

صدایش محکم شد و لحن نرمش سخت.

—اره این حق رو ازت میگیرم چون باور دارم هر دقیقه از زمان میتونه واسه ات تعیین کننده باشه، این حق رو ازت سلب میکنم چوت هر دو میدونیم چقدر بلند پروازی و نمیتونی یه جا بشینی و اجازه بدی زمان از دست بره یا به خاطر گذشته هدر بره. فراموش کردی روزهایی که از خستگی نای راه رفتن نداشتی و باز ادامه میدادی؟ چون باور داشتی هر ثانیه از زمان میتونه گوشه ای از موفقیت تو پر کنه.

چانه اش لرزید و نگاهش درون چشمان سیاه رنگ او شکست.

—هنوزم باور دارم و هیچ چیز تغییر نکرده من همون دختری ام که اعتماد تون رو جلب کرد و هر کاری میکنه که بهش افتخار کنید. من مسیر تلاش و موفقیت هامو دومینو وار نچیدم که با یه تلنجر تمامش خراب بشه من ازش یه دیوار محکم و بتنی ساختم که محکمترین ضربه ها هم نتونه به اون آسیب برسونه. این قاعده رو از خودتون یاد گرفتم. و همیشه بهش عمل میکنم.

دستش را پشت سر آفرت گذاشت و بوسه گرم و پر از اطمینان خاطر روی پیشانیش زد.

—خوشحالم از اینکه قوی تر از قبل میبینمت من و تو مسیر طولانی پیش رومون داریم که باید باهم بسازیمش.

.....

تاخیر طولانی آفرت بی حوصلگی او را به کنجکاوی وا داشت و با تردید در داشبورد را باز کرد.

جعبه عینک... یک بسته شکلات و آدامس...چند کارت تبلیغاتی و...

شیشه عطر اشنای مردانه.

قلب مسعود به تپش افتاد با دیدن عطر مورد استفاده خودش درون وسایل آفرت.

احساس میکردهیچ گونه شناخت و رد اشنایی از دختری که رهایش کرده ندارد و هرگز هم نداشته است. زنها

چه عجیب و ناشناخته میشوند وقتی پای دوست داشتن شان به یک مرد در میان باشد.

با شنیدن صدای در ماشین ،مسعود با شتاب عطر را درون داشبورد انداخت و ان را بست.

آفرت لبخندی زد به این حادثه از پیش تعیین شده و در حال بستن کمر بند ایمنی اش گفت:

_ببخشید دیر شد. حالا کجا بریم؟

ذهن مسعود گنگ و زبانش لنگ میزد.

_مسعود دقت کردی من و تو از روزهای "ما" بودن مون خاطره های قشنگ زیاد زیادی نداریم؟

به رفت و آمدهای رهگذران چشم دوخت که بی خبر از حال و هوای درون این جعبه اهنی عرض خیابان را

طی میکردند برای رسیدن به هوای گرم وسوزان بیرون یا شاید هم سرد و یخبندان حال درون خود.

_آفرت من زندگیم رو دوست دارم و به زنم علاقه دارم اینو میدونی مگه نه؟

درون اینه تعبیه شده ماشین طره موی بیرون زده از کش موهایش را که مزاحم دیدش میشد به زیر شال

بنفش رنگ روی سرش هدایت کرد.

_مگه من چی گفتم که اینقدر نگران شدی! شنیدن حسرت های من ازارت میدہ؟ میشہ واسہ یہ بار ہم کہ شدہ برات بگم از حسرت های کہ از بس تو دلم موندہ بوی نا گرفته؟

ابروهای مسعود در ہم گرہ خورد و دستانش روی پاهایش مشت شد.

_آفرت من...

سرش را بہ سمت نیم رخ مسعود کج کرد و با لحنی پر از ارزو زمزمہ کرد.

_بذار بگم باشہ؟ یہ بار ہم تو شنوندہ باش و تریبون زندگی رو در اختیار درد دلہای من بذار بخدا قسم کہ اسمون بہ زمین نمیاد. درعوض باعث میشہ دردامو روی سرت بالا بیارم و یہ مدت راحت بشم از دست این خاطرات تاریخ انقضا گذشتہ و فاسد توی دلم.

چشم گرفت از دو دختری کہ با تیپ دانشجویی و کولہ های اویزان روی شانہ هایشان در ان سوی خط عابر پیادہ با صدای بلند میخندیدند و با نارضایتی در تمام وجودش گفت:

_بگو.

افرت رد نگاہ مسعود را گرفت. حال خوب ان دو دختر در میان هوای دود گرفته و پر تردد را خریدار بود و چقدر خندہ بہ چہرہ های دخترانہ شان میامد مثل غم بہ خودش.

_زیادہ اما... تیتراشو میگم تا تعریفش بمونہ واسہ خودت و دلت.

بغض سمج را کند از گلویش و پرت کرد بہ سمت دلش.

_ مثلا ما چقدر زیادی با ہم تنہا نبودیم، روی صندلی های قرمز سینما و تاریکی کہ با شروع ہر سکانس بہ پا میشد دستہای ہم دیگہ رو محکم نگرفتیم، قرارہای یواشکی نداشتیم از همون قرارہایی کہ مثل خوردن بستنی وسط گرمای تابستون میچسبہ بہ دل ادم، واسہ یہ بار ہم شدہ نگفتیم از اتفاقات روتینگ و یومیہ مون واسہ ہم چون گفتن دردمون اونقدری وقت میبرد کہ چونہ مون خستہ میشداز گفتن و گوشہامون

از شنیدن، یه عکس دو نفره که به خاطر نوع نگاه کردن مون به هم تو خوب افتاده باشی و من قشنگ نداریم، اخ که چقدر شیرین بود گفتن دروغهای که واسه دیدن هم و جور کردن یه قرار به خانواده هامون میگفتیم و بعدش فاصله خالی انگشتامون با هم پر میشد و بدون مقصد خیابونهای این شهر رو باهم گز میکردیم، حلقه و لباس عروسی که انتخاب کردیم پشت همون ویتترین موند و هیچ وقت لباسش به تن من و حلقه اش به انگشت تو نرفت. میتونی به حرمت این حسرت هاهم که شده برای چند ساعت برگردی به من؟ درد...رنج...زهر و هزاران حس ناخوشایند دیگه در قالب کلماتی که از دهان آفرت میشنید در وجودش نمود پیدا کرد.

— من همون ادم سابقم و هیچی تغییر نکرده. من نمیتونم اون کسی که تو میخوای باشم پس چی باعث شده که هنوز هم در کنار من هوای عاشقی به سرت بزنه؟

پوزخندی به صداقت حرف مرد شناخته شده پیش رویش زد.

— عشق یه مقوله متفاوت داره که بی چشم داشت و انتظار ارزانی میشه چون همونطور که من نمیتونم دست از دوست داشتن تو بکشم اجازه ندارم تو رو هم وادار به دوست داشتن خودم بکنم.

— پس چدا بعد از رفتنم دنبال نیومدی؟ چی شده که دست به بازیابی احساست زدی؟

مقابل پاساژ بزرگ و چند طبقه ایستاد و ماشین را خاموش کرد.

— من احساس مو بهت انکار نمیکنم اما... تعجب نکن از اینکه رفتی و پشت سرت نیومدم تو رفتی و لب احساسم بهت موند اونم به شکل دیگه ای. اگه دنبال تویی که از دستم رفتی نیومدم به خاطر این بود که هرگز دنباله رو ادمهای از دست رفته زندگی نبودم من دنبال چیزهایی رفتم که بدستشون نیاوردم چون ایمان دارم چیزی که یه بار از دست بره رو نمیشه با کیفیت قبل به دست آورد و من الان ادامه رو احساس تازه پیدا کرده ام هستم نه تو رفته.

مسعود گیج شد و در بهت حرف های غیر قابل درک او فرو رفت و آفرت اجازه داد تا این تردید و دوگانگی در ذهن او بیش از قبل پا بگیرد و ذهنش به ان عادت کند چرا که هر عادتى در ابتدا مانند یک نخ نازک است و تکررش این نخ را ضخیم تر میکند و نهایتا تبدیل به طناب بلندی که برای همیشه به دور فکروعمل انسان میپیچد.

در کنار هم با سکوت سنگینی مابینشان پشت ویتترین مغازه لباس های مردانه ایستاده بودند که صدای زنگ گوشی مسعود این سکوت را شکست و جمعشان را ترک کرد.

انگشت اشاره اش را به نشانه ادامه سکوت آفرت جلوی دهانش گذاشت و به انتظار مریم در پشت خط پایان داد.

—جانم عزیزم.

—سلام مسعود کجایی؟

—سرکار، کجا باشم؟

—حوصله ام سر رفته کی برمیگردی؟

—فعلا معلوم نیست، بروبالا پیش مامان اینا که تنها نباشی.

—باشه پس فعلا خدا حافظ

—خدا حافظ عزیزم

آفرت پنهانی لبخندی زد از شنیدن اولین دروغ، برای شروع پس گرفتن مسعود خوب پیش رفته بود.

پشت ویتترین مغازه ای در وسط پاساژ ایستاد ومسعود که کمی جلوتر از او بود برگشت به سمت عقب و با تعجب پرسید: چرا وایسادی؟

دستش را سمت پیراهنی که تن مانکن در آن سوی شیشه بود دراز کرد.

—وای مسعود این پیرهن ۴خونه قرمز و مشکى رو ببین شبیه همونی که میپوشیدی و من دوستش داشتم و بی اجازه واسه خودم برداشتمش.

این دختر با این سر و وضع شیک برای یک پیراهن ۴خانه ای که به سرقت برده شبیه بچه ها ذوق میکرد؟ آفرت داشت با او چه میکرد؟
به سمتش رفت.

—اونو تو برداشتی؟

آفرت که تازه متوجه اعترافش شده بود سرش را پایین انداخت و با نك كفش هایش روی سرامیکهای نه چندان تمیز زیر پایش خطوط فرضی کشید.

—تو حق داشتی بری اما...حق نداشتی خاطرات رو هم با خودت ببری، ادمی که دلش شکسته چنگ میزنه به یادآوری معصوم ترین رابطه اش و کسی که میره باید یه چیزایی از خودش جا بذاره مثل یه بوی عطر یه پیراهن یه خاطره خوب تا این ها بشه همدم اونى که تنه اش گذاشته و طرفش بتونه با این غنایم به دست اومده از جنگ شکست خورده دوام بياره.

لباسهایی مورد نظرش را برای مسعود خرید به اضافه دو پیراهن ۴خانه قرمز و مشکى که یکی را خودش برداشت. خیلی وقت بود لباس خواب قدیمی اش را نپوشیده بود.

قبل از خروج مسعود از اتاق پرو، آفرت در را باز کرد و پیراهن ۴خانه را به او داد و گفت: اینم بپوش.

—اینو چرا؟ این که اندازه ام

—میدونم...اینو واسه خودم میبرم میخوام بوی تنت رو بگیره.

به اینه قدی تعبیه شده درون اتاقک چوبی زل زد. فاصله ای تا دیوانگی نداشت یا شاید هم آفرت دیوانه شده بود. از میزان علاقه او به خودش خبر داشت ولی نمیدانست که بعد از ان جدایی سهمگین هنوز هم ان علاقه افراطی ادامه یافته باشد.

.....

مسعود کلید را به در انداخت و وارد حیاط شد چراغهای طبقه بالا خاموش بود و چراغ های زیر زمین روشن. دلش قنچ رفت برای این چشم انتظاری.

مریم با دیدن هر کدام از اتیکت ها و مارک روی لباسها چشمانش بیش از قبل بزرگتر و متعجب تر میشد.
_ مطمئنی آفرت گفت منم بیام؟

شانه هایش از مبل فاصله گرفت و کمی از سر چایی داغش نوشید.

_اره عزیزم، اصلا من بدون تو مگه جایی هم میرم!

زانو زده جلوی پاهای مسعود در میان انبوه خریدهای متناقض با درآمد و مخارج چند سال اخیر زندگی که چرخهایش با زور و فشار حرکت میکرد.

_ من حس خوبی به این دختر ندارم.

_قربون اون حسرت برم، اخه چرا راستشو نمیگی که بهش حسودی میکنم.

تیزی اتیکت های براق لباسها درون چشمش فرو رفت و جمله به ظاهر طنز مسعود کامش را تلخ کرد مثل زهرمار.

_یعنی چی؟ ادم فقط به رقیبش حسادت میکنه.

حالت سوالی به چهره اش داد.

—اون که رقیب من نیست...هست؟

مسعود جا خورد از این سوال و فنجان خالی از چایی را روی میز گذاشت.

—چرا این روزها اینجوری شدی؟شکاک...بد دل...حسود...یه

نگاه به من و زندگیم بنداز به نظرت مابین اون همه آدم حسابی که اطراف آفرت هست من به چشمش میام؟نه نمیام مگه به عنوان یه بدهکار.

چشمان خیسش را به سمت بالا و اخمهای در هم پیچیده مسعود سوق داد.

—من رو سرزنش میکنی به خاطر احساس حسادت!کی قراره مردها بفهمن به اون اندازه ای که غیرت شون لازمه تداوم رابطه زناشویی حسادت های زنانه هم ملزم برای حفظ اون زندگی.

دستش را به ته ریش بلند تر از حد معمول روی صورتش کشید،این یعنی اوج کلافگی او و مریم از بر بود حالات مردش را.

—باشه حق با توه من و آفرت تو گذشته به هم علاقه داشتیم و البته اون بیشتر، ولی الان شکل رابطه مون خیلی عوض شده.

بلند شد و ساک های خالی خرید را با پایش کنار زد و این بار چشمانش نشانه گرفت موهای مردش را که نامرتب بود برخلاف همیشه.

—سالم ترین و خوش بینانه ترین حالتی که میشه برای رابطه تو و اون دختر در نظر گرفت این که اون بهت علاقه داره ولی اصلا بهت احتیاج نداره و بالعکس تو به اون علاقه ای نداری اما... احتیاج داری.

پشت سر مریم به سمت اتاق خواب رفت تا مانع شکل گیری ذهنیت بد دیگری در ذهن او شود و خاتمه دهد به این تنش دوست نداشتنی درون خانه اش.

—مریم میشه دنیا رو از سوراخ کلید نگاه نکنی؟

با حرص روتختی را کنار زد و لبه تخت نشست.

مسعود کنارش نشست و با دستانش سر او را به سمت شانه اش هدایت کرد و موهای نه چندان بلندش را که در دسترس انگشتانش قرار گرفته بود نوازش کرد.

—دلم تنگ شده واسه روزهای که جیب مون پر نبود در عوض دل مون به هم خوش بود.

بینی اش را درون موهای خوش بوی مریم فرو برد و دم عمیق و طولانی گرفت.

—الان هم دلخوشی من فقط تویی. مرد تو بودن بهم شهامت جنگیدن با سختی ها و مشکلات رو داده. قعر چاه فلاکت و مصیبت هم که باشم حضورت در کنارم باعث میشه احساس خوشبختی کنم و اگه نباشی بهشت خدا هم واسه ام جهنمه.

مریم لبخند گرمی زد و جوی باریکی از اشک روی گونه اش سرازیر شد. احساسات زنانه اش از این دلگرمی مردش رقص و پایکوبی میکرد اما... منطقش روی کرسی مخالفت نشسته با اخم به او دهن کجی میکرد.

مریم را که غرق در خواب بود به آرامی روی تخت خواباند و خودش همان لبه تخت به دیوار پیش رو خیره ماند. هاله های کوچکی از نور اباژور مخروطی کنار تخت روی بوم تاریک دیوار تابیده و منظره ای شبیه به غروب افتاب روز جمعه ترسیم کرده بود..

به ظاهر مریم را قانع کرده بود ولی از پس این حد ناچیز مجاب کردن خودش بر نمیامد.

آفرت را دوست داشت پابه پای عاشقی هایش گام برداشت. تا اینکه مریم را دید و همه چیز در زندگیش به یکباره برعکس شد. با خودش که تعارف نداشت ورشکستگی دایی اش هم نقش زیادی داشت برای قطع این رابطه اما... این کافی نبود به دنبال دلیلی محکمتر و بزرگتر از مسئله مالی برای خیانتش به آفرت در خود

میگشت. چرا با وجود او در زندگیش عاشق مریم شد؟ این دسته از سوالهای بی جواب و معلول های بی علت خوره شده و به جانش افتاده بود.

روی کاناپه محبوب و دوست داشتنی چستر فیلد اش درون سالن دراز کشیده و پاهایش را در انتهای ان معلق میان زمین و آسمان تاب میداد، با کلافگی پوفی کشید و به سمت شانه چپش متمایل شد.

— بهبد بیداری؟

صدای خزیدنش زیر پتو را به خوبی شنید، او هم بی حوصله بود.

— نه خوابیدم دارم خواب ازدواج تو رو با دیلا میبینم.

تنها منبع روشنایی فضای سالن، اباژور تک شعله کریستالی روی میز بود که احساس تاریکی و یکنواختی را بهم ریخته و نور ان در مرکز میز متمرکز شده بود. خطوط شکسته چهره بهبد را نمیدید و میمک صورتش را بر اساس لحن کلامش حدس میزد.

— لحن طلبکار و جمله پر ادعات داره اعصابم رو بهم میریزه، من جلوی چشم خودت پش زدم و با بی رحمی گفتم دوست ندارم دیگه باید چیکار میکردم که در موردش کوتاهی کردم؟

روی تشک پایین کاناپه نیم خیزو ارنج خمیده اش ستون سرش شد و نگاهش جلب نقطه کوچک نور پاشیده بر ملافحه سفید زیر دستش.

افکار بر هم ذهنش را به خط کشید و لحن کلامش این بار استفهامی شد.

— چرا دخترها اینقدر عجیب؟ چرا وقتی کسی رو دوست نداشته باشن تلاشش رو هم مثل حضورش نادیده میگیرن؟ انتهای این هرم احساس من به کی وصل میشه؟ من مثل سگ براش جون میدم اما اون نمیبینه به خاطر اینکه عاشق یه کثافتی مثل تو شده و تو هم عاشق یه دختر دیگه.

نیم خیز شد و با تکیه به پستی کانپه حجم بیشتری از تاریکی را نقش تنش کرد. جعبه سیگار روی عسلی کنار دستش را هم برداشت و یک نخ از آن را به آتش کشید.

— میتونی هر چیزی رو به یه زن تحمیل کنی اما... دوست داشتن رو نه، همه چیز به حسی که به طرفشون داره برمیگرده، اگه یه مرد رو بخوان شیطانم باشه یه فرشته ازش میسازن که حتی گناه و زشتی هاشون هم میپرستن اما... وای به حال اون روزی که یه حس نخواستن بر وجودشون حاکم بشه فرشته ام باشی یه شیطان ازت درست میکنن که دست کشیدن ازت راحت باشه. زن اگه عاشق باشه جنایت های معشوقه اش رو طوری تبرئه میکنه که خود مرد هم تو حیرتش بمونه و به غیر این حالت یه سوفسطایی مغالطه کار میشه که حتی از پس سقراط هم بر میاد واسه محکوم کردنش، برای همین هیچ مُفسَری هنوز پی به سر هستی زن نبرده.

نگاهش دود متراکم لبهای آرژین را نشانه میگیرد و عقلش تلخی مختص حقیقت حرفهایش را بی چون و چرا میپذیرد اما... لبهایش زیر بار تصدیق نمی رود.

— مصرفت این روزها بالا رفته، شبیه دودکش مدام دود بیرون میدی، اینجوری پیش بره آخرش خودتم دود میشی میری هوا.

پوزخندش در میان تاریکی حاکم، روشنایی برای خودنمایی پیدا نمیکند و صدایش نهایت سو استفاده را از سکوت محیط میبرد.

— وقتی روح در حال نابودی باشه قسمت مهم نیست...

لحنش لبریز از یافتن دلیل شد.

— وقتی اون بود کمتر سیگار میکشیدم، چرا؟

پتو را کنار زد، روی تشک نیمخیز شد و زانوهای تا شده اش را با حصار دستانش محکم کرد.

—دلیلش این که سیگار ارومت میکنه،اونم ارومت میکرد،خیلی وقتها ادم سیگاری بهونه اش واسه نکشیدن میشه شنیدن این جمله از طرف کسی که دوستش داره...به خاطر من نکش.

حرفهایش درست و به جا بود و حال بد همین اش درد داشت که جای انکار نداشت.در کنار احساس مبهمش به دختری که بودنش دلخواه عادات یومیه اش بود،شاخک های احساسش مدام تکان میخورد و این اطمینان خاطر را به او میداد که این دخترک رقیب،فردا آفرتش را برایش میاوردشاید زیادی از خوش قول بودنش شنیده بود که تا این حد امیدوار بود.

"برای گرفتن خبر و نشانی از تو به سراغ همه میروم رقیب که چیزی نیست."

—آرژین دارم باتو حرف میزنم،باز ذهنت رفت پی کدوم گناهی که زیر زبونت مزه داده.

از مبدا افکارش به حاشیه اطرافش کشیده شد و به رقص دست بهبد مقابل چشمانش نگاه کرد.

—حواسم نبود چیزی گفتی؟

لبخند تلخی لبهایش را مزین کرده بود،عاقبت این مرد و احساسش جالب بود برایش...

—گفتم من دارم یه چند روزی میرم المان پیش بهادر،بلیطم واسه فردا ساعت ۸شب.

تنش را جلو کشید و این بار زانوهایش میزبان دستش شد و لحنش لبریز از اعتراض.

—لوس نشو این بچه بازیها چیه!جا زدی؟

چشم دوخت به چشمان آرژین،حال او هم خوب نبود اما...نه به وسعت حال وخیم خودش.

—بحث دیلا نیست،هم تو هم خودش میدونه تا قیامت خاطرشو میخوام و کنار نمیکشم.این بلیطم چند روز

پیش گرفتم میخوام چند روز استراحت کنم،روحم خسته شده احساس میکنم مثل یه دونده مارا تن چندین

هزارمتر رو بی وقفه دویدم و بازم به موقع به خط پایان نرسیدم. خستگی بی ثمر بدجوری تو دل ادمیزاد رخنه میکنه.

دود سیگار از میان شکاف لبهایش به سمت بالا رفت.

— خوب میذاشتی واسه بعد از جشن پروژه، بعد میرفتی.

تا نک زبانش امد که بگوید یکی از دلایل محکم برای رفتن همین جشن فرداست اما... زبانش بی گدار به اب نداد درست بالعکس دلش.

— داداش من چیکاره ام شما خوش باشین، خودت میدونی حوصله این مراسمهای رسمی رو ندارم، به گروه خونی من نمیخوره.

باید میرفت تا دیده نشود، آفرت برایش بیشتر از همه چیز ارزش داشت، خوب میدانست که فردا شب آرژین تمام امواتش را به باد میدهد و اگر پیدایش کند یک دست کتک درست و حسابی به خورد تنش میدهد، چقدر سخت بود برایش دل کندن از این پسرک زورگو و بی منطق که مرد رفاقت بود برایش ولی بلید میرفت چون نبودش مناسب حال خیلی ها بود.

آفرت... دیلا... آرژین و... خودش.

غافل از اینکه فاش این حقیقت برای آرژین که باورهایش به یکباره نابود میشد بیش از حد تصور سخت بود. او به دنبال دخترک بی سواد و ساده، دوره گرد شهر شده بود و حال گمشده اش را در حالتی می یافت که برخلاف آنچه جذبش شده چند رنگ بود و دلبری ها میکرد به قصد جان.

کاور لباس را بیرون کشید و با استرس گفت:

— میگم لباس محلی بپوشم؟

اهنگ خنده اش بیشتر شد، پشت به آینه قدی کنار تخت به سمتش برگشت و کلامش طعم تمسخر بی غرض گرفت.

—مریم عروسی که نمیریم باید لباس رسمی و مناسب بپوشی.

باشه ارامی زیر لب گفت و از اتاق بیرون رفت، زیادی ایراد گرفتن های مسعود را به وضوح میدید و تمام آنها را به آفرت ربط میداد، از آن دخترک متکبر متنفر بود و از طرفی هم ذهنش در گیر انتخاب پوشش مناسب برای مراسم امشب.

نگاهش را از تکست نیمه تایپ شده روی صفحه گوشی اش گرفت و به سمت بالا کشید، مسعود در آن کت وشلوار دو دکمه ای مشکی رنگ با پیراهن سفید بدون کشیدگی یا چین و چروک روی بدنش بیش از تصور متمایز و جذاب شده بود، مات و مبهوت از این سلیقه و انتخاب زیادی مناسب زیر لب زمزمه کرد.

— این خیلی گرون، حتی واسه عروسی مون کت وشلوار به این گرونی نپوشیدی.

در حالی که گره کراوات مشکی رنگش را محکم میکردگفت:آفرت خرید، هرچی اصرار کردم قبول نکرد.

اخم روی پیشانیش خط کشید، رسیدن به مرز دیوانگی را احساس میکرد و گوشه‌هایش فراری بود از شنیدن این نام که مدام در گوشه ای از زندگیش تکرار میشد و نباید احساس خطر میکرد نسبت به دختری که پوشش همسرش را هم تحت تاثیر انتخاب خود قرار داده بود؟

گوشی قفل شده را روی مبل انداخت وزیر نگاه منتظر مسعود برای دیدن عکس العملش با دلخوری راه اتاق خواب را در پیش گرفت.

مانتوی مشکی مجلسی بلند با اپلیکه های سفید انتخاب پر تردیدش شد و شال سفید رنگ را هم روی موهای ساده و جمع شده اش انداخت. حداقل اینگونه با مسعود هماهنگ میشد. به رغم اینکه تمام تلاشش را برای انتخاب پوشش و ظاهرش به کار برده باز هم نگرانی رهایش نکرده و بازتاب چهره اش در آینه را هم همراهی

کرده بود. دستش را روی گونه داغش کشید و به سمت چهارچوب باز اتاق خواب رفت که با قد بلند و هیکل بزرگ مسعود پر شده بود.

— چطور شدم؟

دعوتنامه را وسواس گونه درون پاکت صورتی رنگش جا داد و با دقت سرتاپای او را برانداز کرد. طبق روال همیشگی لباس هایش مناسب و ارایش روی صورتش نامناسب بود.

— نگفتی چطور شدم؟

انگشتانش روی ران پایش ضرب گرفت و گوشت لبش را از درون گاز گرفت. میترسید از اینکه اظهار نظرش موجب سوتفاهم مریم شود.

— خوب شدی ولی ای کاش واسه ارایش صورتت از یکی کمک میگرفتی.

کف دستش را روی چهار چوب گذاشت و با حرص گفت:

— مگه ارایشم چه مشکلی داره؟ اصلا خودت تنها برو، من نیام بهتره نمیخوام باعث خجالت و ابروریزی بشم.

انتظار این عکس العمل را از او داشت، بلند شد و به سمتش رفت دیگر میتواندست نق زدنهایش را به خوبی بشنود، لبخند کمرنگی زد و او را درون اغوشش جا داد.

— این چه حرفیه عزیزم، من بدون خانومم هیچ جا نمیرم.

آرژین حوله کوچک را دور کمرش بست و کف دستش را همانند برف پاک کن روی اینه بخار نشسته به حرکت در آورد، قطرات آب اشک وارانیه از سطح لیز آن سُر میخورد و در قاب اینه فرو میرفت، افترشیو را از باکس کنار اینه بیرون کشید. کف دستش پمپ کرد و روی پوست صورتش مالید تا از خشکی و التهاب بعد از اصلاح جلوگیری کند، حس خوب خنکی در زیر پوستش دوید و درصد ناچیزی از داغی وجودش را کاست، نگاه عمیقش به قعر انعکاس چشمان روشن خود در اینه دگرگونی وجودش را به رخ میکشید.

در سرویس را نیمه باز رها کرد تا مسیر خروج بخار را فراهم کند و با قدمهایی خیس به سمت مبل رفت، با دیدنش متعجب شد.

— بهبدمگه تو پرواز نداری پس چرا نمیری اماده بشی؟

تنش را بالا کشید و عطر خوش بوی افترشیو و شامپو او را به ریه هایش کشید.

— چند دقیقه دیگه میرم.

این بار نگاهش اینه مستطیلی کنسول را برای بازتاب چهره اش هدف گرفت به سمتش رفت و اسپری مو را برداشت، مردد به سه رخ اشفته بهبد در اینه چشم دوخت و حس غریبی به او دست داد... همانند دریای در حال جزر و مد مدام دلش بالا و پایین میشد.

آخرین دکمه پیراهن سورمه ای رنگش را بست و کت مشکی دو طرفه دکمه دار را از چوب لباسی جدا و به تن کشید.

— کراوات چی؟

پشت به اینه کرد و به سمت بهبد برگشت.

— حوصله شو ندارم احساس خفگی بهم دست میده.

دستانش از دوطرف ستون پشتش شد و نگاهش موشکافانه به سمت ظاهراو کشیده شد. شانه هایش در ان کت مارکدار عریض تر نشان داده میشد.

زیر لب غُر زد.

— بی شعهور جذاب.

لبخند بزرگی از این تعریف و تمجید مخصوص بهبه صورتش را اشغال کرد و در حالی که به سمت جعبه

ساعت مچی مربعی شکلش میرفت گفت:

— من همیشه جذاب بودم منتها تو تن به باور این حقیقت ندادی.

مابین ابروهایش گره محکمی خورد و چشمانش را باریک کرد.

— چرا اینقدر بی جنبه ای؟ خوب لامصب یکم از اون ظرفیت هورمونهای رو به شخصیت بده...

با نک انگشت سبابه اس گوشه لبش را خاراند.

— ولی آفرت زیادی هم بی ربط نمیگه.

اوای تلفظ نام آفرت از زبان هر گوینده ای گوشهای مسلح اش را آماده حمله میکرد.

— کدوم آفرت؟

ابروهایش را بالا داد و با شیطننت گفت:

— آفرت ما نه شما.

مسخره ای زیر لب روانه اش کرد و شیشه ادکلن را برداشت و چند پیف به مچ دست و گردنش پاشید.

بی تفاوت پرسید.

— چی میگه؟

— شبیه یکی از بازیگرهای امریکایی هستی.

جز به جز صورتش شمایل تعجب به خود گرفت و ابروهایش تا جایی که پهنه پیشانیش اجازه میداد بالا رفت.

— منو کجا دیده؟

لبه‌ایش را محکم روی هم فشرد تا مانع شلیک توپ خنده اش شود.

—نمیدونم، ولی با این مدل مو و لباسها منم حرفشو تایید میکنم، امشب بازار جذب جنس مخالفت خیلی پر رونق میشه، تو رو خدا چندتا شماره اضافه ام بگیر واسه من.

بند کفشهای هفت ترک تمام چرمش را گره زد و قامت خمیده اش را صاف کرد.

—خفه شو، من کی وقت کار از این غلط‌ها کردم، تو هنوز نفهمیدی من روابط شخصی زندگیمو وارد حیطة کار نمیکنم؟

بلندشد و غافل گیرانه آرژین را درآغوش گرفت.

شوکه زده گفت: اتفاقی افتاده؟

صدایش به دلیل برخورد لبه‌ایش به پارچه نرم کت خفه به گوش میرسید.

—نه داداش دارم میرم گفتم خدایی نکرده، زبونم لای چرخ کامیون شاید هواپیما سقوط کرد و من رو، عزیز جونت رو، دردانه قلبت رو برای همیشه از دست دادی.

با فشار کمی سعی در جدا کردن بهبد از اغوشش داشت.

—برو کنار لوس نشو، موهام خراب میشه.

فاصله گرفت و باحالت جدی گفت: آرژین هر چی که بشه تو داداش منی...اگه ناراحت شدی، اعصابت خورد شد، ازم متنفر شدی و قصد ریختن خونم رو کردی عیبی نداره. اصلا خواستی بزن ولی قهر نکن باشه؟

این حرفها با شناختش نسبت به بهبد همخوانی نداشت چشمانش را ریز کرد و موشکافانه به چشمان آویخته به رنگ نگرانی اوچشم دوخت.

— دیوونه شدی؟ این چرت و پرت‌ها چیه به هم می‌بافی؟

به سمت خروجی رفت و کفشهایش را از طبقه دوم جا کفشی بیرون کشید و پوشید.

در چوبی تیره رنگ سالن را باز کرد و پشت به او مابین فضای باز در گفت:

— اون دکمه بالای پیرهن تو باز نذار، سیگارهم نکش بو میگیری، تا هفته بعد خدا حافظ.

با بر هم کوبیدن در و گم شدن بهبد پشت ان با بی قیدی شانه بالا انداخت و گفت این یه چیزیش شده بود.

آفرت یک طرف از فر درشت موهایش را باگیره ای به شکل پروانه پشت سرش جمع کرد، پیراهن بلند و سرمه ای رنگ با نوار نقره ای در حاشیه ان را پوشید و شال حریرهمرنگ لباس نیمی از موهایش را پوشش داد. لنزهای طوسی در تم لایت ارایش چهره اش بیش از همیشه او را خیره کننده کرده بود.

از اینه تمام قد سه گوشه اتاق خواب فاصله گرفت و انعکاس تصویرش در اینه را ریزبینانه موشکافی کرد، بهتر از ان چیزی شده بود که فکرش را میکرد امشب باید مسعود او را متفاوت با شخصیت ساده گذشته اش میدید.

قبل از ترک اتاق عطری که پوستش به بوی ان تعهد داشت را با دست و دلبازی تمام میهمانان تنش کرد. در مقابل تعریف های مادر و خواهرش مانتوی سورمه ای ساده و جلو باز را روی لباسش پوشید و هنگام خروج، پیشانی اش بوسه ای گرفت از پدری که افتخار میکرد به داشتنش.

پایان فصل اول...سارا رایگان

گرافيست : هانيه دانيال

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98iia.com مراجعه کنید.



@Roman_98iia



[www_98iia_com](http://www.98iia.com)

